



Novelbaz.ir



با سروصدایی که از طبقه ی پایین می اومد از خواب پریدم.

غرغر کنان از تخت پایین پریدم.

صدای آبدیس و آرمیس بود.

با خودم غرزدم:- آه...مردشورتون رو ببرن. نمیدارن آدم بخوابه..

رفتم جلوی آینه و به قیافه ی آشفته ام خیره شدم.

پیراهن بلندم که تا روی روم پام بود و عکس یه گربه با چشم های آبی روش بود، یه طرفش بالا

رفته بود و شونه ی چپم از یقه ی لباسم پیدا بود.

موهام پریشون دورم ریخته بود.و آبی چشمام خمار شده بود.

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم.

دمپایی رو فرشای خرگوشیم رو پوشیدم.

پاهام رو تکون دادم.

گوش های خرگوش های روی دمپایی هام تکون خوردن.

عاشقشون بودم.

به سمت سرویس اتاقم رفتم.

صورتتم رو شستم.

از اتاقم بیرون رفتم.

بی حوصله از پله ها پایین رفتم و با صدای گرفتم, بلند گفتم:- شما دوتا کار و زندگی ندارین  
همش اینجاین؟

آبدیس:- مگه فضولی؟

پایین رسیدم.

دمپاییم رو در آوردم و پرت کردم سمتش...

خواست جا خالی بده, ولی دیر این کار رو کرد و دمپاییم محکم خورد وسط پیشونیش.

بلند زدم زیر خنده.

دستشو روی پیشونیش گذاشت.

آبدیس:- بیشعور ....

و آروم آروم موزیانه به طرفم اومد.

ماهرخ داشت می رفت توی آشپز خونه, به سمتش دویدم و پشتش قایم شدم.

ماهرخ:- خانوم بهتره صبحونتون رو بخورین دیرتون میشه ها.

راست می گفت همینجوریشم دیر از خواب بیدار شده بودم.

آبدیس بیخیال شد و رفت تو آشپزخونه.

گونه ی ماهروخ رو ب.و.سیدم , چشمی گفتم و رفتم توی آشپزخونه..

آرمیس داشت برای خودش چای شیرین درست میکرد.

روی اپن نشستم .

-یکی هم برا من درست کن آرمیس.

لبخندی زد و گفت:صبح بخیر غرغرو.

و دوباره مشغول هم زدن چایش شد.

آرمیس و آبدیس دو قلو های ناهمسان بودن, زیاد شباهتی به هم نداشتن . حتی رفتار و اخلاقشون..

آرمیس کلا دختر خجالتی, آروم و مظلومی بود.

ولی آبدیس یکی بود لنگه ی خودم.

از وقتی والدینم و اطرافیانم رو از دست دادم تنها بودم.

ولی ازدوران دبیرستان که با آبدیس و آرمیس آشنا شدم , از تنهایی در اومدم.

خیلی دوستشون داشتم.

از پدر مادرم هیچ چیز به یاد نداشتم.

تنها چیزی که یادم می اومد ازشون, اون شب نحس بود.

که هیچ وقت از خاطر پاک نمی شد.

اگه ماهرخ نبود، نمیدونم چی به سرم می اومد الان...

من به این زن مهربون، که تمام جوونیش رو برای بزرگ کردن من گذاشته بود، مدیون بودم.

چند لقمه که خوردم بلند شدم و رو کردم به ماهرخ که داشت ظرف ها رو می شست.

-ممنونم ماهرخ جونم.

ماهرخ-نوش جونت عزیزم.

آبدیس هنوز مشغول خوردن بود.

-من میرم آماده شم شما ها زودتر صبحانتون رو تموم کنین. امروز دیر برسیم بهمنی پوستمون رو می کنه.

و به طرف پله ها دویدم.

پله ها رو دوتا، یکی کردم و بالا رفتم.

در اتاقم رو باز کردم.

عاشق اتاقم بودم، تمام دکورش سلیقه ی خودم بود.

یه دکور گرم، آبی آرامبخش. اتاقم واقعا بهم آرامش می داد.

به سمت کمد بزرگ سمت راست رفتم و درش رو باز کردم.

یه مانتو ساده ی سرمه ای از بین لباسام کشیدم بیرون.

یه شلوار جین سورمه ای و مقنعه رو هم گذاشتم رو تختم...

تند تند آماده شدم.

رفتم جلو آینه، موهامو با کش بالای سرم بستم و یه رشته از موهامو از مقنعه ام انداختم بیرون...

یه رژ صورتی خیلی کمرنگ هم به لبای بی روحم زدم.

نگاهی توی آینه به صورتم انداختم.

همیشه هم سن و سال هام بهم حسادت می کردن، آبی چشمام بیشتر از هروقتی خودنمایی می کرد.

معمولا صبح ها صورتم خیلی سفید و بی روح می شد و همیشه به خاطر همین عصبانی می شدم.

کولم رو از رو تخت برداشتم روی دوشم انداختم و با دو از اتاق بیرون اومدم.

نگران بودم اگه دیر برسیم مطمئناً بهمینی نمره نمیده.

رو نرده پله ها نشستم و با ذوق همیشگی و لبخندی پر رنگ سر خوردم پایین...

آبدیس و آرمیس، آماده جلوی در ایستاده بودن. آرمیس عصبی با پاش زوی زمین ضرب گرفته بود.

ال استار های مشکیم رو پوشیدم و

سوئیچ ماشینمو از روی جاکفشی جلوی در برداشتم و به طرف پارکینگ رفتیم.

سوار شدیم، در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و بلاخره از خونه خارج شدیم.

با سرعت می راندم، به اندازه ی کافی دیرمون شده بود.

استرس داشتم و چند باری نزدیک بود تصادف کنم و کلی هم فحش خوردم از راننده ها.

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و پیاده شدیم و سه نفری بهم نگاه کردیم و به سمت کلاس دویدیم.

جلوی در کلاس که رسیدیم، نفس نفس می زدیم.

نفسم بالا نمی اومد. آرمیس با نفس نفس گفت- درزن.

یکم ایستادم که به حالت اول برگردم که آرمیس خودش در زد و در رو باز کرد.

که بلافاصله با اخم های تو هم خانوم بهمنی روبه رو شدیم.

بهمنی:- این دفعه چهارمه. نمی تونید بیان سر کلاس، بفرمایید وقت کلاس رو نگیرید.

با عصبانیت در رو ول کردم و به سمت در خروجی رفتم.

آرمیس و آبدیس هم پشت سرم با اخم غلیظی می اومدن.

روی نیمکت نشستم و دستامو روی سینم قفل کردم.

به روبه روم زل زدم، شاخه های درخت کاج رو باد آروم تکون می داد و درخت در باد درحال رقص بود. هوا کم کم داشت سر می شد.

هرسه نفرمون سکوت کرده بودیم، قطعا می افتم.

با حرص مشتمو روی کولم که توی بغلم بود کوبیدم.

-لعنتی... ادای بهمنی رو با عصبانیت در آوردم و با ژست مسخره ای ادامه دادم-بفرمایید وقت کلاس رو نگیرید.

آرمیس و آبدیس به حالت مسخرم بلند خندیدن.

آبدیس با خنده گفت-ماشالا چه شباهتی دارین به هم.

مشتی به بازوش زدم.

اخی گفت و بازوش رو گرفت.

آبدیس-چته وحشی!

بی توجه بهش به نقطه ای زل زدم.

دارم برات سرکارخانوم بهمنی.

فکری کردم و با ذوق سرمو به طرف بچه ها چرخوندم.

-ایول یه نقشه ی توپ دارم.

آبدیس که طبق معمول پایه بود، با خوشحالی بلند گفت:-چی؟

-میگم بهتون پاشین بیاین.

بلند شدم و به طرف پارکینگ رفتم. آرمیس و آبدیس هم پشت سرم می اومدن.

کنار شاسی بلند خوشگل بهمنی ایستادم (البته به پای بی ام و ناز خودم نمی رسید)

به اطراف نگاه کردم کسی نبود.

آرمیس با نگرانی اومد جلو...

آرمیس-میخوای چیکار کنی ملورین؟

-میخوام ماشینش رو خوشگل کنم . لبخند موزیانه ای زدم.

سوئیچ ماشینم رو از کولم در آوردم، واز در راننده شروع کردم و دورتا دورماشین رو یه خط بزرگ

کشیدم.

که با خنده های بلند آبدیس و حرص خوردن آرمیس تموم شد.

-بچه ها رژ دارین؟

آبدیس یکم فکر کرد...-اره من یکی دارم تو کیفم.

-بده زود باش.

با عجله رژ جیگری رنگی رو از کیفش درآورد و بهم داد, روی شیشه ی جلوی ماشین با ژر یه صورتک خندون کشیدم.

آبدیس شروع کرد به جیخ جیخ کردن.

آبدیس-بیشعور من عاشق این رژ بودم رژمو داغون کردی.

-اخیش دلم خنک شد

آبدیس هنوز داشت غر می زد.

دستشو کشیدم.

-بدویین الان یکی میاد می بینه شر میشه.

به سمت ماشینم دویدیم و سوار شدیم و فورا از پارکینگ خارج شدیم.

آبدیس که جلو نشسته بود , دستشو برد روی ضبط رو روشن کرد.

یه آهنگ شاد گذاشت.

-خوب به کلاس که گند زده شد. حالا چیکار کنیم؟

آرمیس با خوشحالی دستاش رو بهم کوبید و گفت- دلم شمال می خواد,

حالا حالا ها که کلاس نداریم تا هفته دیگه بریم شمال.

آبدیس-ایول عالیه پوکیدیم بس که تو خونه بودیم.



منم موافقت کردم و به سمت خونه روندم.

نزدیک خونه بودیم که آبدیس زنگ زد به خاله مرجانه.

آبدیس-سلام مامان

آبدیس-نه کلاس کنسل شده

و چشمکی به من زد.

آبدیس-مامان میشه ما بریم شمال, ویلا؟

یهو اخماش رو به شدت توهم کرد.

با حرص پاشو کف ماشین کوبید. و اه یواشی گفت.

-به خدا پوکیدیم تو خونه...

آبدیس با ناراحتی-بیخیال مامان اینم شانسی ماهاست دیگه...

آبدیس-باشه خداحافظ

-چی شد؟

آبدیس- آرمین (داداش آرمیس و آبدیس) و نامزدش صبح رفتن ویلا.

آرمیس با حرص به بیرون نگاه کرد.

نمی تونستم دوستانم رو ناراحت ببینم , اونا همه چیزی بودن که داشتم. دوست, خواهر, خانواده. برام همه چیز بودن. من خانواده ای نداشتم و دوستای گلم از هسچ چیز برام کم نداشتن بودن.

-میریم ویلای پدربزرگ...

آبدیس با تعجب بهم نگاه کرد

آبدیس-ولی ملورین, تو از اونجا متنفری

با لبخند تلخی بهش نگاه کردم.

-مهم نیست ابجی جونم, چند روزه, اشکالی نداره

آرمیس-ولی ماهرخ اجازه نمی ده, فکر نکنم حتی کلید رو بهت بده.

دنده رو عوض کردم وپام رو روی گاز فشردم.

-اون با من.

از ماشین پیاده شدیم.

داشتم به سمت در ورودی خونه می رفتم که آرمیس مچ دستم رو گرفت.

برگشتم توی چشم های مهربونش نگاه کردم.

لبخند تلخی زد.

آرمیس- می دونم که اون ویلا آزارت میده و دوست نداری بری اونجا, خواستم بگم ما مجبور

نیستیم بریم.

دستاش رو تو دستام گرفتم و لبخند تحویلش دادم.

- بلاخره باید با این واقعیت کنار بیام آرمیس.

آبدیس اومد جلو و ادای من رو در آورد وگفت- باید با این واقعیت کنار بیام... با صدای خودش

ادامه داد-خوبه خوبه حالا نمیخواه فیلم هندیش کنین .

زدیم زیر خنده.

خنده کنان در ورودی رو باز کردم.

ماهرخ چند تا لباس توی دستش بود و داشت از پله های مارپیچ به آرومی پایین می اومد.

با تعجب بهم نگاه کرد و قدم هاش رو سریع کرد.

به طرفش رفتم.

ماهرخ-ملورین جان مگه کلاس نداشتی عزیزم؟

- نه کنسل شد.

هنوز با تعجب بهم نگاه می کرد.

آرمیس با چشم بهم اشاره کرد که بگو.

چشمکی بهش زد و دستامو دور گردن ماهرخ قفل کردم.

و با چهره ی مظلومانه ای بهش نگاه کردم.

-ماهرخ جونم

ماهرخ - بگو ببینم باز چی میخوای ؟ وقتی چشمان این حالتی میشه, یه چیزی میخوای.

لبخندم پررنگ تر شد.

-ما میخوایم بریم شمال.

ماهرخ- باشه دخترم.

-ولی من کلید ویلا رو میخوام, میخوایم بریم اونجا...

شوکه نگام کرد. دستام رو از دور گردنش باز کرد و همین جوری که به سمت آشپزخونه می رفت

گفت- نه ملورین نمیشه.

رفتم رو پیشخوان نشستم.

به آبدیس و آرمیس اشاره کردم برن تو اتاقم و روم رو به ماهرخ کردم.

-خواهش می کنم ماهرخ، اخه تا کی میتونم وارد اون ویلا نشم؟ اونجا ملک منه.

ماهرخ که مشغول آشپزی بود، قاشق چوبی توی دستش رو توی ظرف کنار گاز گذاشت، درقابلمه رو گذاشت و به سمت من برگشت.

ابروهاش توی هم گره خورده بود.

ماهرخ- ملورین تو ای همه اموال و املاک داری. احتیاجی به اون ویلا نداری.

حیف وصیت پدر بزرگت بوده که اونجا رو نفروشی وگرنه وقتی خیلی بچه بودی این کار رو می کردم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد- ببین ملورین تو هر وقت که بخوای میتونی من رو از خونت بندازی بیرون به خاطر بعضی حرف هام ولی من به جای فرزند نداشته خودم بزرگت کردم، به خدا قسم

که اگه موندم و بزرگت کردم فقط برای این بود که دوستت داشتم. من خیر و صلاح رو میخوام عزیزم.

از روی پیشخوان پایین پریدم.

دست ماهرخ رو گرفتم و ب.و.سیدم.

- ماهرخ تو مادر منی ، تو بزرگم کردی این حرف ها رو نزن ولی بلاخره که باید بفهمم چه اتفاقی برای خانوادم افتاده.ازت خواهش می کنم کلید ویلا رو بده.

ماهرخ- باشه کلید رو بهت میدم اما یه شرط داره.

با خوشحالی گونش رو ب.و.سیدم.

-باشه هر شرطی بگی قبوله.

ماهرخ- سمت اون قسمتی که ورود بهش رو پدر بزرگت ممنوع کرده نرو و این که منم باهاتون میام.

-چشم.

با خوشحالی بالا پریدم و بلند گفتم- ایول

به سمت پله ها دویدم.

حرف های ماهرخ توی سرم اکو می شد.

چرا باید خانوادم رو این طوری از دست بدم.

به طبقه ی بالا رسیدم.

به در اتاق مامان و بابا نگاه کردم.

چقدر جای خالیشون حس می شد.

آهی کشیدم و در اتاقم رو باز کردم.

حالت غمگینی به خودم گرفتم و خودم رو روی تختم انداختم.

آرمیس جلوی میز آرایش نشسته بود و داشت برای خودش لاک می زد.

آبدیس هم احتمالا توی سرویس دستشویی بود چون صدای آب می اومد.

آرمیس با دیدنم فوراً به طرفم اومد.

آرمیس- چی شد؟ چرا ناراحتی

بهش نیم نگاهی انداختم و با چهره ای عبوس به روبه زل زدم.

آبدیس از سرویس بیرون اومد و با دیدنم با خوشحالی دوید و کنارم روی تخت نشست ولی با دیدن چهره ی اخموم روی تخت ولو شد.

آرمیس - خوب بگو چی شد حداقل.

نیم نگاهی به چهره های ناامیدشون انداختم و با خوشحالی بلند شدم و دستام رو محکم بهم کوبیدم.

-ماهرخ بهم کیلد ویلا رو میده.

آبدیس به سمتم حمله ور شد.

آبدیس - بیشعور , فکر کردم قبول نکرده.

دوتاییشون به جونم افتادن و تا جایی که می تونستن قلقلکم دادن.

دیگه نقطه ضعفم رو می دونستن.

بلاخره جمع کردن وسایلم تموم شد.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

آرمیس و آبدیس رفته بودن خونشون تا وسایلشون رو آماده کنن.

موهام رو باز کردم و روی شونه هام ریختم و آروم سرم رو تکون دادم.

چشمم به قاب عکس روی میز کنار تختم افتاد.

چمدونم رو برداشتم و به سختی روی تخت گذاشتمش.

روی تخت نشستم , قاب عکس رو توی دستم گرفتم. چشم هام رو به زن و مرد توی عکس که لبخند می زدن دوختم. لبخند تخیلی زدم قطره اشک مزاحمی که آروم از روی گونم سرمی خورد, با پشت دستم پاک کردم.

دوباره همه چیز داشت جلوی چشمم چون می گرفت.

هیچ وقت اون روز نحس رو یادم نمیره.

یادمه همه ی اقوام ویلا جمع شده بودن صدای شادی و خنده کل ویلا رو پرکرده بود. پدربزرگ یه مهمونی بزرگ گرفته بود . خودم زیاد به یاد نداشتم چون کوچیک بودم فقط مهمونی رو یادم بود ولی ماهرخ می گفت، اون روز من خیلی بی قراری و گریه می کردم و به خواسته ی مادرم ماهرخ من رو میبره پارک تا شاید آروم بشم. اون موقع من فقط ۶ساله بود یه دختر بچه کوچیک که عزیز دل کل خانواده بزرگ پدربزرگ بود. یادم میاد با ماهرخ از بیرون اومدیم.

فکر کردم همه خوابیدن. ولی وقتی دیدم ماهرخ وحشت زده بهشون نگاه می کنه و زد زیر گریه , منم شروع کردم به گریه کردن, روی زمین نشستم و با دست ها کوچیکم مادرم رو تکون می دادم و ازش میخواستم بلند شه. با این که بچه بودم بازم این غم بزرگ اون روزا افسردم کرده بود هر روز گریه می کردم.

ماهرخ می گفت زنگ زده بود به پلیس و بعد از تحقیق معلوم شده بود علت مرگ همشون گاز گرفتگی بوده.

ولی عجیب این بود که ماهرخ می گفت هیچ بوی گازی توی ویلا نبوده.

خیلی سخت بود, وحشتناک و سخت . یه بچه ی ۶ساله بودم که هیچکس جز خدمتکار خونشون رو نداشت. یه دختر بچه تنها با یه غم بزرگ.

وقتی میخواستن ببرنم یتیم خونه, ماهرخ با استفاده از ثروتم یه جوری قانعشون کرده که خودش بزرگم کنه.

قاب عکس پدر و مادرم رو به سینم فشردم.

دستی روی صورتم که از اشک خیس بود کشیدم.

اشک هام که روی عکس عزیزام ریخته بود رو با آستینم پاک کردم و ب.و.سیدمشون.

من پدر و مادری نداشتم. پدر و مادر من یه قاب عکس بود که همه جا همراهم بود.

دوباره قاب عکس رو ب.و.سیدم و توی چمدون گذاشتمش و در چمدون رو بستم.

رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم.

از حموم بیرون اومدم و جلوی آینه نشستم.

و مشغول خشک کردن موهام با سشوار شدم.

با صدای آهنگ پلنگ صورتی , لبخندی به لب هام آورد و گوشیم رو از جلوی آینه برداشتم.

عاشق آهنگ پلنگ صورتی بودم. با خنده تماس رو وصل کردم.

صدای آرمیس توی گوشی پیچید.

آرمیس-سلام خواهی ما آماده ایم کجایی؟

-سلام عزیزم دارم آماده میشم الان میام.

-باشه پس برو فعلا.

-فعلا.

لبخندی به این مهربونی خواهرانش زدم.

موهام رو بستم.

یه تونیک بلند که مثل مانتو بود با یه ساپورت پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم . پشت فرمون

میخواستم بشینم و با مانتو سختم بود.



چمدونم رو توی دستم گرفتم و از پله ها پایین رفتم. ماهرخ داشت به یک سبد بزرگ از آشپزخونه بیرون می اومد و یک ساک کوچیک هم توی دست دیگش بود. به سمت پارکینگ رفتیم. سوار ماشین شدم در رو با ریموت باز کردم و از پارکینگ خارج شدیم.

یکم بعد جلوی خونه ی خاله مرجانه نگه داشتم.

خونشون چند کوچه بیشتر با ما فاصله نداشت.

یه تک زدم که آرمیس و آبدیس بیان پایین.

با دستم روی فرمون ضرب گرفته بود.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و به صفحه گوشی نگاه کردم.

آقای محمدی د بود. پسر دوست قدیمی بابا، از وقتی بابا مرده بود. اون کارهای شرکت رو می کرد.

جوابش رو دادم. یه گزارش از کارشون داد و قطع کرد.

آبدیس و آرمیس هم بیرون اومدند و چمدونشون رو تو صندوق گذاشتند و در عقب رو باز کردند و نشستند.

باسرعت بین ماشین ها می راندم و سبقت می گرفتم.

صدای اهنگ زیاد بود.

از آینه به عقب نگاه کردم و بلند زدم زیر خنده؛

آبدیس مسخره بازی در می آورد و برای بچه ای که تو ماشین بغلی بود شکلک در می آورد.

زبونش رو بیرون آورده بود و چشماش رو گشاد کرده بود.

از چیزی که توی ذهنم اومد بلند تر زدم زیر خنده؛

-آبدیس شبیه عقب افتاده هایی

و بلند تر خندیدم. آرمیس خنده کنان سرشو تند تند تکون داد.

آرمیس-اره اره راست میگه..

ماهرخ به شوخی های ما فقط لبخند می زد.

کل راه به مسخره بازی های ما سه نفر گذشت.

ماشین رو جلوی در ویلا نگه داشتیم و خواستم پیاده بشم که ماهرخ اشاره کرد بشینم.

پیاده شد و به طرف در ویلا رفت. زنگ کنار در رو زد.

متعجب نگاهش می کردم.

آرمیس-ملورین مگه نگفته بودی کسی تو ویلا نیست.

-خودمم نمیدونم.

دوباره به روبه رو نگاه کردم.

یه پیرمرد در رو باز کرد. ماهرخ یه چیزایی بهش گفت و اومد سمت ماشین.

پیرمرد داشت در رو باز می کرد.

ماهرخ توی ماشین نشست.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-ماهرخ اون کی بود؟

لبخند تلخی زد.

ماهرخ\_مادرت عاشق این ویلا بود. دلم نیومد به حال خودش ره‌اش کنم. برای همین یکی از فامیل‌های دورم که زیاد اوضاع مالی خوبی نداشت و دنبال خونه بود گفتم می‌تونه توخونه سرایداری ویلا زندگی کنه به شرطی که حواسش به ویلا باشه و یه جورایی باغبون ویلا وسریدار باشه.

پیرمرد در رو باز کرده بود.

دیگه لازم ندونستم ماهرخ رو سوال پیچ کنم درواقع این کارش به نفع خودم بود.

ماشین رو به داخل هدایت کردم.

همه سکوت کرده بودیم.

آخرین باز که این ویلا رو دیدم ۱۰سالم بود و حالا ۹سال از اون روز می‌گذشت.

ماشین رو نگه‌داشتم و پیاده شدیم.

به بوته‌های گل که تا جلوی در خونه می‌رفت نگاه کردم. بوته‌های زر سفیدی که مادرم عاشقشون بود.

بوته‌های سبز به سه تا پله‌ی سراسری می‌رسیدند و بعدش در ورودی که کرم قهوه‌ای بود.

به سمت چپم نگاه کردم.

چند درخت سیب، گلابی و گیلان ...

سمت چپ هم پر از درخت بود که هیچ وقت اجازه‌ی ورود به اون قسمت رو پدربزرگ به کسی نمی‌داد.

آبدیس ذوق زده به سمت درختای میوه رفت.

آبدیس-وای خدا چقد خوشگله...نفس عمیقی کشید و رو به من کرد و ادامه داد-با تعریفای تو که گفتمی اصلا اینجا نمیاین فکر کردم متروکه شده.

آرمیس کنار بوته گل نشست. یه گل کوچیک که هنوز غنچه بود رو کند و بو کرد.

یک قدم جلو رفتم.خاطراتم یکی یکی زنده می شدند.

راه پشت ویلا رو که از سمت راست ویلا باید از بین درخت ها رد می شدی رو گرفتم و رفتم جلو.

بدون هیچ حرفی جلو می رفتم.

با به یاد آوردن خاطراتم قطره های اشکم یکی یکی راه خودشون رو پیدا می کردند و از چشمم بیرون می چکیدند.

اصلا متوجه ی اطرافم نبودم و فقط جلو می رفتم.

پشت ویلا رسیدم.

اون استخر بزرگ و آبی هنوز هم خودنمایی می کرد.

یادمه روز مهمونی با سپهر(پسر عموم که ۸سالش بود)دور حوض بازی می کردیم.

دور حوض می دویدیم و می خندیدم.

صدای خنده هامون توی سرم پیچید.

گوشام رو گرفتم.

لبه ی استخر نشستم و پاهامو توی استخر خالی آویزون کردم.

صدای فریاد مادرم توی سرم اکو شد.«ملورین بیا کنار اونجا خطرناکه»

پشت سرم رو نگاه کردم.

مادر نبود.

صدای خنده های آرمیس و آبدیس رو از پشت سرم شنیدم.

نباید میذاشتم من رو تو این حال ببینن. می خواستم بهشون خوش بگذره.

اشک هام رو سریع پاک کردم و بلند شدم و با دستم لباسم رو تکوندم.

آرمیس جلو اومد و با خوشحالی رو به من کرد.

آرمیس-ملورین، این عالیه این استخر رو باید پر آب کنیم.

لبخندی به ذوقش زدم.

\_ آره به ماهرخ میگم یه کاریش بکنه.

با دیدن آبدیس که به طرف در پشت ویلا که به ساحل می خورد نگاه می کرد بلند گفتم.

-هرکی دیر تر برسه زیر ماسه ها دفن میشه.

بهم نگاه کردیم و همزمان به سمت در دویدیم.

آبدیس از ما دوتا دیرتر رسید.

من و آرمیس بلند زدیم زیرخنده و دستامون رو به هم زدیم.

در رو باز کردم و به سمت دریا دویدم.

عاشق دریا بودم. انقد توی آب جلو رفتم که آب تا گلووم رسید.

خواستم سربه سرشون بذارم.

از قصد خودمو زدم به غرق شدن. به طرفم دویدن.

وقتی بهم رسیدن بلند زدم زیر خنده.

آرمیس مشتت به بازوم زد.

آرمیس-بیشعور خانم تو کرم داری؟

بلند تر خندیدم . دوتاییشون شروع کردند به زدن من.

بعد از کلی آب بازی به سمت ساحل رفتیم.

به آرمیس نگاه کردم و با چشم به آبدیس اشاره کردم و چشمک موزیانه ای زدم.

آبدیس به این حرکت من یه قدم عقب رفت و شروع کرد به دویدن, دنبالش دویدیم و گرفتیمش انداختیمش رو ماسه ها و روش رو پر ماسه کردیم. آرمیس دوید تو ویلا و چند لحظه بعد با یه خط چشم مایع اومد.

یه سیبیل خوشگل براش کشیدیم و آبروهاشم کلفت و بهم پیوسته کردیم. جیخ جیخ می کرد.

آبدیس-دعا کنین نتونم از این زیر بیرون بیام,می کشمتون.

چون تو آب بودیم آرایشش بهم ریخته بود و رزش پخش شده بود که خیلی بامزه شده بود.

با آرمیس بلند به چهرش خندیدیم.

کنارش نشستیم و باهاش سلفی گرفتیم.

در ورودی رو باز کردم .

همه جا تمیز بود. معلوم بود ماهرخ قبل راه افتادن به غلام(سرایدار)زنگ زده بود و اومدنمون رو خبر داده بود.

به اطراف نگاهی انداختم.

سمت چپ آشپزخونه ی بزرگی بود با تمام امکانت ولی همه چیز تقریبا قدیمی بود دکور آبی  
اسمونی آشپزخونه جلوه ی خاصی بهش داده بود.

روبه روم پله های پهنی بود که به طبقه ی بالا متصل می شد و روی پله هارو رو فرش زینتی قهوه  
ای رنگی از بالا تا پایین کشیده شده بود. نگاهم به کنار پله ها کشیده شد.

پیانو، پیانویی که پدرم جلوش می نشست و انگشت های مردونش ماهرانه روش به رقص در می  
اومدن.

ولی دیگه حالا نبود که آواز پیانوش کل ویلا رو پر کنه به سمت پیانو رفتم دستم رو روش کشیدم  
صدای نت های آهنگ لحظه ای توی فضا پیچید. اه بلندی کشیدم.

طبق معمول وقتی فکرم توی گذشتم چرخ می زد حواسم به آدمای اطرافم نبود.  
راهم رو به سمت راست کج کردم.

یه سالن بزرگ و یکسره که چند دست مبل راحتی و سلطنتی توش چیده شده بود.

دیوارهارو تابلوهای قدیمی قیمتی زینت داده بود و چشم هرکسی رو به سمت خودش می  
کشوند.

وقتی به خودم اومدم که روی زمین نشسته بودم و بلند بلند گریه می کردم.

آرمیس و آبدیس ازم می خواستند آروم باشم. اما مگه دست خودم بود.

خوب که دلم خالی شد بلند شدم و ایستادم به چهره ی نگران تنها داشته های زندگیم نگاه  
کردم.

نباید انقد آزارشون می دادم.

دوتاشون رو بغلم کردم و با صدای گرفته ام گفتم:

-متاسفم که ناراحتتون کردم آبجیای مهربونم.

آبدیس ازم جدا شد و اشک روی گونم رو با دستش پاک کرد.

آرمیس-می دونم خیلی برات سخت بوده ملورین ولی باید باهاش کنار بیای این ماجرا مال خیلی وقت پیشه.

لبخند بی روحی زدم.

آبدیس-ورپریده این چه رسم مهمون نوازیه شوهر گیت نمیادها.

بلند خندیدم و شکلکی براش در آوردم.

دستاشون رو گرفتم و به سمت پله ها کشوندم.

از پله ها بالا رفتیم. یه سالن با ۶ اتاق و یه در بزرگ تر نسبت به در اتاق ها که ته سالن بود نمایان شد.

-هر اتاقی روکه دوست دارین برین و به طرف اتاق سابق مادر و پدرم رفتم.

یادمه هر وقت که می اومدیم ویلا، پدر و مادر می اومدن این اتاق.

نگاه گذارایی به اتاق کردم. دکور کرم رنگش واقعا آرامبخش بود یه میز آرایش سمت چپ قرار داشت که وسایل مادر هنوز روش به چشم می خورد.

یه تخت دونفره با روتختی قهوه ای سوخته ای پوشونده شده بود و کنارش میز کوچیکی بود که روش یه چراغ خواب بود.

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کشیدم که ساحل دریا خودنمایی کرد. پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

لباس هام رو توی کمد دیواری چیدم و از اتاقم بیرون اومدم.



آبدیس تو اتاق روبه رویم بود و آرمیس هم اتاق کناریم.

گرسنم شده بود. روی نرده پله ها نشستم و سرخوردم پایین.

ماهرخ توی آشپزخونه بود. از پشت پیشخوان صداش زدم:

-ماهرخ گرسنمه

ماهرخ- یکم طول می کشه تا نهار آماده بشه.

-پس من میرم یه چرخی توی باغ بزنم.

-باشه فقط...

توی حرفش پریدم.

-چشم میدونم سمت قسمت ممنوع نمیرم.

به طرف درخروجی رفتم و بیرون رفتم.

از غلام یادم اومد.

به طرف خونه سرایداری رفتم داشت درخت هارو آب می داد. صداش زدم.

-اقا غلام یه لحظه بیا.

شلنگ آب رو روی زمین انداخت و به سمتم اومد.

غلام-بله خانوم؟

- شما تنها اینجا زندگی می کنین؟

لبخندی مهربونی زد و دستی به صورت چروکیدش کشید.

غلام-نه خانوم زنم هست اسمش اشرفه. و روش رو به طرف خونه کرد و بلند صدا زد:

غلام-اشرف، اشرف بیا بیرون.

طولی نکشید که یه خانوم مسن و جا افتاده ی یکم تپل بیرون اومد و درحالی که روسریش رو مرتب می کرد به سمت ما اومد.

اشرف-سلام خانوم خیلی خوش اومدین.

لبخندی بهش زدم چقدر چهرش دوست داشتنی بود.

-مرسی اشرف خانوم.

روبه غلام کردم.

-اقا غلام اون استخر پشت خونه رو لطفا تمیز کنین و پرش کنین.

غلام-چشم خانوم درستش میکنم.

خیلی خسته به نظر می رسید.

فکری به ذهنم رسید.

-یه نفر رو بیارین تمیزش کنه کار شما نیست خیلی طول میکشه.

خوشحال گفتم:

غلام-چشم خانوم.

صدای ماهرخ که برای نهار صدام می زد من رو به طرف ساختمون کشید.

هنوز به در ورودی نرسیده بودم. نگاهی به درخت های بلند سمت چپم انداختم. همیشه این قسمت تاریک بود. این سوال که چرا پدر بزرگ ورود به این قسمت رو ممنوع کرده بود همیشه توی ذهنم بی جواب بود.

لا به لای درخت ها یه چیز سفید رنگی به چشم می خورد.

یک قدم به سمت درخت ها برداشتم که صدای ماهرخ متوقفم کرد.

ماهرخ-ملورین حتی به رفتن اونجا فکر هم نکن.

برگشتم پشت سرم بود.

لبخندی زدم و باشه ای گفتم.

بعد از خوردن ماکارونی خوشمزه ای که ماهرخ درست کرده بود، تشکر کردم و رفتم اتاقم که استراحت کنم. آبدیس و آرمیس هم رفتن اتاقشون.

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم.

ماهرخ می گفت غلام به قسمت ممنوع ویلا و اون باغ تاریک نمیره و فقط هر هفته یک بار برای آب دادن درختا یک ساعت وارد اون قسمت میشه و تا یک هفته نزدیک اونجا نمیشه. پس چطور اون عروسک کهنه رو اونجا ندیده. این واقعا سوالی بود که هیچ جوری نمی تونستم جوابش رو پیدا کنم.

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

تو یه باغ ایستاده بودم. نفس نفس می زدم انگاری مدت ها بود که می دویدم.

به اطرافم با دقت نگاه کردم. باغ به طرز عجیبی تاریک بود. صورتم عرق کرده بود و وحشت توی تک تک سلول های وجودم موج می زد. درخت های تنومند اطرافم رنگ سبز تیره ای داشتن. یه سبز معمولی نبود. درخت های بزرگ و بلندی که برای دیدن کاملشون باید سرم رو بالا می گرفتم.

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم. آسمون تیره بود ابرهای سیاه همه جای آسمون رو پر کرده بودند. نفس عمیقی کشیدم، هوا سنگین بود.

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به روبه روم نگاه کردم. دروغ چرا از تاریکی آسمون حراس داشتم.

یک قدم جلو رفتم، حس کردم چیز نرمی زیر پام اومد.

پام رو از روش با ترس برداشتم.

همون عروسک بود.

چشم های درشت و ترسناکی داشت. خیلی قدیمی بود تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

اصلا ازش خوشم نمی اومد.

صدای نعره ی حیوون وحشی رو شنیدم. صدا از سمت راستم بود. وحشت زده با تمام نیرو خلاف جهتی که صدا می اومد دویدم.

صدای پاهاش رو پشت سرم می شنیدم. نفس نفس می زدم و بین درخت ها میدویدم. صدای پاش روی زمین هرلحظه بیشتر و بیشتر می شد.

پام به ریشه درختی که از دل زمین بیرون زده بود گیر کرد و با شدت زمین خوردم.

با فریادی از خواب پریدم. نفس نفس می زدم و عرق سرد روی پیشونیم نشست.

در اتاقم به شدت باز شد و چهره ی نگران ماهرخ تو چهار چوب در نمایان شد.

اومد و کنارم روی تخت نشست از روی میز کنار تخت پارچ رو برداشت و لیوان رو پر از آب کرد و به سمتم گرفت.

لیوان رو ازش گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

ماهرخ با نگرانی بهم نگاه کرد.

ماهرخ- ملورین چی شده کاب.و.س دیدی؟

فقط سرم رو تکون دادم.

یاد اون عروسک افتادم.

به شدت پتوی روم رو کنار زدم و از اتاقم خارج شدم و به سمت پله ها دویدم.

پله ها رو دوتا، یکی کردم و از در ورودی بیرون رفتم.

به جایی که عروسک بود نگاه کردم.

عروسکی درکار نبود!

صدای ماهرخ که از پشت سرم اومد که از افکار مختلف بیرونم کشید.

ماهرخ-چی شده ملورین؟ چرا انقد وحشت زده ای؟

بدون این که بهش نگاه کنم.

ناباورانه به روبه روم خیره شدم.

-اون عروسک...برگشتم و توی چشماش نگاه کردم و ادامه دادم:

-اونجا نیست.قبل از این که بخوابم بود ولی حالا نیست.

با تعجب و چشمای گشاد شده گفت:

-اونجا هیچ چیزی نبود ملورین!

شونه ای بالا انداختم و به گوشه ای زل زدم.

برگشتم توی خونه.

آبدیس روی نرده پله ها نشست و سرخورد پایین.

خمیازه ای کشید. کش و قوسی به بدنش داد.

آبدیس-سلام ساعت چنده؟

-وقت خواب, هواتازه تاریک شده.

آرمیس-سلام.

با صدای آرمیس به بالای پله ها نگاه کردم.

درحالی که کیف لب تابش رو توی دستش گرفته بود, از پله ها پایین اومد.

آرمیس-چند تا فیلم باحال آوردم.

آبدیس-خدا خیرت بده ننه. حوصلمون پوکید.

من و آرمیس بلند به این حرف خندیدیم.

آبدیس سه تا متکا آورد و روی زمین انداخت.

دراز کشیدن و آرمیس یه فیلم گذاشت.

اصلا حوصله ی فیلم دیدن نداشتم.

از طرفی هم ماجرای اون عروسک حسابی فکرم رو درگیر کرده بود.

شالم رو از روی دسته مبل برداشتم و روبه ماهرخ کردم.

-ماهرخ من میرم ساحل.

ماهرخ-باشه فقط توی دریا نرو هوا زیاد خوب نیست.

باشه ای گفتم، صندل هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

از در پشتی ویلا بیرون رفتم.

هوا تاریک بود ولی نور ماه کامل که انعکاسش توی آب دیده می شد قسمتی از ساحل رو روشن کرده بود.

ماه مه آلود بود و گه گاهی از بین ابرها بیرون می اومد.

احساس عجیبی داشتم. تا حالا انقد به موضوعی فکر نکرده بودم.

صندل هام رو در آوردم و توی دستم گرفتمشون.

پاهام که ماسه های نرم ساحل رو حس کرد. خوشی عجیبی سراسر وجودم رو گرفت.

نزدیک آب دریا شدم.

نسبت به ظهر آب خیلی بالا اومده بود.

آروم کنار ساحل قدم می زدم. گاهی موجی می زد و به پام برخورد می کرد و ماسه ها روی پام حرکت می کردند.

نفس عمیقی کشیدم و بوی دریا رو با تمام وجود حس کردم.

لبخندی زدم.

همیشه عاشق دریا توی شب بودم.

سرم رو بالا گرفتم و به ماهی که پشت ابرها بود خیره شدم.

صدای از پشت سرم شنیدم: - قشنگه مگه نه؟

برگشتم یه مرد مسن بود که چهره ی خیلی مهربونی داشت.

لبخندی زد.

-اره خیلی.

مرد- مسافر هستی دخترم؟

-نه... به سمت ویلا اشاره کردم و ادامه دادم:-اون ملک منه. یه هفته برای تفریح اومدم.

مرد- شما باید ملورین باشی درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

مرد- من سعیدی هستم. غلام بعضی وقت ها برای من کار می کنه از شما و خانوادتون خیلی برام گفته. بابت خانواد متاسفم دخترم.

-خیلی ممنونم از اون ماجرا خیلی گذشته.

شروع کرد به قدم زدن, باهاش هم قدم شدم.

مرد جالبی بود.

آقای سعیدی-دیدم توی فکر بودی.

اهی کشیدم.

-یه چیز عجیبی بدجوری فکرم رو درگیر کرده.

آقای سعیدی- چه چیزی؟

-نمی دونم ولی این رو می دونم داره اتفاقای عجیبی اطرافم میافته.

آقای سعیدی- می تونم کمکت کنم؟ منم مثل پدرت کمک خواستی میتونی رو من حساب کنی دخترم.



لبخندی به محبت پدرانش زدم.

-خیلی ممنون. راستش ظهر یه عروسک عجیب دیدم ولی چند ساعت پیش فهمیدم اصلا اونجایی که عروسک دیدم چیزی نبوده.

خیلی عجیبی اول فکر کردم توهم بوده ولی واقعا دیدمش.

یه دفعه ایستاد و با تعجب به سمتم چرخید.

آقای سعیدی-یه عروسک سفید رنگ با چشمای عجیب؟

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم.

-اره خودشه!

ناباورانه بهم نگاه می کرد.

آقای سعیدی-منم چند وقت پیش که برای صدا زدن غلام اومدم ویلای شما یه لحظه لابه لای درختا دیدمش ولی جلوی چشمام ناپدید شد.

با تعجب به حرف هاش گوش می کردم.

-چطور ممکنه...

هر دو سکوت کردیم و چیزی نگفتیم. روی ماسه ها نشستیم و آقای سعیدی هم کنارم نشست.

مدتی گذشت, بلند شدم و لباسم رو تکوندم.

روبه آقای سعیدی که نشسته بود کردم.

-آقای سعیدی من دیگه باید برم.

بلند شد و ایستاد.

-برو دخترم فقط کاری داشتی با من بیا خونه ی کوچیک من یکم اونطرف تره، غلام بلده ...

لبخندی تحویلش دادم.

-میشه اسمتون رو بدونم؟

آقای سعیدی-اسمم رضاست.

لبخندی زدم و گفتم:

-شبخوش عمو رضا

لبخندش پررنگ شد.

عمورضا(آقای سعیدی)-شبخوش دخترم.

صندل هام رو پام کردم و به سمت ویلا رفتم، هرلحظه حرف های عمورضا توی سرم اکو می شد،  
موهای تنم سیخ می شد.

هوا خوب بود ولی نمیدونم چی باعث می شد انقد به خودم بلرزم.

دستم رو روی درگذاشتم و بازش کردم.

از پشت ویلا به سمت در ورودی رفتم.

جلوی در بودم خواستم در رو باز کنم که دوباره عروسک رو مابین درخت ها دیدم.

دستم که روی دستگیره بود شل شد.

دستگیره ی در رو ول کردم.

خودمم نمیدونم چرا ولی ترس عجیبی وجودم رو گرفته بود.

باد شدیدی وزید، شونه هام رو بغل کردم.

نفس هام از ترس صدا دار شده بود. صدای هوهوی باد بین درخت ها وحشتم رو چندین برابر می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و اولین قدم رو برداشتم.

صدای ماهرخ همش توی سرم می چرخید.

«ملورین پدر بزرگت گفته این قسمت از ویلا نحسه, هیچ وقت نباید طرفش بری»

ولی کنجکاوی بیش از حدم اجازه نمی داد که حرکت نکنم.

قدم دیگه ای برداشتم.

رعد و برق آسمون رو روشن کرد و ثانیه ای بعد غرش خشمگین آسمون باعث شد سرجام متوقف بشم.

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم, دوباره لحظه ای آسمون روشن شد و غرشی بلندتر...

دست هام رو روی گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم.

چشمام رو باز کردم, عروسک هنوز سرجاش بود.

تمام نیروم رو جمع کردم, ترسیده بودم ولی میخواستم واقعا بفهمم اون عروسک چیه.

با تمام وجود دویدم, عروسک رو برداشتم و به سینم فشردم و به طرف در ورودی دویدم.

به خودم که اومدم تموم لباس هام رو آب بارون خیس کرده بود.

به عروسک نگاه نکردم و زیر شالم قایمش کردم.

در ورودی رو باز کردم, دوقلوها هنوز داشتن فیلم نگاه می کردند, متوجه من نشدند, ماهرخ هم نبود.

به سمت پله ها دویدم و خودم رو توی اتاقم انداختم و فوراً عروسک رو از زیر شالم در آوردم.

چرخوندمش و بهش نگاه کردم، با دیدنش وحشت زده پرتش کردم کف اتاق و فریاد زدم.

کنار دیوار سرخوردم زمین و آرام هق می زدم.

جلوی دهنم رو گرفته بودم و ترسیده بهش زل زده بودم.

در اتاق با شدت باز شد و چهره ی ماهرخ و پشت سرش دوقلوها تو چهارچوب در نمایان شد.

ماهرخ کنارم زانو زد و با تعجب به صورت وحشت زدم نگاه می کرد.

به یه گوشه زل زده بودم.

یکی یکی اتفاق ها رو به یاد آوردم.

اون روز توی باغ ویلا داشتم بازی می کردم. ویلا شلوغ بود یه مهمونی بزرگ پدربزرگ ترتیب داده بود.

عروسک موردعلاقم توی بغلم بود و باهاش بازی می کردم.

بلندتر هق زدم.

ماهرخ محکم تکونم می داد، حس می کردم ولی قادر نبودم تکون بخورم.

تصویر خودم و اون روز جلوی چشمم زنده شد.

[کنار درخت یه زیرانداز کوچیک انداخته بودم و با عروسکم بازی می کردم.

با عروسکم صحبت می کردم.

«نی نی من عزیزم میخوام ببرمت خرید»

موهام از پشت محکم کشیده شد.

عروسکم رو توی بغلم فشردم. نمی تونستم جیخ بزخم سعی کردم ولی صدام بیرون نمی اومد.

برگشتم و با چشمای گریون کسی رو که موهام توی دستش بود رو نگاه کردم.

یه مرد خیلی قد بلند با صورتی عجیب که یه شاخ سرخ رنگ هم روی سرش بود، چشماش خاکستری بود که ازش شعله های آتش بیرون می زد. با تمام وجود فریاد زدم. مرد عروسکم رو از بغلم بیرون کشید و پرتم کرد روی زمین.

عروسکم روبه سمتم گرفت. در مقابل چشمای متعجبم عروسکم قهقهه زد.

فقط یادمه بیهوش شدم.]

با داغ شدن یه طرف صورتم بلند زدم زیر گریه، ماهرخ توی بغلش گرفته بودم و سعی داشت آرومم کنه، دوقلو ها دورم نشسته بودم و بلند گریه می کردم تا جایی که حس کردم حنجرم پاره شده .

ماهرخ با نگرانی محکم تکونم داد.

ماهرخ-ملورین چته عزیزم به من بگو چی شده.

با ترسی که توی چشمام و وجودم شعله می کشید به چشم هاش نگاه کردم.

انگشت اشارم رو به طرف عروسک وسط اتاق نشونه گرفتم و با تخ مونده ی انرژی فقط تونستم بگم:

-عروسکم

دیگه هیچ چیزی نفهمیدم.

با حس نور که روی صورتم بود، دستم رو روی چشمام گذاشتم. سرم درد می کرد. نیم خیز شدم و نشستم، توی تختم بودم.

خمیازه ای کشیدم، اتفاقی دیشب یادم اومد، به گوشه ای زل زدم، بی هدف فکرم اطراف اتفاقی دیشب می چرخید.

از عمورضا یادم اومد. اون هم این عروسک رو دیده، شاید بتونه کمکم کنه از این ماجرا سردر بیارم.

از تخت پایین اومدم لباس های دیشب هنوز تنم بود. رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم و بیرون اومدم. یه

تونیک سفید و شلوار سفید پوشیدم. شال آبی آسمونیم رو از کشو دراوردم. موهام رو از دورم جمع کردم شونه زدم و باکش بستم. شالم رو روی سرم انداختم.

در اتاقم به صدا دراومدم. ماهرخ بود که اومد توی اتاق و به من که آماده بودم نگاه می کرد.

ماهرخ- سلام ملورین خوبی؟ کجا میری؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم و به سمتش چرخیدم.

-باید برم یه نفر رو ببینم دوقلوها بیدار شدن؟

ماهرخ- اره بیدارن نمیخواهی بگی دیشب چه اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم. باید می گفتم شاید ماهرخ بتونه کمک کنه، ولی همون وقت ها وقتی بچه بودم و گفتم چی دیدم بهم خندیدن و گفتن تخیل بچگانس.

ولی به هرحال باید می گفتم.

-بریم پایین میگم.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با افکاری آشفته از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.

آرمیس و ماهرخ روی مبل روبه روی تلوزیون نشسته بودند. به سمتشون رفتم، آبدیس درحالی که لقمه ی بزرگی توی دستش بود از آشپزخونه بیرون اومد و روبه روی من نشست.

شروع کردم به تعریف کردن.

از همون بچگی گفتم تا همین دیشب بدون جا انداختن کلمه ای، حتی از عمو رضا هم گفتم.

به صورت ماهرخ که متعجب نگاهم می کرد چشم دوختم.

-اون روز شما حرف های من رو باور نکردین، خوب هرکسی هم که بود باور نمی کرد.

همه با تعجب نگاهم می کردن.

بلند شدم. آرمیس هم بلافاصله بلند شد.

آرمیس-منم باهات میام.

آبدیس هم بلند شد و گفت میاد.

به سمت اتاقاشون رفتم و دقایقی بعد آماده بیرون اومدن.

رو به ماهرخ کردم.

-ماهرخ اون عروسک رو بیار.

-چشم الان میارمش و به سمت پله ها رفت. و با عروسک برگشت.

با این که ازش می ترسیدم ولی از دست ماهرخ گرفتمش دوست نداشتم به صورتش نگاه کنم.

به سمت خونه سرایداری رفتیم.

غلام رو صدا زدم.

-غلام بیا به لحظه.

بیرون اومد

غلام-بله خانوم.

-میخواوم من رو تا منزل آقای سعیدی راهنمایی کنی.

باشه ای گفت و جلوی ما راه افتاد. عروسک توی دستم و سردی خاصی رو به پوستم تزریق می کرد.

از در پشتی ویلا بیرون رفتیم و به سمت چپ رفتیم.

همه ساکت بودیم. شاید به این فکر می کردیم که قراره بعد از این توی اون ویلا منحوس چه اتفاقی برامون بیافته.

عروسک رو چرخوندم و بهش نگاه کردم.

چقدر دوستش داشتم. یادم میاد هیچ وقت از خودم جداش نمی کردم.

دقایقی بعد جلوی در بزرگ ویلایی دوبرابر ملک خودم ایستاده بودیم.

غلام-خانوم همینجاست.

-خیلی ممنون میتونی بری.

سری تکون داد و به ویلا برگشت.

به آرمیس و آبدیس نگاه کردم و دستم رو روی زنگ گذاشتم.

طولی نکشید که در باصدای تیکی باز شد.

در رو هول دادم و آروم بازش کردم، از دیدن صحنه ی روبه روم به وجد اومدم، هرچی راجب زیبایی حیاط باغ مانند ویلا بگم کم گفتم.



یه ویلا بزرگ، سمت راست یه باغ پر از درخت‌ها مختلف و سمت چپ هم یه باغچه ی خیلی بزرگ که انواع سبزیجات و چندین مدل گل‌های رنگی زیبا، اطراف باغچه پر از گل شمعدونی بود که گل‌های صورتی روی برگ‌هاش خودنمایی می‌کرد.

بعد از باغچه یه استخر دوبرابر استخر ملک خودم که خیلی مدرن تر بود.

مثل ویلای خودم چند پله سراسری میخورد ولی یه ایون کوچیک هم داشت که روش یه میز گرد و چندتا صندلی گذاشته بودند.

محو تماشای باغ بودیم که در خونه باز شد و عمو رضا و یه خانوم جا افتاده توی چهارچوب در نمایان شدند.

جلو رفتم و سلام کردم.

عمورضا-خوش اومدی دخترم ایشون همسر من عاطفه خانوم.

دستم رو جلو بردم و با عاطفه خانوم دست دادم، زن مهربون و باشخصیتی بود معلوم بود توی خانواده ی اصیلی بزرگ شده.

رو به سمت دو قلوها کردم.

-آبدیس و آرمیس دوستام که البته مثل خواهرامن. و چشمکی به دوقلو‌ها زد.

آرمیس و آبدیس جلو رفتند و با عمو رضا و خانومش دست دادند.

عمورضا-بفرمایید داخل.

آبدیس- همیشه همینجا توی باغ باشیم هوا خیلی خوبه.

به تایید حرف آبدیس گفتم:-اره خیلی خوبه شما باغ خیلی زیبایی دارین.

عمو رضا لبخندی زد.

عاطفه خانوم- منزل خودتونه دخترم حتما.

لبخندی به محبتش زدم.

عمو رضا به سمت میز هدایتمون کرد و دورش نشستیم.

عاطفه خانوم گفت تنهامون میذاره تا راحت صحبت کنیم.

عاطفه خانوم که رفت بعد از چند دقیقه یه خانوم مسن با چندتا فنجان قهوه اومد.

عمورضا-ممنون آسیه بذارشون و برو.

آسیه چشمی گفت ,کارش رو انجام داد و رفت.

عمو رضا-خوب دخترم کاری با من داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم هنوز دودل بودم که حرف هام رو باور میکنه یانه.توی فکر فرو رفته بود که آرمیس یه سرفه مصلحتی کرد.

شروع کردم توضیح دادن,هرچی که به دوقلوها و ماهرخ گفته بودم تکرار کردم و در آخر عروسک رو از زیر شالم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

ازش می ترسیدم روم رو برگردوندم تا چهره ی عروسک رو نبینم.

ولی اخر که باید باهاش روبه رو می شدم.

سرم رو چرخوندم.

عمورضا عروسک رو توی دستش گرفته بود و به دقت بهش نگاه کرد.

عمورضا-خودشه من هم همین عروسک رو دیدم.

با تعجب بهش خیره شدم.

عمورضا-ببین دخترم من یه باستان شناسم. توی کار من خیلی وقت ها شده چیزی طلسم شده باشه طلسم های قدیمی که البته اکثرشون هم خیلی قوی هستند. فکر می کنم باید بریم پیش یه نفر ...

باورم نمی شد چطور امکان داشت. یه عروسک طلسم شده. عروسکی که مال من بوده.

آرمیس آب دهنشو قورت داد و ناباورانه گفت-امکان نداره.

آبدیس هم رنگش پریده بود و تر رو می شد از چشم هاش خونند.

عمو رضا-شما کی وقت دارین؟

-هر وقت که بگین.

عمورضا- خوبه من هم وقتم خالیه. یه لحظه صبر کنین شاید بتونم کاری بکنم زودتر بریم پیش اون شخص.

فقط سرم رو تکون دادم.

از روی صندلی بلند شد و موبایلش رو از جیبش در آورد و به سمت باغ رفت.

آبدیس فوراً به سمتم چرخید.

-ملورین بیا برگردیم تهران بیخیال شو.

همینجوری که به نقطه ای خیره بودم سرم رو تکون دادم.

-نه

آگه می خواستم می تونستم بگم باشه و برگردم ولی کنجکاوی بیش از حدم نمیداشت.

آرمیس-آبدیس راست میگه الیزا.

با لبخند موزیانه ای به روبه روم خیره شدم.

-دیوونه ها ما کل عمرمون رو دنبال یه هیجان خاص بودیم، این بهترین فرصته میخواین از دستش بدین؟

آبدیس صندلیش رو عقب کشید بلند شد و دستاش رو بهم کوبید.

آبدیس-راست میگی باید خیلی جالب باشه تا حالت به اینش فکر نکرده بودم.

و برق شیطنت توی چشماش درخشید.

آرمیس هم لبخند به لب داشت می دونستم اونم عاشق هیجانه.

صدای خنده ی عمو رضا رو از پشت سرمون شنیدم و باهم سرمون رو به سمتش چرخوندیم.

عمورضا با لبخند-شما دختر های جالبی هستین هر دختر دیگه ای بود فوراً برمی گشت تا بهش صدمه نزنه دخترها معمولا از کوچیک ترین حشرات می ترسند.

بلند به حرفاش خندیدیم.

عمو رضا در حالی که لبخند به لب داشت با طرفمون اومد و رو به رومون ایستاد.

عمورضا-خوب آماده این الان بریم؟

باتعجب بهش نگاه کردیم.

عمورضا-الان بهترین وقته.

بلند شدم.

و اول به آرمیس و بعد به آبدیس نگاه کردم که هر دو با تکون دادن سرشون موافقتشون رو اعلام کردند.

با لبخند و چشم‌هایی که سعی میکردم ترس داخلشون رو پنهون کنم گفتم:- ما آماده ایم.

عمو رضا به طرف ماشینش رفت و ما هم پشت سرش راه افتادیم.

من جلو نشستم و آبدیس و آرمیس هم عقب، تقریباً نیم ساعت طول کشید. جلوی یه در قهوه ای نگه داشت.

یه خونه ی قدیمی بود، خیلی قدیمی.

یه در قهوه ای کهنه و دیوارهای اجری وگلی.

عمو رضا پیاده شد و ما هم پیاده شدیم، به سمت در رفت و در زد.

طولی نکشید که چهره پیرمرد اخمو و خمیده ای توی چهارچوب در نمایان شد.

پیرمرد چیزی نگفت، پشت به ما کرد و به طرف اتاق کوچیک توی حیاط رفت.

وارد حیاط خونه شدیم، خونه به طرز عجیبی توی سیاهی فرو رفته بود. باد تک درخت توی حیاط رو تکون می داد. هم قدم با عمو رضا جلو رفتیم.

به سمت اتاق رفتیم، عمو رضا در چوبی کهنه رو هل داد و در با صدای دلخراشی باز شد. از این خونه می ترسیدم. به چهره ی دوقلوها نگاه کردم، حالشون بهتر از من نبود.

پرده ی قدیمی که جلوی در اتاق بود رو کنار زدیم و وارد اتاق شدیم.

اتاقی ساده بود که چهارگوشش پارچه های قرمز از کنج های دیوار آویزون بود و روش آینه های کوچیک و بزرگ چسبونده بودن.

خیلی اتاق ترسناکی به نظر می رسید.

روی زمین نشستیم و پیرمرد روبه رومون نشست به بود و مهره های عجیبی رو توی دستش می چرخوند.

عروسک توی دستام بود و باعث می شد ترسم دوچندان بشه.

آرمیس دستشو رو دستم گذاشت. دستاش یخ زده بود به صورتش نگاه کردم رنگ پریده بود و به گوشه اتاق زل زده بود، هرازگاهی یه شعله ی کوچیک از دیوار بیرون می زد، وحشت کردم بدنم شروع به لرزیدن کرد. ولی سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم نفس عمیقی کشیدم و

دستش رو فشردم بهم نگاه کرد، لبخند کم رنگی بهم زد.

اون هم می خواست ترسش رو پنهون کنه.

به آبدیس نگاه کردم. داشت با عمو رضا صحبت می کرد.

پیرمرد مرموز سکوت رو شکست.

پیرمرد-اون دختری که عروسک رو پیدا کرده بیاد جلو.

آب دهنم رو قورت دادم و با پاهای لرزون آروم بلند شدم. عروسک رو با فاصله از خودم گرفته بودم.

جلو رفتم و روبه روی پیرمرد نشستم.

و با ترسی که هر لحظه بیشتر میشد و توی وجودم شعله می کشید، با دست های لرزون عروسک رو به سمتش گرفتم.

عروسک رو از دستم گرفت و نگاهی به چهره ی ترسیدم انداخت.

پیرمرد به عمو رضا با چشم اشاره ای کرد.

عمو رضا نگاهی به چهرم کرد و گفت:- شما برین بیرون.

باشه ای گفتم و بلند شدم دوقلو ها هم بلند شدن.

از اتاق بیرون رفتیم.

آبدیس نفس عمیقی کشید و گفت: -چه جای عجیبی بود.

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم.

آرمیس به طرف درحیاط رفت و در رو باز کرد و از خونه خارج شد. ماهم دنبالش رفتیم و به ماشین تکیه دادیم.

آرمیس روی کاپوت ماشین نشست و به گوشه ای خیره شد.

آرمیس - بچه ها شما هم اون شعله رو دیدین؟

و به ما زل زد.

به دیوار زل زدم و سرم رو تکون دادم.

بعداز تقریبا نیم ساعت عمو رضا درحالی که عروسک توی دستش بود و شدیداً توی فکر بود از درخونه بیرون اومد و به طرف ما اومد.

عمورضا-بریم.

درماشین رو باز کرد و نشست سوار شدیم و با تعجب به حرکاتش زل زدیم.

بلاخره سکوت رو شکستم.

-عمورضا چی شد؟

نفس عمیقی کشید.

عمورضا- ازت میخوام این چیزایی رو که الان بهت میگم با دقت گوش کنی.

دنده رو عوض کرد و فرمون رو به سمت جاده اصلی چرخوند.

عمورضا- گوش کن و فکر کن تصمیمت رو بگیر، اگه همین الان برگردی تهران می تونی از کلی خطر دور بمونی ولی اگه بخوای بمونی، باید بدونی اتفاقات عجیب زیادی انتظارت رو میکشه. ترسیده و با چشم های گشاد شده به دهنش که کلمه ها یکی یکی ازش خارج می شد زل زده بودم.

منتظر نگاهش می کردم.

نفس عمیقی کشید.

عمو رضا- ببین دخترم شاید واقعا باور نکنی و باورش برات سخت باشه ولی این عروسک طلسم شده ...

یه طلسم عجیب که من تا حالا مثلش رو ندیدم.

با تعجب به نیم رخ صورتش زل زده بودم.

گوشه ی خیابون پارک کرد و همونجوری که به روبه رو زل زده بود ادامه داد:

عمو رضا- چندین هزار سال پیش چند نفر سعی می کردند که نیرو های شیطانی رو از بین ببرند. با استفاده از دانششون هم کمی موفق بودن، اما بعد از این که نیرو های شیطانی رو شکست دادن فکر کردن این نیرو ها کاملا از بین رفته ولی درواقع بخش کوچیکی از این نیروها جاودانه شد و در مکانی که جنگ بین نیروهای شیطانی و اون چند نفر تموم شد، باقی موند، افرادی که این نیرو ها رو هدایت می کردن و داری نیروهای شیطانی بودند، نابود شدند ولی طلسمشون باقی موند.

با دهن باز و ترس که باعث می شد دستم بلرزه با دقت به حرفای عمو رضا گوش می دادم.

عمورضا- فقط تا همین جاش رو میدونم که این نیروهای شیطانی توی ملک تو هستش و باعث میشه هر صدسال یه بار هرکسی توی اون ویلا باشه به طرز عجیبی نابود میشه. یه دفینه توی ویلای تو وجود داره که با پیداکردنش می تونی طلسم رو باطل کنی.



حرف های عمو رضا باور نکردنی بود. تا حالا انقدر چیز عجیب پشت سرهم وارد ذهن و روحم نشده بود.

عمو رضا ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

تمام طول را بدون هیچ حرفی طی شده بود.

همه به فکر فرو رفته بودیم، هنوز نمی دونستم چه تصمیمی بگیرم.

با توقف ماشین به خودم اومدم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

عمو رضا-ملورین تا بعداز ظهر بهم خبر بده که میخوای بمونی یا به تهران برگردی.

سرم رو تکون دادم.

-خیلی ممنونم .

با دوقلو ها به طرف ویلا راه افتادیم.

این ویلا داشت ترسناک می شد.

آرمیس جلو اومد و دستم رو گرفت.

آرمیس - ملورین میخوای چیکار کنی؟

-هنوز نمیدونم.

آبدیس - به نظر من که بیخیال شو این خیلی فراتر از چیزیه که ما فکر می کردیم.

همونجوری که به جلو زل زده بودم فقط سرم رو تکون دادم. فکر های ضدونقیض داشت دیوونم

می کرد.

به ویلا که رسیدیم.

بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم.

صدای ماهرخ باعث شد بایستم.

ماهرخ-ملورین نهار امادس.

-مرسی گرسنم نیست.

رفتم توی اتاقم ,لباس هام رو در اوردم و جمع کردم.

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف زل زدم.

خودم هم نمیدونستم می خوام بمونم یا برم.

عکس مادر و پدرم رو از کنار تخت برداشتم.

به چهرشون نگاه کردم.اگه من برم چند سال دیگه شاید برای یه دختر دیگه مثل خودم این اتفاق

بیافته,من این رو نمی خواستم. کنجکاوی بیش از حدم مجابم می کرد که بمونم و از طرفی هم

ترسم و عقلم ازم میخواستند برم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پنجره اتاقم چرخیدم.

بلند شدم و لبه ی پنجره نشستم.

پنجره رو باز کردم و به دریا خیره شدم.

چقدر آبی دریا برام آرامبخش بود.

لبخندی روی لب هام نشست.

اره می مونم و با سرنوشت می جنگم حالا هرچی که میخواد بشه. از این زندگی یکنواخت خسته شدم. دلم یکم تنوع و هیجان می خواد.

با انرژی که نمیدونم از کجا اومد بلند شدم و با لبخندی پررنگ به طرف در اتاقم رفتم.

روی نرده پله های مارپیچ نشستم و با صدای بلندی گفتم:- یوهو

آبدیس و آرمیس از این تغییر حالت ناگهانی جا خورده بودند و پایین پله ها ایستاده بودند و بهم با تعجب نگاه می کردند.

پایین پله ها رسیدم به چهره متعجبشون خیره شدم و بلند زدم زیر خنده.

با خنده گفتم:- هیچ می دونین الان با دوتا جغد کچل مو نمی زنید.

بلند تر خندیدم و خم شدم دلم رو گرفتم، چهره هاشون با اون چشم های گشادشده و ابروهای بالا پریده واقعا با مزه شده بود.

صدای خنده هام کل ویلا رو پر کرده بود.

با دیدن چهره های عصبانیشون به خودم اومدم.

-اوه اوه از دماغاتون دود میاد بیرون.

بلند تر خندیدم با دیدنشون که به سمتم خیز برداشتند، با تمام توان به سمت در خروجی دویدم.

صندل هام جلوی در بود پوشیدم و دویدم.

دوقلوها پشت سرم می دویدن. بلند خندیدم.

وسط درخت ها می دویدم که دیگه کم آوردم و روی چمن ها ولو شدم.

نفس نفس می زدم. آرمیس و آبدیس بهم رسیدن و کنارم ولو شدن سه تایی زدیم زیرخنده.

آبدیس به سمتم چرخید و نگام کرد.

آبدیس- چی شد یهو جو گرفتت؟

با لبخند بلند شدم و نشستم.

-من تصمیم رو گرفتم می خوام بمونم.

آرمیس با نگرانی نیم خیز شد و نشست. با چشم هایی که نگرانی توشون موج میزد نگاهم کرد و دستم رو توی دستش گرفت.

آرمیس-ولی ملورین... میون حرفش پریدم.

-هیچی نگو آرمیس من تصمیم خودم رو گرفتم، دیوونه ها یکم بهش فکر کنین، این اوج هیجانه و با لبخند برگشتم و به چهره ی آبدیس نگاه کردم.

دوتاشون هنوز ساکت بودند. شاید دو دل بودند.

سرفه مصلحتی کردم.

با یه حرکت بلند شدم و ایستادم.

-تصمیم با خودتونه من مجبورتون نمی کنم که بمونین.

آرمیس سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.

آرمیس-ولی دانشگاه چی؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم.

-فوقش چند جلسه از کلاس ها رو نمیریم. ما تاحالا غیبت نداشتیم پس اشکالی نداره.

آبدیس یکم به روبه رو زل زد.

آبدیس-ماهم می مونیم نمیتونیم تو رو اینجا تنها بذاریم.

آرمیس به تایید حرف آبدیس فوراً گفت:

آرمیس-حق با آبدیسه، ملورین ما پیشت میمونیم تا آخرش.

دوتاشون رو بغل کردم.

-ممنونم که همیشه حمایتم کردین.

با نگاهم به آبدیس اشاره کردم زنگ رو بزنه.

سرش رو تکون داد و دستش رو روی زنگ فشرد.

چند لحظه بعد در باز شد و مردی مسن بهمون خوش آمد گفت و به داخل دعوتمون کرد. از راه سنگفرش که اطرافش باغچه ی گل بود رد شدیم.

عاطفه خانوم جلوی در اومد و با لبخندی ازمون استقبال کرد.

وارد خونه شدیم.

همونجوری که فکر می کردم دو برابر فضای داخلی ویلای خودمون بود.

سمت چپ از دوطرف پله می خورد و بالا به هم متصل می شد.

روبه روم سالن بزرگی بود که فرش های زینتی کوچیکی که مشخص بود ارزش زیادی دارند به شکل مدرنی تزیین شده بودند.

سمت راست هم آشپزخونه ی بزرگی بود ک دکور کرم رنگش از پیشخوان مشخص بود.

عاطفه خانوم که حالا بهش خاله عاطفه می گفتم، ما رو به طرف مبل هدایت کرد و روبه رومون نشست.

خاله عاطفه-همه چیز رو رضا برام تعریف کرد،بلاخره تصمیمت رو گرفتی ملورین جان؟

لبخند اطمینان بخشی زدم.

-اره میخوام بمونم.

آبدیس- ما تصمیم گرفتیم تا اخرش کنار ملورین بمونیم.

آرمیس هم با تکون دادن سرش تایید کرد.

مدتی گذشت.

عمو رضا درحالی که با پسر جوونی صحبت می کرد از پله ها پایین اومد.

به طرفمون اومدن.

به احترامشون بلند شدیم.

عمورضا به پسر کنارش اشاره کرد.

عمورضا-این پسرم وهرام.

وهرام پسر خیلی شوخ طبعی بود و از چهرش هم معلوم بود.

وهرام-خوشبختم دوشیزه ها و خندید.

لبخندی بهش زدیم و نشستیم.

عمورضا-خوب ملورین جان چه تصمیمی گرفتی؟

با لبخند پیرنگی گفتم:

-میخوام بمونم.

عمورضا-حدس می زدم که بمونی,خوب من و وهرام بهت کمک می کنیم,اما باید بدونی که حالا که خواستی بمونی هیچ راه برگشتی نیست.

میدونستم که راه برگشتی ندارم ولی قبول کرده بودم و باید پای حرفم می ایستادم.

آرمیس-به نظرتون چقدر طول میکشه؟

عمورضا-مشخص نیست بستگی داره که چقدر نیروی کمکی داشته باشیم,از طرفی مجوز نداریم و باید غیرقانونی پیش بریم.

آسیه مثل دفعه قبل چند فنجون قهوه آورد روی میز گذاشت و رفت.

وهرام-نمیتونیم به کسی اعتماد کنیم ولی من میتونم از یکی از دوستان کمک بگیرم اون قابل اعتماد.

عمورضا-اگه منظورت شایانه, میشه بهش اعتماد کرد.

وهرام لیوان قهوه ی دستش رو سرکشید و روی میز گذاشت.

وهرام-بله دقیقا منظورم شایانه.

ترس توی وجود هممون شعله کشیده بود.

چهره ی دوقلو ها ترس درونشون رو لو می داد.

قرار شد از فرداشب کار رو شروع کنیم.

از عمو رضا و خانوادش تشکر کردیم و به طرف ویلا رفتیم.

آرمیس- نظرتون چیه ظهر بریم جنگل؟

آبدیس ذوق زده پرید بالا و جواب داد:

آبدیس-ایول عالیه

یکی زدم تو سرش.

-خاک توسرت ورپریده آبرومون رو بردی.

آرمیس بلند زد زیرخنده.

آبدیس دوید دنبالم.

می دویدم و بلند می خندیدم بهم رسید و خورد بهم، تعادل رو از دست دادم و رو ماسه های نرم ساحل خوردم زمین. آبدیس افتاد روم، نیشگونی از پهلوش گرفتم.

-پاشو ورپریده الان کسی ببینه فکر میکنه کار خاک بررسی می کنیم.

با نیشگونم خودش رو پرت کرد رو ماسه ها کنارم.

آبدیس-مگه همه مٹ تو هیزن، تو به همه موجودات نظر داری.

آرمیس به ما رسید نشست رو زمین و دوباره زد زیر خنده.

-بیشعور من هیزم؟ نشونت میدم.

نشستم رو شکمش و شروع کردم قلقلک دادنش.

صدای خنده هامون کل ساحل رو پر کرده بود.

آبدیس بلند شد و لباسش رو تگون داد.

متفکر دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت:

آبدیس- انقد دلم رقص می خواد!

من و آرمیس با چشمای گشاد نگاهش کردیم و بعد بهم نگاه کردیم و بلند زدیم زیرخنده.



با خنده گفتم:

-باشه ما میخونیم تو برقص مگه کسی از اینجا رد شه دلش به حالت بسوزه...و به زانوی شلوارش که زخم بود اشاره کردم و ادامه دادم:

-یکم شاباش یا همون صدقه بده برات لباس بخریم.

بلند خندیدم.

خم شد و مشتی به بازوم زد.

آبدیس-بیشعور

آرمیس-خوب من میخونم,ملورین بشکن بزن.

با خنده گفتم:-باشه

آرمیس شروع کرد خوندن.

آرمیس-دلگم دلبرگم, دلبریا نمگم.

آبدیس بلند زد زیر خنده و شروع کرد الکی قردادن و مسخره بازی در آوردن.

دوتا دستاش رو از هم باز کرد و خم شد به جلو و یهو برگشت عقب.

بلند زدم زیر خنده و بشکن می زدم.

دوتا انگشتم رو بردم توی دهنم و سوت بلندی زدم.

آرمیس می خوند و آبدیس هم مسخره بازی در می آورد.

آبدیس با کمرش قری داد اود پایین یه قر دیگه داد. حرکتش واقعا خنده دار و مسخره بود.

با ایستادن آبدیس که با لب های گل انداخته پشت سرمون رو نگاه می کرد، من و آرمیس سرمون رو چرخوندیم.

وهرام پشت سرمون ایستاده بود و خم شده بود دلش رو گرفته بود و می خندید.  
بلند خندیدم.

-پسره ی هیزم چرا دختر مردم رو دید میزدی؟

وهرام اشک هاش که از خنده زیاد از گوشه ی چشمش بیرون زده بود با دست پاک کرد.

وهرام-رقص مفتکی بود مادر.

به آبدیس نگاه کردم، هر لحظه منتظر قَورانش بودم.

بلند گفتم:-گروهان الفرار...

بلند شدم و با آرمیس و وهرام می دویدم و آبدیس هم جیخ جیخ کنان پشت سرمون می دوید.

آبدیس باجیخ:-می کشمتون. حالت به من می خندین؟اره؟ نشونتون میدم.

بلند خندیدم و ایستادم.

-دیوونه ها اون یه نفره ما سه نفر.

وهرام و آرمیس ایستادند و بلند زدن زیرخنده.

آبدیس با فاصله از ما ایستاده بود و متعجب نگاهمون می کرد.

بلند گفتم:-حمله

سه نفری به سمتش دویدیم.

یه لحظه هنگ کرد، ولی زود به خودش اومد و شروع کرد دویدن. بلند می خندیدیم.

بهش رسیدیم، انداختیمش توی آب و شروع کردیم خیس کردنش، فقط دستاش رو جلوی صورتش گرفته بود.

یه لحظه وهرام از من و آرمیس جداشد و جلوی آبدیس ایستاد و شروع کرد خیس کرد ما دونفر که به سمت ساحل دویدیم.

وهرام دست آبدیس رو گرفت و بلندش کرد و به سمت ما اومدن.

وهرام-چون نامردی می کردین.

آرمیس به من نگاه کرد و با چشم به آبدیس و وهرام اشاره کرد.

دست آبدیس هنوز تو دستای وهرام بود.

وهرام متوجه اشاره ی آرمیس شد و فوراً دست آبدیس رو ول کرد، دستی توی موهای خیسش کشید.

وهرام-خوب بهتره لباسامون رو عوض کنیم سرما میخوریم.

من و آرمیس بلند زدیم زیرخنده.

-اصلاً بلد نیستی بحث رو عوض کنی.

آبدیس سرش پایین بود و لپاش گل انداخته بود. خجالتش خنده دار بود تا حالا خجالتش رو ندیده بودم.

آرمیس تک خنده ای کرد.

فکری به سرم زد، روبه وهرام کردم.

-ما میخوایم بریم جنگل وهرام توام میای؟

آبدیس نیشگونی از پهلو گرفت جیغ کشیدم.

-چته وحشی؟

به صورتش نگاه کردم،میشه گفت از دماغاش دود بیرون می زد.

چشمکی بهش زدم.

وهرام-خیلی هم خوبه به شایان هم میگم بیاد تا باهاش آشنا بشین.

از ما دور شد تا به شایان زنگ بزنه.

آبدیس دستاش رو به کمرش زد.

آبدیس-پسره ی پررو چه زود هم قبول میکنه...ادای وهرام رو درآورد:

-به شایان هم میگم بیاد تا باهاش آشنا بشین.

وهرام پشت سر آبدیس ایستاده بود با چشم و ابرو بهش اشاره کردم ولی اون همینجوری ادامه می داد:

آبدیس-رو که نیست سنگ پای قزوینه بچه پررو.

وهرام چهرش سرخ شده بودم عصبانی بشه. از لای دندون های کلید شدم گفتم:-آبدیس پشت سرت.

سرش رو چرخوند وچشم هاش توی چشم های وهرام قفل شد.

در مقابل چشم های متعجب هممون،بلند زد زیرخنده.

اول هنگ کردیم و نگاهش می کردیم ولی بعد از چند ثانیه بلند زدیم زیرخنده.

آرمیس درحالی که لبخند روی لب هاش بود گفت:-خوب میانین؟

وهرام-اره به شایان زنگ زدم.

آرمیس-باشه پس ماهم میریم آماده بشیم. فقط شمارتون رو بدین تا بهتون زنگ بزیم آماده شدیم.

بلند خندیدم.

-اینم یه مدلشه دیگه ندیده بودم دختر شماره پسر رو بگیره.

آرمیس یکی زد تو سرم.

آرمیس-خاک تو سرت که همیشه منحرفی .

هممون زدیم زیرخنده.

از وهرام خداحافظی کردیم و به سمت ویلا رفتیم. در ورودی رو باز کرد، ماهرخ یه دستمال دستش بود و داشت پیانو رو تمیز می کرد.

صداش زدم.

-ماهرخ

به طرفم چرخید.

ماهرخ-جونم

-ما میخوایم برای نهار بریم جنگل وسایل رو آماده کن.

باشه ای گفت. به طرف پله ها رفتیم و رفتیم توی اتاقمون.

یه دست لباس راحتی پوشیدم. موهام رو بافتم و از دو طرف شالم بیرون انداختم، شالم رو روی سرم انداختم.

لبتابم رو توی کوله ام گذاشتم و کولم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین رفتم، ماهرخ یه سبد جلوی آشپزخونه گذاشته بود.

بلند آرمیس و آبدیس رو صدا زدم:

- آرمیس، آبدیس کجاییں پس...

صدای آبدیس رو از پشت سرم شنیدم.

آبدیس-چته داد میزنی من آماده ام.

-آرمیس کجاست؟

آرمیس- اینجا..

به پله ها نگاه کردم، روی نرده ها نشست و سر خورد پایین.

آرمیس-من آماده ام.

صدای در اومد، سرم رو چرخوندم، ماهرخ بود.

-ماهرخ ما دیگه میریم. نگرانمون نباش شاید دیر بیایم.

ماهرخ-باشه فقط وقتی هوا داره تاریک میشه و یعنی کلا تو تاریکی تو جنگل نرین.

دستم رو کنار سرم گذاشتم، با پام ضربه ای رو زمین زدم.

-چشم قربان اطاعت میشه.

ماهرخ خندید و سرش رو تکون داد.

ماهرخ-از دست تو...

سبد رو برداشتم و به طرف ماشین رفتیم.

آرمیس به وهرام زنگ زد و گفت ما آماده ایم.

ماشین رو تو کنار خیابون پارک کرده بودم و صدای اهنگ رو زیاد کرده بودیم که یه ماشین کنارمون نگهداشت و بوق زد، شیشه رو دادم پایین وهرام بود. کنارش هم یه پسر دیگه هم سن خودش نشسته بود.

وهرام لبخندی زد و گفت:

وهرام-شماره بدم خانوم؟

بلند خندیدم و گفتم:- دوستم قبلا شمارتون رو گرفت اقا.

خندید و گفت:- ما جلوتر میریم پشت سرمون بیاین.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم. وهرام حرکت کرد و ما هم پشت سرش می رفتیم.

لبخند موزیانه ای زدم و از آینه به آبدیس که عقب نشسته بود نگاه کردم بدجوری تو فکر بود.

- فکر کنم یه لیلی و مجنون قراره داشته باشیم.

آرمیس فوراً منظورم رو گرفت:- اخ که گفتمی... چه نگاه های عاشقونه ای.

و بلند خندیدم.

آبدیس یه مشت به من زد و یکی به آرمیس.

آبدیس-هی شما دوتا چی میگین؟

بلند خندیدم.

-ازکجا میدونی منظورمون تو بود نکنه واقعا اهم اهم.

آرمیس زد زیر خنده.

آبدیس-نخیرم اصلا من و اون پسره خل و چل بهم میخوریم؟

قهقهه ای زد.

-اره دیگه جفت همین تو که خودت از اون بدتری.

آبدیس-درد بیشعور.

پشت سر ماشین وهرام پارک کردم و پیاده شدیم. آبدیس سبد رو توی دستش گرفته بود دزدگیر رو زدم و به سمتشون رفتیم.

بعد از این که وهرام شایان رو معرفی کرد به اطراف نگاه کردم.

از راه فرعی وارد این قسمت جنگل شده بودیم، معرکه بود همه جا سرسبز و مابین درخت های تنومند اطراف پر بود از بوته هایی که روشن گل های وحشی قشنگی داشت.

زیر یک درخت بزرگ زیرانداز انداختیم.

وهرام انگار چیزی یادش اومده باشه با کف دستش زد رو پیشونیش و گفت:

وهرام- اخ دیدین یادمون رفت نهار بگیریم.

بلند زدم زیرخنده.

-ماهرخ یه چیزایی برامون گذاشته ولی نمیدونم چی.

آبدیس در سبد رو باز کرد، توش رو نگاه کرده و ذوق زده گفت:

-اوممم...اخ جونمی الویه.

شایان-ایول نهارمون هم جور شد.

بلند خندیدم.



-چه همه شکمو داریم.

شایان-نه بابا من که خوراکی ندارم

وهرام باخنده گفت:-راست میگه بچه فقط یه فیل رو درسته می بلعه

زدیم زیرخنده.

آرمیس-ای کاش حداقل تناب میاوردیم و تاب می انداختیم.

شایان-اتفاقا ما همیشه میایم جنگل تناب میاریم ....رو به وهرام کرد.

شایان-وهرام آوردی؟

وهرام اره اوردم.

بلند شد و به سمت ماشین رفت تناب رو آورد و با شایان تاب انداخت.

بلند شدم و به سمت تاب دویدم و بلند گفتم:

-اول من,اول من

پریدم و رو تاب نشستم.

وهرام شروع کرد تاب دادنم.

بلند می خندیدم وجیخ می کشیدم.

-یوهو تندتر,تندتر..

وهرام محکم تر تاب می داد انقد جیخ زده بودم که صدام گرفته بود آبدیس شاکی مشتی به

بازوی وهرام زد.

آبدیس-هی راننده نوبت منه ترمز بزن.

پاهام رو تو هوا تکون دادم.

-نمیخوام، نمیخوام من پایین نیام. و دوباره جیخ کشیدم.

وهرام تاب رو نگهداشت دستام رو محکم به تناب گرفتم و پاهام رو سفت کردم و با لجبازی گفتم:

-من پایین نیام.

شایان قهقهه ای زد و به سمتم اومد. مثل پرکاهی از تاب بلندم کرد و روی زمینم گذاشت.

دستام رو روی سینم قفل کردم.

وهرام و شایان زدن زیرخنده.

شایان-نی نی کوچولو دوباره تاب سواری میکنی نوبتت بشه.

دستام رو به کمرم زدم.

-بچه عمته.

بعد از کلی تاب سواری که با شوخی ها و مسخره بازی هامون همراه بود به طرف زیرانداز رفتیم و

هرکدوم گوشه ای افتادیم.

وهرام-بچه ها میان اسم فامیل؟

آرمیس بلند خندید.

آرمیس-اخه عقل کل کاغذ و خودکار از کجا بیاریم.

وهرام-من یه خودکار و دفترچه دارم تو ماشین.

آبدیس-ولی کمه یه خودکار.

آرمیس دساتش رو بهم زد.

آرمیس-من یه خودکار تو زیپ پشت صندلی راننده ی ماشین ملورین یه خودکار گذاشتم. اون روز که از دانشگاه می اومدیم توی دستم بود انداختمش اونجا.

شایان-خوب,خوبه من و وهرام شما سه نفر جهنم و ضرر.

قبول کردیم وآرمیس رفت دفترچه و خودکار رو آورد.

آبدیس-خوب هرکی ببازه چی؟

فکر موزیانه ای به سرم زد.

-پسرا ببازن باید بهمون سواری بدن.

بلند خندیدم.

وهرام:-قبول ولی شما باختین باید صدا گاو دربیارین و بندری برقصین...و بلند زد زیرخنده.

میدونستم میبریم همیشه اسم فامیلم خوب بود.

آبدیس-نخیر نامردیه نمی....

پریدم توی حرفش.

-قبوله.

شروع کردیم به بازی کردن.

با فاصله از پسرا نشسته بودیم من مینوشتم و دوقلو ها تند تند جواب هارو می گفتند.

بلند گفتم:

-هی شماها وقت تمومه.

شایان-اه لعنتی

آبدیس دفتر رو برداشت.

آبدیس-اسم؛ کیانا

شایان-کارن

آبدیس-فامیل؛ کامرانی

شایان-کارنی

-اعع نخیر قبول نیست. من در آوردیه.

آرمیس تند تند سرش رو تکون داد.

آرمیس-اره اره راست میگه.

وهرام- خیلی هم قبوله چجوری فامیل عاطفه ای شماها من در آوردی گفتین مجبورمون کردین قبول کنیم.

بلند خندیدم.

-باشه فقط همین یکی.

بعد از شمردن امتیازها لبخند روی لبم ماسید، فقط پنج امتیاز از ما بیشتر بودن.

اه لعنتی.

چشمام رو مثل گربه ی شرک مظلوم کردم و به پسرا نگاه کردم.

-میشه لطفا از اول.

وهرام و شایان بلند خندیدن.

وهرام-نخیر نمیشه، بلند شین زود که گرسنمونه.

با اکراه از جامون بلند شدیم.

آرمیس-اگه بخندین نمی رقصیم

شایان هرچند سخته ولی باشه...و خندید.

شروع کردیم به قردادن.

واقعا مسخره بود.خودمم خندم گرفته بود.

دستام رو توی هوا می چرخوندم و قرمی دادم.

با صدایی که از ته چاه در می اومد. صدای گاو در می اوردم حتی خودمم به زور می شنیدم.

آرمیس و آبدیس هم وضعیت بهتری نداشتن.

وهرام و شایان سرخ شده بودند و به زور جلوی خندشون رو گرفته بودن به آبدیس زل زده بودن .

سرم رو چرخوندم و نگاه کردم جو گرفته بودش و حسابی قر می داد, با صدای گاو برا خودش آهنگ می خوند.

آبدیس-مو,مومومو...مومویی

یهو دستاش رو تو هوا لرزوند خم شد جلو و بلند گفت مو

پسرا کم آوردن و با صورت های قرمز پقی زدن زیر خنده.

بلند خندیدم و خودم رو روی زمین انداختم.

شایان درحالی که از خنده زیاد به سرفه افتاده بود,دلش رو گرفت و سرش رو بالا آورد.

شایان-ادامه بدین ادامه بدین.

وهرام بلند قهقه زد.

وهرام-آبدیس با خانوم گاوہ نسبتی داری؟

آبدیس لبخند حرصی زد و خیلی ریلکس لیوان آب رو از روی، زیرانداز برداشت و خیلی شک و مجلسی خالی کرد روی سر وهرام.

همه بلند زدیم زیرخنده.

آب همینجوری از موهایش و صورتش می چکید.

شال آبدیس رو کشید و صورتش رو خشک کرد.

آبدیس- ایش نکن..دماغش رو گرفت و ادامه داد:

آبدیس-این شال دیگه قابل استفاده نیست.

به حرکتش بلند خندیدیم.

بعد از خوردن نهار وسایل رو جمع کردیم و توی ماشین گذاشتیم تا بریم تو جنگل قدم بزیم.

آرمیس که طبق معمول جنگل که می دید هنزفری می زد و آهنگ رو اخر می کرد و حواسش به هیچکس نبود.به قول آبدیس جو می گرفتش.

لبخندی زد.

آبدیس با وهرام هم قدم شد و همش توی سرو کله ی هم می زدند.

شایان کنار من قدم بر می داشت هردو ساکت بودیم.

-شایان

شایان-جونم..یه دفعه به تته پیه افتاد.

شایان-یعنی چیزه...بله

خودم رو به اون راه زدم.

-وهرام بهت گفت جریان اون عروسکی که پیدا کردم؟

شایان- اره بهم گفت, من و وهرام مثل پدر وهرام باستان شناسی خوندم ولی خوب تا حالا به همچین چیز عجیبی برنخوردیم. خیلی خطرناکه.

-نمی دونم خطر و ریسکش چقدره فقط میدونم یه چیزی من رو وادار می کنه بمونم و همه چیز رو بفهمم.

بعد از صحبت هایی که اطراف موضوع ویلا افتاد دیگه غروب بود که با خداحافظی از پسرها راه افتادیم و به طرف ویلا رفتیم.

خسته خودم رو روی تختم انداختم, حسابی خسته بودم. اصلا با این لباس ها راحت نبودم از طرفی هم انقد خسته بودم که حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم.

یکم تو همون حالت بودم و بعدش با اکراه بلند شدم و لباس هام رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و دوباره خودم رو انداختم هنوز داشت خوابم می برد که در اتاقم باز شد, چرخیدم و لای چشم هام رو باز کردم و به در اتاق نگاه کردم دوقلوها, با دوتا متکا اومدن تو اتاق.

چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم.

آرمیس اومد و متکاش رو روی تخت انداخت و دراز کشید.

آبدیس بلند خندید دستش رو جلو آورد و فکم رو گرفت, به سمت بالا کشید و دهنم که باز بود رو بست.

آرمیس-اون اتاقا خیلی بزرگه با این اتفاقات اخیر هم آبدیس می ترسه.

آبدیس فوراً با صدای بلند گفت:

-اع! دروغ میگه... رو به آرمیس کرد و ادامه داد:

-حتما عمه سیمین بود اومد اتاق من گفت تنها می ترسه.

بلند خندیدم.

آبدیس و آرمیس باهم گفتند:-کوفت

رو به آبدیس کردم.

-بگیر بخواب فقط جفتک ننداز مثل اون شب.

زد تو سرم و باحرص گفت:

-خر اسمته.

بلند تر خندیدم. دراز کشیدم و پتو رو انداختم روم. آبدیس سمت چپم بود و آرمیس سمت راستم.

چشمام رو بستم و به عالم بی خبری پا گذاشتم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای فریاد آرمیس از خواب پریدم.

بلند شدم و نشستم، آبدیس هم بیدار شده بود.

هوا هنوز تاریک بود و باد شاخه های درخت رو تکون می داد و سایشون رو دیوار افتاده بود.

سرم رو چرخوندم، آرمیس توی تاریکی روی تخت نشسته بود و قفسه ی سینهش به شدت بالا و پایین می رفت.

بدنم رو کشیدم و دستم رو به چراغ خواب روی میز رسوندم و روشنش کردم.

به چهره ی آرمیس نگاه کردم. رنگش پریده بود و به گوشه ای زل زده بود. برق قطره قطره های

اشکش یکی یکی از روی گوشش سر می خوردند رو می دیدم. به شدت نفس نفس می زد.



روبه روش نشستیم. آبدیس هم جلو تر اومد.

صداش زدم.

-آرمیس, خواهری چی شده عزیزم.

جوابم رو نداد.

آبدیس با نگرانی که توی چشماش موج می زد دوباره صداش زد.

آبدیس - آرمیس

بازم جواب نداد.

شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم.

-آرمیس... آرمیس

به خودش اومد و بلند زد زیر گریه...

سرش رو توی بغلم گرفتم و موهاش رو نوازش کردم.

-هییس هیچی نیس خواب دیدی آروم باش.

آبدیس دست های آرمیس رو توی دست هاش گرفت و گفت:

-اجی تو رو خدا آروم باش.

آرمیس با هق هق که قلبم رو خراش می داد گفت:

-ازم کمک میخواد, کمک میخواد. و دوباره زد زیر گریه...

با تعجب بهش نگاه کردم.

آبدیس بهم اشاره کرد که برام توضیح میده.

سرم رو تکون دادم. یکم طول کشید تا آرمیس آروم شد و خوابش برد.

دیگه خوابم نمی اومد واقعا ذهنم درگیر شده بود.

آبدیس هم متوجه شد و بهم اشاره کرد از اتاق بریم بیرون. سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدیم.

از پله ها پایین رفتیم و رفتیم توی حیاط و روی پله ها نشستیم.

آبدیس اه سوزناکی کشید و به آسمون خیره شد.

-نمیخوای بگی چی شده؟

آبدیس باغمی که توی چهرش دیده می شد به روبه رو زل زد.

آبدیس- خودت میدونی که اتاق من و آرمیس یکیه .

سرم رو تکون دادم

ادامه داد:

آبدیس- تقریبا سه سال پیش بود که یه شب آرمیس بیدارم کرد و همش میخواست به گل سرخ توی دستش نگاه کنم و بگم که واقعه و توهم نیست, خوب راستش خیلی تعجب کردم. یه گل تازه, یه گل سرخ این وقت شب توی دستش چیکار میکنه.

وقتی فهمید واقعه خیلی ذوق کرد و خیلی خوشحال شد. ازش پرسیدم قضیه ی گل چیه.

آبدیس لبخندی زد و قطره اشک کنار چشمش رو پاک کرد و ادامه داد:

آبدیس-گفت سه شبه یه پسر با لباس های عجیب میاد به خوابش. شاید واقعا باوری نکنی ولی آرمیس می گفت عاشق اون پسر رویاهاشه...گفت به پسره گفته تو وجود نداری و پسره توی خواب اون گل رو بهش داده..

با تعجب بیشتری بهش نگاه کردم و بلند زدم زیرخنده.

-امکان نداره.

صدای آرمیس رو از پشت سرم شنیدم.

آرمیس-من باورش دارم.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. درحالی که دفترچه ای توی بغلش گرفته بود اومد و کنارم نشست.

دفترچه رو باز کرد. یه گل سرخ خشک شده لای دفتر بود. برداشتمش و بوش کردم عطر خاصی داشت.

آرمیس دفترچه رو ورق زد.

آرمیس-همه ی اتفاق های خواب هام رو توی این دفتر نوشتم و تاریخ زدم.

خیلی سخت بود ولی حرف های آرمیس حقیقت داشت.

انقد اتفاق های عجیب داشت پشت سر هم می افتاد که افکارم هرلحظه به طرفی کشیده می شد.

آرمیس هنوز درحالی که هق هق می کرد گفت:

-دوباره اومد به خوابم...از وقتی اومدیم ویلا توی خواب هام خیلی واضح تره.

سرش رو چرخوند و با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و گفت:

آرمیس-امشب اومد به خوابم... یه جای تاریک بود. ازم کمک می خواست، می گفت زودتر برم پیشش.

حرف های آرمیس واقعا عجیب بود. هر دفعه میخواستم بگم توهمه، گل خشکیده ی توی دستم مانع می شد.

خواستم فضا ی سنگین بینمون رو بشکنم رو کردم به آرمیس.

-بهتره الان بریم بخوابیم فردا کلی کار داریم.

دوقلوا تایید کردن بلند شدیم و به طرف اتاقم رفتیم و به دقیقه نکشید که خوابمون برد.

با احساس سنگینی چیزی روی شکمم چشمام رو باز کردم. آبدیس سرش پایین تر از بالشش بود و کج خوابیده و یک پاش رو هم روی شکم من انداخته بود. باحرص پاش رو گرفتم و پرت کردم اون طرف. غریدم:

-ای مردشورتو ببرن آبدیس که یه بار مثل آدم نخوابیدی.

فکری به سرم زد. بلند شدم و آرام در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

قبلا یه لونه ی مورچه بین درخت ها دیده بودم.

به نقشه ای که توی سرم اومد لبخند موزیانه ای زدم.

یه شیشه مربای خالی برداشتم و رفتم توی حیاط و تا جایی که میتونستم مورچه گرفتم.

رفتم توی آشپزخونه و شیشه ی عسل رو هم برداشتم و آرام از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم خوشبختانه دوقلوا ها خوابشون سنگین بود. از توی کثوی میز قلموی نقاشی مادرم رو برداشتم و بالای سر آبدیس نشستم.

قلمو رو توی عسل زدم و آرام روی صورتش کشیدم. به زور جلوی خندم رو گرفته بودم.

قلمو رو روی پیشونیش کشیدم که چینی به دماغش داد. کل صورتش رو پر از عسل شیرین توی دستم کردم.

روی صورت آرمیس هم بقیه عسل ها رو زدم. توی ذهنم تا سه شمردم و در شیشه مورچه ها رو به آرومی باز کردم و نصفش رو روی صورت آبدیس و بقیشه رو روی صورت آرمیس خالی کردم. مورچه های ریز سیاه رنگ مدام روی صورتشون حرکت می کردن و دوقلو ها همش به صورتشون چین می دادن.

آرمیس لای چشماش رو باز کرد و دستش رو روی صورتش کشید با دیدن اون ماده چسبنده و مورچه ها چشماش گشاد شد و جیغ وحشتناکی کشید که آبدیس هم بیدار شد.

روی زمین افتاده بودم و از خنده دلم رو گرفته بودم.

آبدیس هم نشست دوتاشون به هم نگاه کردن و همزمان گفتند:

-ملورین

و به سمت دستشویی دویدن.

بلند تر خندیدم . انقد خندیده بودم که به سرفه افتادم.

قیافه هاشون واقعا دیدنی بود .

بلند خندیدم.

-وای خدا مردم چه باحال بودن.

اخ الان بیان که من رو می کشن.

با دو از اتاق خارج شدم. روی نرده پله ها نشستم و سرخوردم همزمان بلند گفتم:

-ماهرخ...ماهرخ

ماهرخ از آشپزخانه بیرون اومد.

ماهرخ -چی شده؟

بلند قهقهه زد.

-دوتا قاتل سریالی دنبالم.

با دهن باز و چشم های گشاد شده بهم خیره شد. با دیدن صورتش دوباره زدم زیرخنده.

ماهرخ با تعجب-تو دیوونه شدی ملورین؟ چی ش...

با جیغ بنفشی که آبدیس زد حرفش رو خورد و به بالای پله ها نگاه کرد.

آبدیس-می کشمت ملورین.

آرمیس هم با خشم پشت سرش ایساده بود. رو به ماهرخ کردم و چهره ی مظلومی به خودم گرفتم.

-دیدى گفتم.

آبدیس و آرمیس داشتن از پله ها آروم با ابرو های توی هم گره خورده پایین می اومدن.

ماهرخ باخنده-باز چه آتیشی سوزوندی دختر؟

-هیچی بابا الکی شلوغش کردن ..من فقط یکم...

با دیدن آبدیس و آرمیس که به سمت می دویدن. شروع کردم به دویدن و بلند گفتم:

-مورچه ایشون کردم

بلند می خندیدم . در ورودی رو باز کردم و توی حیاط دویدم.

از سمت چپ به قسمت پشت ویلا رفتم. دوقلو ها پشت سرم بودن.

خودمو پشت یه درخت قایم کردم.

لبه ی حوض ایستاده بودن .

آبدیس سرش رو خاروند و گفت:

آبدیس-کجارت این ورپریده؟

آرمیس-نمیدونی غیبش زد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم .

آروم از پشت درخت بیرون اومدم.

پشتشون به من بود.

استخر رو غلام آماده کرده بود.دستام رو بردم جلو و همزمان دوتاشون رو هل دادم و افتادن توی آب.

غش غش می خندیدم که لباسم توسط دوقلو ها کشیده شد و پرت شدم توی آب.

بعد از یه آب بازی حسابی که دوقلو ها همش قصد جونم رو داشتیم از آب بیرون اومدیم و هرکدوم به اتاق خودمون رفتیم.

رفتم حموم. زیر دوش ایستادم و آب داغ رو باز کردم و دمای آب رو مناسب کردم. آب گرم که به پوستم می خورد حس آرامش خاصی به تک تک سلول های بدنم تزریق می کرد.

ده دقیقه ی پیش وهرام زنگ زد و گفت میتونیم از بعد از ظهر شروع کنیم.

چون ملک خودمه کسی نمیبینه هرچند خطرناکه ولی خداروشکر غلام کسی نیست که بخواد اتفاق های ویلا رو بیرون ببره و درکل مرد قابل اعتمادیه.

سریع دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم.

هرچی دم دستم رسید پوشیدم و روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم.

سشوار رو در آوردم و موهام رو سشوار کشیدم.

دیگه وقتش بود. لبخندی توی آینه به خودم زدم.

ملورین دیگه وقتشه حقیقت رو بفهمی هرچند زیاد نزدیک به اون چیزی نباشه که فکرش رو می کردی ...

از روی صندلی بلند شدم و موهای آشفته ام رو بالای سرم جمع کردم.

لباس تنم رو با یه تاب شلوارک لیمویی عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم.

بوی قرمه سبزی توی خونه پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و لبخند شیرینی روی لب هام اومد.

آروم از پله ها پایین رفتم. آرمیس روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و یه ظرف پاپ کرن هم توی بغلش بود و محو تماشای فیلم توی لب تاپش بود.

ماهرخ رو از پیشخوان دیدم. روی صندلی میز نهارخوری نشسته بود و حرکات تند و ماهرانه ای خیار توی دستش رو نگینی خورد می کرد و توی ظرف جلوش می ریخت. بوی خیار و گوجه ی سالاد شیرازی با بوی قرمه سبزی ترکیب خاص و فوق العاده ای به وجود آورده بود.

روی پیشخوان نشستم. ماهرخ سرش رو بالا آورد.

ماهرخ-گرسنته؟

-چه جورم...

ماهرخ لبخند مهربونی زد و گفت:

- باشه عزیزم دوقلوها رو صدا کن.



باشه ای گفتم و با قدم های آهسته رفتم پشت سر آرمیس ایستادم و دستم رو آروم از بالای سرش بردم و با سرعت توی ظرف پاپ کرن فرو کردم.

وحشت زده ظرف رو انداخت رو زمین و به اخم های درهم بلند شد و دست به سینه به من زل زد...

بلند زدم زیرخنده.

آرمیس-میشه یه بار هم که شده مثل آدم باشی.

بلندترخندیدم.

-نه عزیزم من فرشته ام...و دوباره زدم زیرخنده.

غرغرکنان ظرف پاپ کرنی که حالا همه ی محتویاتش روی زمین پخش شده بود رو برداشت و شروع کرد به جمع کردنشون. دستام رو به کمرم زدم.

-آبدیس کجاست؟

آرمیس-تو اتاقش.

شونه ای بالا انداختم و رفتم پایین پله ها ایستادم و بلند داد زدم.

-آبدیس...آبدیس ننه بیا که از گرسنگی تلف شدیم.

در اتاقش رو باز کرد، بیرون اومدو روی نرده پله ها نشست و بالبخند پررنگی سرخورد پایین و جیخ جیخ کنان گفت:

-یوهو اخ جونمی غذا

پایین که رسید ذوق زده لبخند زد که زدم توی سرش.

-ورپریده نیشتم رو ببند مگه سومالی بودی غذا ندیده!

دوتامون زدیم زیرخنده و رفتیم توی آشپزخونه. آرمیس هم اومد و ظرف پاپ کرنش رو روی پیشخوان گذاشت و صندلی کناریم نشست.

نیشگونی از پام گرفت.

آرمیس-فیلم رو کوفتم کردی دوشیزه.

با جیغ جیغ گفتم.

-چرا میزنی ایش، اصلا من زن آرمیس نمیشم اگر بشم کشته می شم.

همه بلند خندیدم و ماهرخ مثل همیشه فقط به شوخی هامون لبخند می زد.

بعد از خوردن نهار هرکسی رفت توی اتاقش. شاید می خواستیم تنها باشیم تا حداقل ذهنمون برای اتفاق های پیش رو آماده باشه.

چشمم به میز آرایشم افتاد. یه لحظه هنگ کردم.

اون عروسک اینجا چیکار می کرد.

ترسیده قدمی عقب رفتم که به تختم خوردم

باورم نمی شد این عروسک الان باید دست عمو رضا باشه این عروسک لعنتی انگار نمی خواست دست از سرم برداره. آروم از روی تخت بلند شدم از ترس نفس هام نامنظم شده بودو به سمت میز قدم برمی داشتم. دستم رو باترس جلو بردم وبا دست های لرزون آروم برش داشتم. با وحشتی که هرلحظه بیشتر و بیشتر می شد آروم چرخوندمش و به صورتش نگاه کردم.

مثل همون روز وحشتناک، قهقهه می زد.

وحشت زده به طرف پنجره ی باز اتاق پرتم کردم که توی باغ افتاد.

روی تخت نشستم اشک هام یکی یکی راه خودشون رو از لای پلک هام پیدا می کردند. دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدای هق هقم رو کسی نشنوه نمیخواستم بترسونمشون به اندازه ی کافی ترسیده بودند.

روی تخت دراز کشیدم و غرق در افکارم بودم که صدای کوبیدن در اتاقم اومد.

-بفرمایید.

ماهرخ اومد توی اتاق و در رو بست.

ماهرخ- آقای سعیدی اومدن.

نگاهی به ساعت انداختم. چقدر زود گذشته بود.

دیگه باید به ماهرخ می گفتم . تا الان بهش نگفته بودم که توی عمل انجام شده قرار بگیره و مخالفت نکنه.

دستش رو گرفتم و کنارم روی تخت نشوندمش و شروع کردم همه چیز رو گفتن...

از این که میخوام بمونم و همه چیز رو بفهمم و از این که همین الان میخوایم شروع کنیم.

ماهرخ با بهت و حیرت بهم زل زد.

ماهرخ- ولی ملورین...

وسط حرفش پریدم و فوراً گفتم:

-متاسفم ماهرخ ولی این دفعه نمیتونم به حرفت گوش کنم.

لباس مناسبی پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم.

عمو رضا توی خونه نبود ماهرخ بهم اشاره کرد که توی حیاطن.

در ورودی رو باز کردم و بیرون رفتم و هرام و شایان پشتشون به من بود و عمو رضا و دوقلوها روبه روشن ایستاده بودند.

جلو رفتم و با همشون دست دادم.

عمورضا دستگاه عجیبی توی دستش بود. یه میله ی فلزی که سرش یه مانیتور کوچیک بود.

عمو رضا به طرف قسمت ممنوعه ی باغ رفت و ماهم پشت سرش آرام قدم بر می داشتیم.

آرمیس دستم رو گرفت و فشرد.

لبخند بی روحی بهش زدم و به روبه رو خیره شدم. به یاد نمی آوردم هیچ وقت به این قسمت وارد شده باشم، همه چیز اینجا برام غریبه بود تک تک درخت ها ترسی عجیب بهم منتقل می کردند.

هوا بیش از حد سنگین بود و نفس کشیدن رو سخت می کرد.

عمو رضا ایستاد و خوشحال روبه ما کرد و با لبخند پرننگی گفت:

-همین جاست.

عمورضا فوراً رو به هرام و شایان کرد:

- برین وسایل رو بیارین...

وهرام باشه ای گفت و به همراه شایان از ما دور شدن.

آرمیس-اینجا رو میخواین بگنین؟

عمورضا-اره

همه ساکت بودیم. باد به شدت می وزید خیلی عجیب بود آسمون صاف تر از همیشه بود ولی اطراف ما تاریک بود.

چیزی پشت درخت، درست پشت سر عمو رضا توجهم رو جلب کرد.

یه چیزی روی زمین افتاده بود.

آروم به سمتش قدم برداشتم که آبدیس دستم رو گرفت.

آبدیس-کجا میری.

سرم رو به طرفین تکون دادم.

-هیچ جا.

صدای شایان رو از پشت سرم شنیدم.

شایان-بفرمایین اینم وسایل.

بهش نگاه کردم چند سه تا بیل و کلنگ و یه سطل بزرگ با خودشون آورده بودند.

وهرام وسایل دستش رو گوشه ای گذاشت و یه بیل برداشت و به طرف جایی که عمو رضا

ایستاده بود اومد و با یک حرکت بیل رو توی زمین فرو کرد.

فکری به سرم زد و رو به عمورضا کردم.

-چرا انقد خودتون رو اذیت می کنین خوب میتونیم چندتا درخت رو ببریم و یه بیل مکانیکی

بیاریم و یه روزه تمومش کنیم.

شایان بلند زد زیرخنده.

شایان-اگه به همین راحتی بود که خیلی خوب می شد.

عمورضا به تایید حرف شایان سرش رو تکون داد:

- درست می‌گه خیلی خوب می‌شد ولی کار ما الان غیرقانونی محسوب میشه و اگه کسی به سازمان میراث فرهنگی خبر بده ما مجرم شناخته میشیم.

با دهن باز نگاهشون می‌کردم یعنی انقد خطرناک بود.

شایان و وهرام مشغول کندن بودن گوشه‌ای به درخت تکیه داده بودم و نشسته بودم، آرمیس و آبدیس هم مثل من توی سکوت نشسته بودند.

باد شدیدی وزید و سرما رو با تمام وجود حس کردم. باد که بین درخت‌ها می‌پیچید صدای هوهوی خشمگینش رعب و وحشت رو به دل هرکسی می‌انداخت.

شونه هم رو بغل کردم و توی خودم مچاله شدم. عمورضا گه گاهی به وهرام و شایان کمک می‌کرد. دوقلوها هم وضعیت بهتری از من نداشتند. غرق درافکارم بودم و به پسر زلزله زده بودم. تقریباً یک ساعت گذشته بود.

یه لحظه احساس کردم دستی روی گونه‌ی سمت چپم نشست و وحشت زده سرم رو به سمت چپ چرخونم.

کسی نبود. احساس کردم خونی در بدن ندارم و دست و پام شل شد.

آرمیس از حرکت سریعم جا خورد و بهم زلزله زده که ترسیده هین بلندی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

آرمیس-ملورین

همه توجهشون بهم جلب شد.

عمورضا متعجب جلو اومد.

عمورضا-ملورین صورتت چی شده.

دستم رو روی گونم گذاشتم.

آبدیس روبه روم زانو زد و دستم رو گرفت و آروم از روی گونم برداشت.

با تعجب بهم زل زده بودند. دلیل نگاه هاشون رو درک نمی کردم.

موبایلم رو از جیبم در آوردم و دوربین جلو رو آوردم و به صورتم نگاه کردم.

از دیدن چهره ی خودم وحشت زده موبایلم رو روی زمین پرت کردم.

روی گونم جای یه دست کبود شده بود. باورم نمی شد حتی بند بند انگشت ها به خوبی مشخص بود.

عمورضا- برای امروز بسه بهتره بریم.

بقیه هم تایید کردند و وسایل رو همونجا گذاشتند و به طرف در ویلا رفتیم.

انقدر حالم بد بود که نفهمیدم کی از بقیه خداحافظی کردم و خودم رو به اتاقم رسوندم. حتی به یکی از سوال های ماهرخ و تعجب و وحشتش از صورتم جوابی ندادم .

با بدن درد بدی چشم هام رو باز کردم. همه ی بدنم درد میکرد انگاری کسی به شدت کتکم زده بود.

به سختی بلند شدم و سرجام نشستم. هنوز گیج خواب بودم و آشفته روی تخت نشسته بودم که آرمیس در زد و اومد توی اتاق...

لبخند ملیحی زد و به سمتم اومد و کنار تخت نشست.

آرمیس- بهتره آماده بشی بریم پایین تقریبا یه ساعتی میشه که کار رو شروع کردیم.

بهش نگاهی انداختم. لباس های راحتیش که خاک روشون خودنمایی می کرد نشون از این داشت که اونم داشته کمک می کرده...

با تعجب بهش نگاه کردم.

آرمیس که متوجه نگاهم شد با خنده گفت: -چیه بدون رنج گنج میسر نمی شود. بدو که توام باید کمک کنی.

-چرا زودتر بیدارم نکردین؟

آرمیس-راستش عمورضا نداشت خیلی نگرانت بود گفت بذاریم بخوابی.

با بیخیالی بلند شدم و بی حوصله لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم.

آرمیس از اتاق بیرون رفت. حوصله شال پوشیدن نداشتم فقط موهام رو بافتم و لباسم رو عوض کردم.

از اتاق بیرون رفتم .

ماهرخ یه سینی که داخلش چند لیوان بزرگ شربت چیده شده بود دستش بود و داشت به طرف در خروجی می رفت. پله ها رو دوتا یکی کردم و خودم رو بهش رسوندم.

-ماهرخ صبر کن خودم میبرم.

با شنیدن صدام به طرفم چرخید و درحالی که سینی رو به سمتم میگرفت گفت:

-سلام صبحت بخیر.

-سلام صبح بخیر.

سینی رو ازش گرفتم و از در بیرون رفتم. از همون قسمتی که دیروز با عمورضا و بقیه رفتیم,رفتم.

آروم قدم برمی داشتم. احساس کردم کسی پشت سرمه... با وحشت سرم رو چرخوندم ولی کسی نبود . نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه چشم هام رو بستم و دوباره راه افتادم. بهشون رسیدم. آبدیس مثل من چیزی سرش نکرده بود, یه سطل رو با دوتا دستش به سختی بلند کرده بود و به سمت راست که انبوهی خاک ریخته شده بود می رفت. ولی خبری از آرمیس نبود.

-سلام آبدیس صبح بخیر



آبدیس- خواب خوش گذشت خانوم؟ بدو کمک که مردم از خستگی.

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

یه گودال بزرگ کنده بودن...قطرش خیلی زیاد بود و عمو رضا و پسرا اصلا دیده نمی شدند.

سینی رو محکم تر توی دستم گرفتم و جلو رفتم.

خیلی کنده بودن... باورم نمی شد انقدر زود پیشرفت کنیم.

بلند گفتم:

-سلام صبح بخیر بیاین بالا وقت استراحت.

عمورضا سرش رو بالا گرفت.

عمورضا-سلام گل دختر، بیدار شدی بلاخره؟

سرم رو تکون دادم.

-ببخشید توروخدا خیلی اذیتتون کردم.

عمورضا به سختی خودش رو بالا کشید و گفت:

-دیگه این رو نگی که ناراحت میشم. تو مثل دخترمی

لبخندی به این محبت خالصانش زد.

وهرام و شایان هم بالا اومدن .

شربت ها رو بهشون تعارف کردم.

چهره ی پسرا خیلی بامزه شده بود. اصلا این جور کار ها بهشون نمی اومد.اون وهرام و شایان اتو

کشیده و شک کجا و این وهرام و شایان الان کجا...زمین تا آسمون تفاوتش بود.

بلند خندیدم.

وهرام-چته؟

-چهره هاتون خیلی بامزس.

مودیانہ خندید و لیوان خالی توی دستش رو توی سینی گذاشت و پرید توی گودال و یه سطل پر از خاک آورد بالا و گذاشت جلوم.

آبدیس با سطل خالی اومد و بی انرژی خودش رو روی زمین انداخت . مشتی به پهلوم زد.

آبدیس- بیشعور خانوم اگه انقد فضول نبودی الان تو خواب ناز بودم نه اینجا جونم دربیاد.

وهرام- ملورین ببر این سطل رو بدو نوبت تو شده.

بلند شدم و سطل رو به سختی بلند کردم. واقعا سنگین بود. تلو تلو می خوردم و به زور توی دستم نگه داشته بودمش.

یهو همه زدن زیرخنده.

حق هم داشتن با چشم های پف کرده و خواب آلود تلو تلو خوران راه می رفتم.

سطل رو خالی کردم و پیش بقیه برگشتم، آرمیس هم اومده بود.

سوالی از دیروز بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود. به سمت عمورضا رفتم و کنارش روی زمین نشستم.

-از کجا مطمئن هستین که اشتباه نمی کنین و دقیقا همینجا رو باید بکنید.

عمو رضا لبخندی زد و بلند شد.

از من و دوقلو ها خواست که همراهش بریم، متعجب دنبالش راه افتادیم.

چند قدم جلوتر مابین درخت ها یه سنگ بزرگ سیاره رنگ بود. خیلی عجیب بود سنگ شبیه سر یه انسان بود که لبخند می زد. مشخص بود که ساخت دست انسان بوده.

با چشم های گشاد شده به سنگ سیاه رنگ نگاه می کردیم.

عمورضا-دیروز قبل اومدن شما من تنها اومدم اینجا و همه اطراف رو به دقت بررسی کردم.

اگه دقت کنین این سنگ بزرگ درست به مکانی که ما درحال حفاری هستیم نگاه می کنه.

کنار سنگ ایستادم و زاویه چشم های سنگ رو با دقت نگاه کردم,حق با عمورضا بود سر سنگی به قسمتی که ما حفاری می کردیم نگاه می کرد.

آرمیس باتعجب دستش روی رو سنگ کشید و گفت: خیلی جالبه.

عمورضا-بله جالبه...وقتی یه دفینه جایی می گذاشتند برای پیدا کردن دفینه تو هرزمانی که بتونن چند نشونه می گذاشتن...

نشونه ها دیگه به مرور زمان از بین رفته ولی این نشونه باقی مونده چون از سنگی غیرقابل فرسایش ساخته شده.

آبدیس-مثلا چه نشونه هایی؟

عمورضا-اگه دقت کرده باشید قسمتی که این ویلا ساخته شده یکم بالاتراز سطح عادی زمینه.اینجا یه تپه کوچیک بوده که به مرور زمان توش ساخت و ساز کردن.

با تعجب به حرف های عمورضا گوش می کردیم. هر کلمه که می گفت تعجب و حیرت ما بیشتر و بیشتر می شد.

عمورضا- برای محافظت از اینجا چندین تله ساخته شده که رسیدن به دفینه رو سخت تر می کنه و خیلی هم خطرناکه ولی یه طلسم عجیب وجود داره که نمیخواد ما به هدفمون برسیم.

با افکار مشوش دوباره به سمتی که حفاری می کردند رفتیم.

دوقلوها هم سکوت کردن، شاید اون ها هم داشتن این اطلاعات رو توی ذهنشون تجزیه و تحلیل می کردند.

انقد مشغول فکر کردن بودم که نفهمیدم کی ظهر شد.

عمورضا و پسرا خواستن برای نهار برن و بعد از ظهر بیان که ماهرخ جلوشون رو گرفت و خودش رفت دنبال خاله عاطفه.

رفتم اتاقم، لباس هام رو عوض کردم و لباس های کثیف رو توی سبد حموم انداختم.

از عروسک یادم اومد. رفتم کنار پنجره و بازش کردم.

عروسک توی حیاط نبود. واقعا دیگه هنگ کرده بودم و حوصله هیچ چیزی رو نداشتم.

در اتاق رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم. دوقلوها، پسرا و عمورضا گرم صحبت بودند. به سمتشون رفتم و روی مبل تکی کنار شایان نشستم.

عمورضا-خوب بین آرمیس جان باید اول به یه اتاق برسیم که یه تله توش وجود داره. باید خیلی مواظب باشیم چون ممکنه با هرچیزی روبه رو بشیم.

آبدیس متفکر گفت:-مثلا چه تله ای؟

وهرام-خوب تله های زیادی وجود داره... ممکنه یه تله ی فیزیکی باشه یا حتی مار.

با چشم های گشاد شده گفتم:-مار؟!

عمورضا به سمتم چرخید:-اره مار... مارها طلا رو دوست دارن اگه اون پایین طلا باشه گاز سیاه نور تولید میکنه که مارها با استشمامش می تونند چندین سال زنده بمونن.

صدای خاله عاطفه روکه شاکی به نظر می رسید از پشت سرم شنیدم.

خاله عاطفه-شما خسته نشدین انقدر راجب کار صحبت کردین؟

عمورضا بلند خندید.

عمورضا-ببخشید خانوم دیگه از کار حرف نمیزنیم خوبه؟

خاله عاطفه لبخندی زد و کنار عمورضا نشست.

نیم ساعت به صحبت و شوخی های ما گذشت .

ماهرخ صدامون زد:- نهار امادس بفرمایید.

به سمت آشپزخونه رفتیم و پشت میز نشستیم.

ماهرخ سنگ تموم گذاشته بود.

خورشت قیمه...مرغ و باقالی پلو.

درسکوت مشغول غذامون شدیم.

روز کاری واقعا سختی بود. انقد سخت مشغول کار بودیم که نفهمیدم کی شب شد. روی تخت دراز کشیده بودم،عجیب سردم بود انگار ذره ذره ملکول های یخ رو به بدنم تزریق می کردند،هوا زیاد سرد نبود و دلیل این لرزش بیش از حدم رو اصلا متوجه نمی شدم.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. صدای بارونی که خشمگین خودش رو به شیشه ای اتاقم می زد گاهاً رعب و وحشت به دلم می انداخت.

قطره های بارون به شدت به شیشه می خوردند و بعد باحرکتی آرام و موزون پایین می اومدن وپایین پنجره محو می شدند.

به پنجره زل زده بودم و آروم حرکت قطره های بارون رو با چشم دنبال می کردم که ناگهان صدای ناله های گریه آلودی باعث شد از فکر و خیال دور بشم... پتو رو کنار زدم و کنار تخت نشستم. ناله ها همچنان ادامه داشت، ثانیه کوتاهی قطع می شد و دوباره شروع می شد.

باخودم فکر کردم شاید دوباره آرمیس خواب دیده و از خواب پریده، با این فکر از تخت بیرون اومدم. چشم هام به تاریکی عادت کرده بود به راحتی دمپایی های روفرشیم رو پیدا کردم و پام کردم. موهام رو که آشفته دورم ریخته بود رو به شونه ی سمت راستم هدایت کردم، در اتاقم رو به آرومی باز کردم.

ناله ها همچنان به راحتی شنیده می شد.

به طرف اتاق آرمیس رفتم، پشت در اتاقش مکث کوتاهی کردم.

نه صدا از اتاق آرمیس نبود، از حیاط ویلا بود. صدای ناله با نغمه ی آهنگین بارون آمیخته شده بود و حسی رعب انگیز از ترسی خالص هر لحظه بهم وارد می کرد که باعث می شد لحظه ای از بیرون رفتن امتناع کنم و برگردم. با ترس و وحشتم در حال جدال بودم، بلاخره تصمیم رو گرفتم و با حرکتی آروم در ورودی رو باز کردم.

صدا ناله ها از بین انبوه درخت های سمت راست می اومد (همون قسمتی که ما مشغول حفاری بودیم).

در ورودی رو بستم و آروم به سمت درخت ها حرکت کردم. هر قدمی که برمی داشتم پام کمی توی زمین گل آلود فرو می رفت و قدم برداشتن رو سخت تر و سخت تر می کرد.

ترسم رفته رفته بیشتر می شد.

صدای بارون دوباره شنیده می شد، شدت بارون هم خیلی زیاد شده بود.

سکوت رعب انگیز که صدای نغمه های بارون باهاش آمیخته شده بود باعث می شد هر لحظه ته دلم خالی بشه.

موهام کاملاً از آب بارون خیس شده بود و از پایین موهام آب می چکید.

نالها بلندتر شده بود.

انگار صدای ناله ی پیرزنی بود که کمک می خواست.

به جایی که حفاری کرده بودیم رسیدم.

باد وزید و بارون با شدت توی صورتم خورد و سیلی خشمگینی رو صورتم نشوند.

صدا از جایی که اون سنگ عجیب بود، می اومد.

قلبم با شدت به قفسه ی سینم می کوبید و هر لحظه منتظر بیرون زدنش از پوست و گوشت بدنم بودم. هوای سنگین و گرفته نفس کشیدن رو برام سخت می کرد.

نزدیک سنگ رسیدم. تاریکی نمی گذاشت واضح ببینم فقط دیدم که توی اعماق تاریکی کنار سنگ، پیرزنی خمیده نشسته...

دستش رو به سمت دراز کرد و با صدای خش داری نالید: -کمکم کن.

وقتی از زیر شنلش که صورتش رو پوشونده بود چشم های سرخش رو که دیدم وحشت زده هین بلندی گفتم و یک قدم عقب رفت.

به سختی نیم خیز شد. یک قدم دیگه عقب رفتم.

وقتی کامل ایستاد، شنلش افتاد.

پیرزنی عجیب و ترسناک با چشم های سرخ که شراره های آتیش هر لحظه توی چشماش چندین برابر می شد.

وحشت زده خواست بدوم که نا امید شدم.

انگار پاهام رو به زمین میخ زده بودند حتی یک قدم هم نمی تونستم تگون بخورم...

به پاهام نگاه کردم و به شدت تکونشون دادم اما هیچ تکونی نمی خوردند.

پیرزن جلو و جلوتر اومد. چشم هام رو محکم بستم و دست هام رو به حالت ضربدری جلوی سر و صورتم گرفتم و با تمام توانم جیخ بنفشی کشیدم ولی انگار فقط خودم صدای بلند خودم رو شنیده بودم.

نفس هام نامنظم شده بودم و قطره های اشکم رو حس می کردم که از چشمم می جوشیدند.

حس کردم چیزی از بدنم رد شد. احساس بدی داشتم، حالت تهوع عجیبی که داشت از پا درم می آورد. زانو هام خم شد و با ضعف روی زمین افتادم و تمام محتویات معدم که انگار فقط خون بودم بالا آوردم.

سرم گیج رفت و اطراف رو تار دیدم و چیزی طول نکشید که کامل روی زمین افتادم و دیگه چیزی حس نکردم.

با سردرد و حالت تهوع بدی چشمام رو باز کردم. هنوز هوا تاریک بود، سرم رو چرخوندم و باچشم هایی که هنوز تار می دید اطرافم رو با دقت نگاه کردم.

اینجا اصلا آشنا نبود.

به سختی بلند شدم و ایستادم لحظه ای سرم گیج رفت دستم رو بالا آوردم و اولین چیزی که به دستم اومد رو گرفتم.

شاخه ی یه درخت بود. چند بار پلک زدم و یک دستم رو روی سرم گذاشتم. دیدم داشت واضح و واضح تر می شد.

نه خدا من! اینجا کجاست!

جنگل... امکان نداره من، من همین الان توی باغ ویلا بودم.

ولی این درخت های بلند و سربه فلک کشیده با تنه های قطور که در فاصله های نزدیک به هم بودن شباهتی زیادی به اعماق جنگل داشت!



اطرافم رو با دقت بیشتری نگاه کردم. تا چشم کار می کرد، درخت بود و درخت.

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون که از لابه لای درخت ها به چشم می خورد نگاه کردم، ماه نقره ای که نیمه بود ثانیه ی کوتاهی از بین ابر ها پیدا می شد و نور کم ولی دلنشینش رو به جنگل می تابوند.

هوا به شدت سرد شده بود و من فقط یک تاب و شلوارک تنم بود.

شونه هام رو بغل کردم و دستم هام رو به آرومی روی شونه هام می کشیدم تا شاید یکم گرما به بدنم نفوذ کنه ولی دریغ از مقدار خیلی کمی گرما که روح یخ زدم رو سیرآب کنه...

ترس وحشیانه به قلبم حمله کرده بود و هر لحظه سعی داشت تمام وجودم رو تسخیر کنه.

باید از این جنگل لعنتی بیرون می رفتم، دوست نداشتم خوراک حیوانات درنده اینجا بشم.

با پاهای سست، بی هدف شروع به راه رفتن کردم. بدنم به شدت ضعف داشت و به سختی پاهام رو روی زمین می کشیدم.

چند دقیقه بیشتر نبود که درحال حرکت بودم.

حس کردم صدای خش خشی از پشت سرم میاد، مثل اینکه موجود زنده ای داشت تعقیبم می کرد و به آرومی پشت سرم قدم بر می داشت. ترسیده به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با چشم هایی اشک آلود سرم رو چرخوندم، هر لحظه منتظر بودم حیوون درنده ای، بهم حمله کنه و بدن خستم رو تیکه تیکه کنه.

چیزی پشت سرم نبود ولی حاضرم قسم بخورم که کسی پشت سرم بود.

سعی کردم با نفس عمیق کشیدن یکم از استرس وجودم رو کم و ترس رو از دلم بیرون کنم.

دوباره شروع به حرکت کردم.

صدای قهقهه‌ی شیطنایی به گوشم خورد، با حرکت سریعی سرم رو چرخوندم که استخون گردنم صدا داد و درد بدی توی گردنم پیچید.

یه پیرمرد قد بلند با ریش‌های سفید بلند و کم‌پشتی که تا روی زمین رسیده بود و مثل همون پیرزن چشم‌های آتشین داشت.

ترسیده آروم به عقب قدم برداشتم که به چیزی خوردم... سرم رو چرخوندم همون پیرزن بود که با چشم‌های خشمگینش توی چشمام زل زده بود.

مستقیم توی چشم‌های نگاه‌می‌کردم و از شدت ترس مردمک چشم‌هایم می‌لرزید و گاه‌گاه دیدم رو تار می‌کرد.

هوای خیلی گرفته و سنگین بود، نفس کشیدن برام داشت سخت تر و سخت تر می‌شد.

زانوهایم از ضعف زیاد خم شد و روی زمین افتادم، دستم رو روی گلویم گذاشتم. داشتم خفه می‌شدم و کاری هم نمی‌تونستم بکنم، به شدت سرفه می‌کردم.

ثانیه‌ای چشمم به پاهای پیرزن افتاد!

صدای آرمیس توی سرم اگو شد!

«من از یه نفر شنیدم پاهای اجنه مثل پای شتره، اونا به جای پا سُم دارن...»

وحشت زده به پاهای سُم‌مانند پیرزن خیره شدم و با چشم‌های گشاد شده سرم رو کم‌کم بالا بردم.

صورت وحشت زده رو که دید قهقهه‌ی شیطنایی زد و با صدای نعره‌مانندی بلند گفت:- مزاحم ما نشین... از خونمون برید بیرون. و وحشیانه جیغ بنفشه کشید.

چشم‌هایم تار شدم و به شدت روی زمین افتادم.

با نوری که توی چشمم می خورد آروم پلک های خستم رو تکون دادم و با ضعف چشم هام رو باز کردم. باتعجب به اطراف نگاه کردم، توی اتاقم، روی تختم بودم.

پتورو کنار زدم، هنوز همون لباس های دیشب تنم بود و پر از خاک بود.

پاهام رو از تخت آویزون کردم و سعی کردم بایستم که سرم گیج رفت، دستم رو به دیوار گرفتم و دوباره روی تخت نشستم.

درباز شد و ماهرخ با یک سینی که توش یه ظرف بود اومد توی اتاقم.

وقتی دید من بیدارم، فوراً سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت و کنارم نشست.

با نگرانی به چهره ی بی روحم نگاهی انداخت و گفت:- ملورین، حالت خوبه؟ فقط سرم رو تکون دادم و به چشم هاش نگاه کردم.

چشم هاش پف کرده و سرخ بود. مشخص بود گریه کرده. دوست نداشتم غمش رو ببینم، دستم رو روی گوش گذاشتم.

-چرا گریه کردی؟

ماهرخ روش رو ازم چرخوند و به میز آرایشم نگاه کرد. فهمیدم باز هم گریه می کنه و میخواد من نفهمم.

ماهرخ با صدای لرزون:- امروز صبح درحالی که بیهوش توی باغ افتاده بودی آقای سعیدی و پسرا پیدات کردن، کلی خون اطرافت ریخته بود... به سمتم چرخید و دستم رو توی دستش گرفت و ادامه داد:- تو من رو کشتی از نگرانی ملورین.

سرم رو پایین انداختم و با غمی که توی صدام بیداد می کرد گفتم:

-متاسفم ماهرخ... خودمم نمیدونم چه اتفاقی افتاده برام. چیزهایی که دیشب دیدم داره ذره ذره نابودم می کنه...

ماهرخ-الان فعلا نمیخوام سوال پیچت کنم, خداروشکر بهوش اومدی و فقط یکم ضعف داری باید استراحت کنی.

لبخند تلخی به محبت مادرانش زدم و با کمکش به تختم برگشتم.

ماهرخ سوپ خوشمزه ای برام درست کرده بود و مجبورم کرد تا آخر بخورمش.

سوپم رو که خوردم ماهرخ از اتاق بیرون رفت. دقایقی بعد در اتاقم به صدا در اومد و پشت سرش صدای عمورضا بود که میخواست بیاد توی اتاق...

صاف نشستم و گفتم بفرمایید. نگاهم به دستگیره ی در بود که به آرومی پایین رفت و چهره ی عمورضای نگران توی چهارچوب درنمایان شد.

جلو اومد, کنارم رو تخت نشست و با چشم هایی که توشون نگرانی بیداد می کرد گفت:

-ملورین حالت خوبه؟

با ناراحتی به دست هام خیره شدم و شروع کردم با انگشت هام بازی کردن و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

-خیلی شرمندتونم عمورضا من خیلی باعث زحمتتون شدم...حالا هم که اینجوری باعث نگرانیتون شدم.

عمورضا-دیگه اینجوری نگو دخترم که واقعا ناراحتم می کنی,دشمنت شرمنده باشه تو مثل دختر منی وظیفمه که بهت کمک کنم.حالا هم سرت رو بالا بگیر و نگران هم نباش همه چیز درست میشه.

سرم رو بالا آوردم و لبخند تلخی تحویلش دادم.جوابم رو با لبخند دلنشینی داد و ادامه داد:

-خوب حالا بگو دیشب چه اتفاقی افتاد میخوام تمام اتفاقات رو مو به مو و بدون جا انداختن کلمه ای بهم بگی...

سرم رو تکون دادم و شروع کردم تعریف کردن اتفاقات دیشب...

عمو رضا به گوشه ای زل زده بود و به شدت توی فکر بود. مدتی گذشت که بلاخره سکوت رو شکست. همونجوری که به گوشه‌های زل زده بود گفت:- باید برم یه جایی، این مشکل باید حل بشه... بلندشد و رو به من کرد و ادامه داد:- میخوام توی تخت باشی و استراحت کنی.

لبخند زدم و باشه ای گفتم.

عمو رضا از اتاقم بیرون رفت. توی افکارم که هر دقیقه ای به سمت و سویی کشیده می شد غرق بودم که در اتاقم به شدت باز شد و دوقلوها و پسرا با سروصدا اومدن توی اتاق...

توی چشم های تک تکشون می شد نگرانی و ناراحتی رو دید.

از خودم خیلی دلخور بودم که انقد نگرانشون کردم و باعث اذیتشون شدم. با این اتفاق کارمون یک روز عقب می افتاد و همش تقصیر من بود که وارد باغ شده بودم.

آرمیس کنارم نشست و دستم هام رو توی دست هاش گرفت و با محبت همیشگی و خواهرانش و با چشم هایی که اشک و نگرانی توشون حلقه زده بود بهم زل زد.

آرمیس-حالت خوبه ملورین؟

لبخندی زدم:-اره خوبم نگران نباش خواهری

آبدیس جلو اومد و طرف دیگم نشست.

آبدیس- ملورین چه اتفاقی افتاده بود تو که مارو از نگرانی کشتی.

مجبور شدم تک تک اتفاق های دیشب رو برای بقیه هم تعریف کنم.

وهرام-پس به خاطر همین بابا اونجوری آشفته فورا از ویلا زد بیرون.

آرمیس رو به وهرام کرد و با تعجب گفت- عمورضا کجا رفت.

شایان به جای وهرام جواب داد:-جای همون پیرمردی که یه بار همتون دیدینش.

با تعجب به شایان نگاه کردم

-چرا پیش اون؟

شایان- این جریان خیلی پیچیده شده عمورضا خودش باید براتون توضیح بده ...

اتاق توی سکوت فرو رفته بود و هرکسی غرق افکار خودش بود.شاید بقیه هم مثل من به آینده نامعلوم پیش رو فکر می کردند و گاهاً ترس از اتفاقات رو توی ذهنشون مرور می کردند.

با صدای بوق پشت سرهم ماشینی وهرام بلند شد و به سمت پنجره ی اتاق رفت و پرده روبه آرومی کنار زد. سرش رو به سمت ما چرخوند مکث کوتاهی کرد وگفت:-باباست.

آرمیس-بهتره بریم پایین ببینیم چه خبره!

همه تایید کردیم.بقیه رفتن پایین...لباس هام خاکی بود و مناسب هم نبود، با اکراه از تخت بیرون اومدم و به سمت کمد لباس هام رفتم، با بی حوصلگی یه تونیک سوسنی و یه شلوار راحتی سفید در آوردم. لباس هام رو عوض کردم و لباس های کثیفم رو توی سبد داخل حموم انداختم.

رفتم جلوی آینه و موهای آشفتم رو بالای سرم جمع کردم. نگاهی به دختر توی آینه که صورت رنگ پریده و بی روحی داشت زل زدم. نمیدونم شاید از ضعف زیاد انقد رنگ پریده به نظر می رسیدم.

رژ لب صورتی کم رنگ روی میز رو برداشتم و آروم روی لبهام کشیدم. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

حوصله پایین رفتن از این همه پله رو نداشتم، روی نرده پله ها نشستم و سرخوردم پایین.

کسی توی خونه نبود حدس زدم که توی باغ باشن، با بی میلی در ورودی رو باز کردم و بیرون رفتم.

عمورضا، پسرا و دوقلو ها همرا همون پیرمرد عجیب توی باغ ایستاده بودن و مشغول صحبت بودند. جلو رفتم و سلام کردم.

پیرمرد اول با تعجب به من نگاه کرد ولی بعدش طولی نکشید که به حالت اول برگشت.

پیرمرد بلاخره سکوت سنگین بینمون رو شکست.

پیرمرد- میخوام تا شب از ویلا خارج بشین... بعد از گفتن این حرف به قسمت ممنوعه ی باغ رفت.

با تعجب به عمورضا زل زده بودم.

عمو رضا که متوجه ی چهره ی متعجب من شد لبخندی زد و روبه وهرام کرد.

عمورضا:- وهرام جان تا شب با دخترت برین جنگل تا حال و هواشون عوض بشه.

-ولی من باید بفهمم اینجا چه خبره... من جایی نمیرم.

عمورضا- وهرام و شایان توی راه براتون همه چیز رو توضیح میدن خواهش میکنم به من اعتماد کنین و از ویلا برین بیرون... به ماهرخ هم بگو غلام و زنش رو بفرسته چند وقتی روستاشون و خودشم تا شب بره پیش عاطفه...

عمورضا این ها رو گفت و بدون گوش کردن به کلمه ای از حرفام به سمت پیرمرد رفت.

سرجام ایستاده بودم و هنوز متعجب به رفتن عمو رضا نگاه می کردم.

آرمیس دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:- ملورین بهتره به حرف عمورضا گوش کنیم.

روبه وهرام کردم.

-من میخوام همه چیز رو بدونم.

وهرام-همه چیز رو براتون توضیح میدم الان بهتره هرچه زودتر کارای که بابا گفت رو انجام بدیم.

با اکراه قبول کردم و به سمت در ورودی خونه رفتم.

-ماهرخ...ماهرخ

ماهرخ باعجله از آشپزخونه بیرون اومد.

ماهرخ-چی شده ملورین!؟

همه چیز رو براش توضیح دادم اول یکم تعجب کرد ولی بعد فورا به سمت خونه سرایداری رفت تا به غلام بگه فعلا میتونه بره روستاشون، دخترها هم رفتن آماده بشن. به طرف اتاقم رفتم و فقط شلوارک رو عوض کردم و بیرون اومدم. همه آماده بودن.

قرار شد به ماشین شایان بریم.

همین که توی ماشین نشستیم، روبه وهرام کردم و حق به جانب گفتم:-منتظرم.

وهرام دستش رو توی موهاش برد و نفس عمیقی کشید.

وهرام-خوب گوش کنین...نمیخوام بترسونمتون ولی یه اتفاقی داره میافته، این قضیه خیلی فراتر از چیزیه که ما فکر می کردیم.

آبدیس-جون به لبمون کردی وهرام بگو چی شده...

شایان-راستش...

وهرام توی حرف شایان پرید:-صبر کن شایان خودم میگم.



نمیدونستم جریان چیه که پسرا برای گفتنش انقدر دو دل هستن و نمیخوان بگن ولی وهرام می دونست که باید بهم بگه...

اونجا ملک من بود و این اتفاقا به مرگ خانوادم ربط داشت باید می فهمیدم.

آرمیس با بی قراری به وهرام زل زد وگفت:- خواهش می کنم بگو وهرام ما باید بدونیم.

وهرام نفس عمیقی کشید و از ماشین جلویی سبقت گرفت. ضبط رو که روشن بود و صداش کم بود رو خاموش کرد. استرس توی حرکاتش مشخص بود... بلاخره شروع کرد به توضیح دادن.

وهرام: یه نیروهای شیطانی وجود داره که نمیخواه ما به هدفمون برسیم، نیروهایی مثل اجنه... این نیروها میتونن اذیتتون کنن، اونا میتونن به بدترین شکل شکنجتون کنن، شکنجه های روحی و جسمی ولی نمیتونن بکشنتون.

آبدیس آب دهنش رو قورت داد و بازوی من رو توی دستش گرفت.

آبدیس- توچی داری میگی وهرام... چطور ممکنه!

وهرام: متاسفانه حقیقت داره...

با صدایی که ترس باعث شده بود بلرزه گفتم:- اون پیرمرد چرا اومده بود؟

شایان- اومده بود تا شاید بتونه کمکمون کنه.

آرمیس- ولی چجوری؟

شایان ضبط رو روشن کرد و شیشه ی طرف خودش رو پایین داد.

شایان- خودمم نمیدونم ، بهتره فعلا راجبش فکر نکنیم.

هوای تازه که به صورتم خورد، احساس سرخوشی و سرزندگی کل وجودم رو پردکرد. حق با شایان بود، دوست نداشتم فعلا چیزی راجب این مسائل بشنوم.

صدای آهنگ کل ماشین رو پر کرده بود و سکوت سهمگین فضا رو می شکست.

جان جان یک دم بمان تا قلب من رامت کند

آنچه دارد جملگی یک باره برنامت کند

دیده ام در هر غروب ساحل دریا تورا

من تو را اینجا تو را آن جا تورا هر جا تورا

نوبتا شیرین رخا ابرو کمندا نازنین

روی همچون ماه خود در جام چشم هایم ببین

چشم اگر این است و ابروی نانا و عشوه ای

خالقا پروردگارا مرحبا ای بهترین

خالقا پروردگارا مرحبا ای بهترین...

(قسمت\* حامد همایون\*)

وهرام زیر درخت تنومندی یه جای دنج ماشین رو نگهداشت.

همه پیاده شدیم.

شایان با لبخندی گفت:- یکم جلو تر یه دشت خیلی قشنگه بریم اونجا؟

وهرام- نیاین از دستتون رفته...

دوقلوها از پیشنهادشون استقبال کردند و من هم به اجبار دنبالشون راه افتادم. اصلاً حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم همش صحنه های دیشب جلوی چشمم بود و روح خستم رو آزار می داد. هوا خوب بود و بوی گیاه های جنگلی گاهاً به مشامم میخورد. از بین درخت های کوچیک و بزرگ رد می شدیم.

بچه ها غرق صحبت بودن و از بحثی به بحث دیگه ای میپريدن و شوخی می کردن باهم.

آبدیس و وهرام باهم قدم می زدن. آبدیس بعضی وقتا بلندمی زد زیر خنده، دو سه بار هم به بازوی وهرام مشت می زد.

لبخندی زدم. این دوتا خیلی مشکوک میزنن باید سر از کارشون در بیارم.

بیخیال وهرام و آبدیس شدم. کنار شایان و آرمیس قدم می زدم ، توی بحث هاشون شرکت نمی کردم و به دادن جواب های کوتاه به سوال هاشون اکتفا می کردم.

سخت توی فکر بودم که با جیغ بنفش آبدیس به خودم اومدم.

آبدیس-وای خدای من معرکس.

سرم رو بالا گرفتم و به منظره ی روبه روم خیره شدم.

واقعا رویایی بود.

وسط جنگل به این بزرگی کی تصورش رو می کرد که همچین جایی وجود داشته باشه.

یه دشت مثلی شکل پر از گل های زردی که بلندی شون تا نزدیک زانوی پاهام می اومد. درست وسط دشت تک درخت تنومندی بود که اطرافش خالی از گل بود و کنارش یه سنگ بزرگ بود.

نور خورشیدم که روی برگ های سوزنی گل های دشت انعکاس می شد صحنه ای زیبا و شگفت انگیز به وجود می آورد.

نسیم که توی دشت می پیچید، گل ها به رقص در می اومدن و انگار مار های رقصنده ای که از گل و برگ دشت درست شده بودند خودشون رو به موسیقی موزون باد که لابه لای درخت ها می پیچید و آواز پرنده های عاشق سپرده بودند و سمفونی جالبی رو اجرا میکردند.

به سمت تک درخت وسط دشت که باد شاخ و برگش رو به آرومی از طرفی به طرف دیگه می کشید رفتیم .

روی سنگ خاکستری رنگ کنار درخت نشستیم و به این نقاشی شگفت انگیز اثر دست های هنرمند طبیعت بود، نگاه می کردم.

زمان به سرعت سپری می شد و انگار جدال سرسختی بین عقربه های ساعت بود.

وهرام و آبدیس خط کشیده بودن و نقطه بازی میکردیم.

انقد به مسخره بازی های وهرام وشایان خندیده بودم که دلم درد گرفته بود.

آبدیس یه دفعه حق به جانب بلند شد و ایستاد.

آبدیس-بابا شما که مارو از گرسنگی کشتین.

وهرام-اخ گفتم منک گرسنمه

شایان-من یه رستوران خوب بلدم نزدیکم هست.

آرمیس-بریم که مردم.

بلند شدیم و راه افتادیم.

رو به وهرام کردم.

-کی میتونیم برگردیم ویلا؟

وهرام-ویلا شیرینی میدان؟ حوصله داریا یکم بیرون بگرد دلت باز شه. از وقتی کار رو شروع کردیم از ویلا بیرون نرفتی.

حق با وهرام بود باید یکم از تنش های این موضوع پیچیده دور بشم دارم افسرده میشم دیگه. باید دوباره بشم همون دختر شر و شیطون و پرانرژی.

من به همین سادگی نا امید نمیشم...

من ملورینم تنها عضو زنده خانواده ی سعادت ی بزرگ.

بعد از خوردن نهار توی رستوران دنج و لوکسی که شایان اونطرف ها می شناخت، سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم.

آبدیس جلو نشسته بود و با وهرام صحبت می کرد. مدام باهم شوخی میکردند و بلند میخندیدن.

من وسط نشسته بودم آرمیس سمت چپم بود، سرش رو روی شونم گذاشته بود و خوابش برده بود.

شایان بلاخره سکوت بینمون رو شکست...

شایان-ملورین برات سخت نبود زندگی بدون پدر و مادرت؟

اهی کشیدم و لبخند تلخی به چهره ی مهربونش زدم.

-خوب خیلی برام سخت بود ولی ماهرخ کم کم جای همه چیز رو برام پر کرد. هم مادر بودبرام هم پدر... میدونی همیشه سعی کرد کاری کنه که کمبود پدر و مادر رو توی زندگیم حس نکنم، من واقعا بهش مدیونم.

شایان-درسته ماهرخ واقعا زن مهربون و با گذشتیه، من توهمین مدت کم متوجه شدم که چقدر دوست داره.

تقریباً یه ربع گذشته بود دیگه نزدیک خونه بودیم، از پنجره ماشین به بیرون زل زد بودم و به ماشین هایی که هرکدوم به نوعی در تکاپو بودند تا از هم جلو بزنن خیره بودم، این دنیا پر از آدمه، آدم های مختلف با داستان های مختلف گاه جذاب و گاه کسل کننده، از کجا معلوم شاید یکی از همین آدم ها روزی جزئی از زندگی ما بشن...

هوا دیگه تاریک شده بود.

دوتا دختر توجهم رو جلب کردند. آرایش غلیظ و دماغ های سربالای عملیشون و اینکه هر دونفرشون مانتوی زرشکی، قرمز به تن داشتن بیشتر از هرچیزی خودنمایی می کرد. با عشوه قدم می زدند و هر لحظه بیشتر و بیشتر سعی در خودنمایی داشتن. با اون کفش های پاشنه بلند قرمز به سختی قدم برمی داشتند، خندم گرفته بود هر لحظه منتظر بودم بخورن زمین.

با افکار مختلف خودم درگیر بودم، شاید صد متر تا در ویلا فاصله داشتیم که با فریاد آرمیس وهرام به شدت پاش رو روی ترمز گذاشت که باعث شد هممون یکم به جلو پرت بشیم.

نگران به چهره ی آرمیس نگاه کردم. مثل همون شب رنگش پریده بود و نفس نفس می زد. عرق سرد روی صورتش نشسته بود و چهره ی رنگ پریده و ترسیدش بیشتر و بیشتر نگرانم می کرد. صورتش رو بین دست هام گرفتم.

-آرمیس عزیزم حالت خوبه ؟

همونجوری که نفس نفس می زد دست های یخ زدش رو روی دست هام گذاشت و توی چشم هام زل زد و با نگرانی وترس نالید:-ازم کمک میخواد ملورین، ویهان میخواد هرچه زودتر برم پیشش... و بلند زد زیرگریه...

بازم همون پسر غریبه ، پسر رویا های آرمیس... یعنی چی ازش میخواست؟!!

آبدیس خواست پیاده بشه که بهش اشاره کردم بشینه.

وهرام متعجب و نگران به سمت من چرخید و توی چشم هام زل زد.

-هیچی، فقط لطفا زودتر راه بیافت بریم.

وهرام بدونهیچ حرفی ماشین رو به حرکت در آورد و جلوی در ویلا نگهداشت.

پیاده شدم ودستم رو روی زنگ گذاشتم، در با صدای تیکی باز شد.

به طرف در ورودی ساختمون رفتیم.

آرمیس با چهره ی گرفته ای آروک قدم برمی داشت. به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم.

وارد خونه شدیم. عمورضا، خاله عاطفه و ماهرخ روی مبل نشسته بودند و مشغول صحبت بودند.

آرمیس انقد حالش بد بود که متوجهشون نشد.

سلام آرومی به بقیه کردم و به ماهرخ و آبدبس اشاره کردم که آرمیس رو میبرم توی اتاقش و به همراه آرمیس به سمت پله ها رفتیم.

از پله ها به آرومی بالا رفتیم و آرمیس رو روی تختش خوابوندم و پتوش رو روش کشیدم.

عمورضا بعد از توضیح مختصر و کوتاهی که داد با خانوادش به ویلای خودشون برگشتند.

لبه ی پنجره ی اتاقم نشسته بودم، خونه توی تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم. چی شد مسیر زندگیم به کلی عوض شد خودمم نمیدونم.

بلند شدم و به سمت تختم رفتم و روی تخت دراز کشیدم، چشم های خستم رو بستم و به سرزمین بی خبری سفر کردم.

با گرمای دلچسب خورشید که مثل مادری مهربون دست نوازش به صورتم می کشید به آرومی پلک زدم و چشمام رو باز کردم.

امروز به طرز عجیبی پر انرژی بودم. رفتم حموم ، آب گرم رو باز کردم، قطره های آب که دونه دونه به پوستم میخورد آرامشی وصف نشدنی بهم تزریق میکرد.

بلاخره دل از حموم کندم و بیرون اومدم.یه تیشرت و شلوارک گلبهی که روش عکس کیتی داشت رو از بین انبوه لباس هام بیرون کشیدم و تنم کردم.

موهام رو دوطرفم خرگوشی بستم.

چهرم بامزه و بچگونه شده بود.

تازگی ها جلوی عمورضا و پسرا راحت بودم و چیزی سرم نمیکردم.البته نه تنها من ،دوقلوهاهم چیزی سرشون نمی کردند. واقعا هم سخت بود اونجوری کار کردن.

نگاه گذرای به خودم توی آینه انداختم...لبخند پرانرژی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم. روی نرده پله ها نشستم، با جیغ های از سرشادی و خنده سرخوردم پایین.

-هورا!هورا!

پایین که رسیدم فقط شایان رو دیدم که روبه پله ها ایستاده بود و متعجب به من نگاه می کرد.

روبه روش ایستادم و با خنده و شوخی سلام کردم.

-سلام شلغم خان

و بلند خندیدم.ولی شایان فقط روبه روم ایستاده بود و توی چشم هام زل زده بود.از رفتارش تعجب کردم.

آروم دستش رو جلو آورد و رشته ی کوچیکی از موهام رو که بر اثر سرخوردن از نرده ها توی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم فرستاد.و آروم لب زد:-چشمات آدم رو دیوونه میکنه.

با چشم های گشاد شده بهش زل زده بودم.وقتی متوجه نگاهم شد بدون هیچ حرفی به سمت در چرخید ، دستگیره رو به سمت پایین کشید و من رو با دنیایی از تعجب تنها گذاشت.



درک حرف و کارش برام خیلی سخت بود.

سرم رو به اطراف چرخوندم و سعی کردم این اتفاق رو به کلی فراموش کنم ولی مگه می شد فراموش کرد!

بیرون رفتم و به سمت باغ راه افتادم.

دوقلوها هنوز خواب بودن ولی عمورضا و پسرا هنوز تازه اومده بودن.

سعی کردم زیاد با شایان چشم تو چشم نشم.

کم کم دوقلو هاهم اومدن و شروع به کار کردیم تقریبا بعد از نیم ساعت با فریاد بلند وهرام سطل توی دستم رو ذوی زمین انداختم و به سمتشون دویدم.

وهرام با صدای بلند فریاد مانند:-

رسیدیم ، رسیدیم.

با کمک عمو رضا منم مثل بقیه وارد گودال بزرگ شدم.

گودال بزرگی که به راحتی می شد توش ایستاد. به صحنه ی روبه روم زل زدم.

تاحالا تو کل عمرم همچین چیزی ندیده بودم، دوقلو ها هم مثل من با ذوق و تعجب خاصی نگاه می کردند.

چشمام رو محکم بستم و باز کردم و دوباره با دقت نگاه کردم.

یه در سنگی بزرگ به عرض حداقل دو متر و طول دونیم متر روبه رومون بود، گوشه ی سمت راست یه گل پنج پر حاکاکی شده و گود بود.

عمو رضا جلو رفت و دستش رو روی در کشید. با ابروهای توی هم گره خورده به سمت ما چرخید، رو به وهرام کرد و با ناراحتی که از چشماش معلوم بود گفت- تا وقتی کلیدش نباشه نمیتونیم در رو باز کنیم... ولی کلیدش کجاست؟

وهرام نا امید اخمی کرد و سرش رو به اطراف چرخوند.

وهرام- نمیدونم، واقعا فکر اینجاش رو نکرده بودم.

همگی نا امید از اون گودال عمیق و بزرگ بیرون اومدیم.

عمو رضا با چهره ای که خستگی انگار توش چندین برابر شده بود رو به من کرد و ناامیدانه گفت:- بهتره فعلا کار رو متوقف کنیم.

باورم نمی شد بعد از اون همه زحمت اینجوری به دری بسته بخوریم و نتونیم هیچ کاری بکنیم.

عمو رضا و پسرا خدا حافظی کردند و رفتن. بعد از خوردن نهار با دو قلو ها رگتیم طبقه ی بالا...

آبدیس متفکرانه- ملورین اون سه تا اتاق چیه؟ درشون بستس.

- یکی اتاق پدر بزرگ و مادر بزرگمه، یکی دیگه اتاق کار پدر بزرگ... با دست به در بزرگ ته سالن اشاره کردم... اونم کتابخونه.

آرمیس- چرا درشون بستس؟

- بعد از مرگشون در اون اتاق ها بسته شد و کلیداش هم دست ماهرخه.

دوست داشتم یه بار دیگه اون اتاق ها رو ببینم، فکری به سرم زد.

- صبر کنین الان میام.

به سمت پله ها دویدم و از پله ها پایین رفتم. ماهرخ توی آشپزخونه بود.

ازش کلید رو خواستم اول می گفت نه اونجا کثیفه چند ساله در اون اتاق ها باز نشده ولی وقتی پافشاری من رو دید، کلید اتاق ها رو بهم داد.

روبه روی در کتابخونه ایستاده بودم ، کلید رو توی درچرخوندم و در با صدای قیژی باز شد. در رو به آرومی هل دادم و وارد شدیم.

چندین قفسه پر از کتاب های قدیمی که پر از خاک بودن، خاک روی قفسه و کتاب ها رنگشون رو نشون نمی داد.

یه پنجره ی بزرگ قدی سمت راست بود که کنارش یه میز و صندلی گذاشته بودن و سمت چپ هم یه مبل سه نفره ی راحتی به رنگ طلایی بود.

یادمه اون وقت ها مادر بزرگ روی مبل می نشست من سرم رو روی پاهاش میذاشتم و اون برام داستان های شاهنامه رو میخوند.

با اینکه فقط ۶ سال داشتم، با اشتیاق به اون داستان هایی که از کلمه های دشوار پرمعنی تشکیل شده بودند گوش میداد. کلمه های اهنگینی که نوازش وار به روحم حس دوست داشتنی تزریق می کردند. هراز گاهی با سوال های زیادم مادر بزرگ رو سوال پیچ می کردم ولی اون هربار با محبت بی دریغش جواب تک تک سوال هام رو می داد.

آرمیس که عاشق کتاب بود به سمت قفسه ها رفت و یه کتاب رو از بین انبوه کتاب ها بیرون کشید و خاک روش رو فوت کرد.

آبدیس هم گوشه ای ایستاده بود.

آرمیس-ملورین همیشه این کتاب رو بردارم بخونم؟

-البته، به ماهرخ میگم اینجا رو تمیز کنه و درش باز باشه هر کتابی رو که خواستی بخون.

از کتابخونه بیرون اومدیم. به سمت در اتاق خواب پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتم و درش رو باز کردم.

اول از همه دکور جالب و سراسر آبی رنگ اتاق بود که نظر هرکسی رو جلب می کرد.

یه تخت با روتختی آبی آسمونی که خیلی قدیمی بود.

کف اتاق رو یه فرش آبی پوشونده بود که نسبت به رنگ تخت تیره تر بود.

تور های سفید دور تخت جلوه خاصی به کل اتاق داده بود.

یه میز آینه ی نقره ای رنگ با تزئین نگین های فیروزه ای رنگ سمت چپ اتاق خودنمایی می کرد، حتی درکمد دیواری ها هم به رنگ آبی کم رنگ بی روحی بود و در آخر از همه جذاب تر پنجره ی دایره شکلی که آبی لاجوردیش به طرز عجیبی آدمی رو جذب می کرد.

آبدیس رو تخت نشست.

آبدیس-اینجا خیلی خاص و رویاییه

-اره مادر بزرگم عاشق رنگ آبی بوده.

به سمت کمد دیواری رفتم و بازش کردم.

سمت راست کمد دیواری یه گاو صندوق رمزی بود.همینجوری الکی تاریخ تولد خودم رو زدم که با کمال تعجب دیدم باز شد.

با چشم های گشاد شده و دهن باز به در باز شده ی گاوصندوق نگاه کردم.

با صدایی که از تعجب می لرزید زیر لب گفتم:-باز شد.

آرمیس و آبدیس به سمتم اومدن و هردوشون به چهره ی متعجبم خیره شدن.

-باورتون همیشه رمزش تاریخ تولد من بود؟

دوقلوهاهم متعجب بودن.آروم در گاوصندوق رو باز کردم.

طبقه ی اول چند دسته پول بود، طبقه ی وسط چند کاغذ و مدرک که سند بودن به آخرین طبقه نگاه کردم.جعبه ی جواهر مادر بزرگ...

جعبه ی طلایی رنگ رو که با نگین های تزئین شده بود و هر آدمی رو جذب میکرد رو برداشتم و به سمت تخت قدیمی ولی زیبای اتاق رفتم و روش نشستم.

دوقلو ها کنارم نشستند. به هردوشون نگاه کردم و بعد به جعبه زل زدم و درش رو باز کردم.

چند گردنبد طلا و زیورات قدیمی مادر بزرگم که به شدت بهشون علاقه داشت.

مشغول نگاه کردن وسایل داخل جعبه بودم که با حرف آبدیس به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

آبدیس- این چیه؟

یه کشو درست قسمت پایینی جعبه بود. دستم رو روش کشیدم یه گل پنج پر طلایی رنگ برجسته ای که نیمه بود. روی کشو بود که به شدت برام آشنا بود.

آرمیس- بازش کن ببینیم چیه... مردم از فضولی!

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

-باشه.

سعی کردم کشو رو بکشم اما هرکاری کردم نشد.

آبدیس- اینجا رو نگاه کنین این کلید داره احتمالا قفله.

راست می گفت درش قفل بود.

آرمیس با تعجب دستش رو روی گل کوچیک و برجسته ی کشو کشید و گفت:- ملورین این شبیه اون گردنبدت نیست؟

حق با آرمیس بود، چرا خودم نفهمیدم. باورم نمی شد.

- صبرکنین الان میام.

به سمت اتاقم دویدم و گردنبندم رو از روی میز آرایش برداشتم و بهش نگاه کردم.

صدای مادر بزرگ هنوز هم توی سرم بود. آخرین حرفی که بهم زد و هیچوقت درکش نکردم...

«ملورین این گردنبنده رو هیچوقت از خودت جدا نکن، جواب تمام سوالات رو از این بخواه»

همه چیز یادم اومد.

بعد از گفتن این جمله من رو همراه ماهرخ به بیرون ویلا فرستاد تا بریم پارک و وقتی برگشتیم اون اتفاق شوم بود که زندگیم رو به آتیش کشید.

با گردنبنده به اتاق مادر بزرگ برگشتم.

دوقلوها مشغول دیدن زیورات مادر بزرگ بودند و با ذوق زیرو روشن می کردند. روی تخت نشستم و جعبه رو روی پام گذاشتم، گردنبندم رو کنار گاه روی کتو گذاشتم و گردنبندم رو کنار اون گذاشتم. با کمال تعجب گل روی جعبه رو کامل کرد، مثل آهنربا هم دیگه رو جذب می کردند.

دستم رو روی گل کامل شده گذاشتم. برجستگی وسط گل تگون می خورد. آروم به سمت داخل فشارش دادم که تکونی خورد و به حالت کشویی کنار رفت. زیرش یه کلید کوچیک بود.

آبدیس-خیلی جالبه!

-اوهوم.

کلید رو برداشتم و توی قفل چرخوندمش و کتو رو کشیدم.

چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. هرسه نفرمون با صورت های متعجب و شوک زده بهش زل زدیم.

یه گل پنج پر سنگی درست شبیه به همون کنده کاری روی اون در سنگی که چند روز بود برای رسیدن بهش زحمت کشیده بودیم.

آبدیس سنگ رو برداشت و توی دستش گرفت و گفت: -خودشه نه؟!...سرش رو بالا گرفت و با چهره ای سوالی به من و آرمیس نگاه کرد. هردومون سرمون رو تکون دادیم.

کاغذ کف کشو توجهم رو جلب کرد.

برداشتمش و بهش نگاه کردم.

خطش رو خوب میشناختم چون تا وقتی زنده بود، هرسال برای تولدم نامه ی کوتاهی می نوشت تا هروقت بزرگ شدم بخونم، من اون شیش تا نامه رو هزاران بار خوندم.

خط مادر بزرگ بود.

به دوقلو ها نگاه کردم و بعد بلند بلند شروع کردم به خوندن.

«ملورین عزیزم.

اگه این نامه به دستت رسیده یعنی من توی این بازی شکست خوردم و فقط این تو هستی که میتونی این راز بزرگ رو کشف کنی.

دختر کوچولوی من حالت چطوره عزیزم؟ حتما حالا برای خودت خانومی شدی اما برای من هنوز اون دختر کوچولوی چشم آبی دوست داشتنی هستی که با سوال های عجیب و مکررت من رو عصبی می کردی...» قطره اشکی که روی گونم چکید رو با پشت دستم پاک کردم، نفس عمیقی کشیدم. چقدر دلم برای محبت های بی دریغش تنگ شده بود. دوباره شروع به خوندن کردم...

« امیدوارم تونسته باشی همیشه موفق و قوی باشی، یادته همیشه برات قصه می گفتم؟!...حالا دوباره میخوام یه قصه برات بگم.

سال ها پیش که من و پدر بزرگت ازدواج کردیم، پدرم این ویلا رو به عنوان هدیه به ما داد. وقتی سند ویلا رو به من داد همراه با این گل سنگی و یک هشدار! گفت اگه نتونم راز این سنگ رو پیدا کنم و توی ویلا بمونم، اون اتفاق شوم برای من هم میافته.

چندین هزار ساله که این ملک از نیاکان ما دست به دست به ما رسیده اما به اتفاق عجیب که هیچکس ازش خبری نداره هر صدسال یک بار اتفاق میافته و هرکسی رو که داخل ویلا باشه رو نابود میکنه.

افسانه ای وجود داره که دختری چشم آبی از نژاد ما این راز بزرگ رو کشف میکنه.

من هزاران بار به پدربزرگت گفتم و اون هربار با تمسخر جوابم رو داد و حرفم رو باور نکرد. برای صابت کردن به من امشب مهمونی بزرگی ترتیب داده و کل خانواده رو توی ویلا جمع کرده ، از من هم کاری بر خواهد اومد جز اینکه تو رو از اینجا دور کنم.

ملورین من، سعی خودت رو بکن .

دختر بی گناه و بیکس من امیدت فقط به خدا باشه...من به

تو ایمان دارم

دوستدار همیشگیت مامانی... »

قطره اشک های مزاحم رو یکی یکی پس زدم و با تعجب یک بار دیگه متن این نامه ی عجیب رو مرور کردم.

دوقلوها هم با تعجب به نامه زل زده بودند.

نامه و گل سنگی بزرگ رو توی دستم گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. دوقلوها هم پشت سرم اومدن.

موبایلم رو برداشتم و با حق هق شماره ی وهرام رو گرفتم.

با بوق دوم خواب آلود جواب داد.

وهرام-بله



سعی کردم صدام نلرزه که زیاد موفق نشدم.

-وهرام یه چیزی پیدا کردم همین الان.

تن صدات جدی تر شد.

-صدات چرا گرفته ملورین چی شده؟

-فقط بیا...وبدون هیچ حرف دیگه ای قطع کردم.

با صدای در اتاقم هر سه نفرمون از افکار مشوشمون بیرون اومدیم.

بلند گفتم:-بفرمایید.

ماهرخ دراتاق رو به آرومی باز کرد، سرش رو توی اتاق آورد وگفت:-ملورین، آقای سعیدی، وهرام و شایان اومدن...

بلند شدم، سنگ و نامه رو برداشتم و همراه دوقلو ها بیرون رفتیم.

عمورضا و وهرام روی مبل نشسته بودند ولی شایان آشفته توی موهایش دست می کشید و قدم می زد.با دیدن من به سمتم اومد و شونه هام رو گرفت و تکونم داد.

شایان با نگرانی-حالت خوبه ملورین؟

با تعجب بهش نگاه کردم که دستاش رو عقب کشید و توی چشمام زل زد و گفت:-پشت گوشه انقد آشفته بودی که صدای من و وهرام رو تشخیص ندادی...

حق با شایان بود اصلا متوجه نبودم.

به همه سلام کردم و به طرف عمورضا رفتم و نامه و گل سنگی رو به طرفش گرفتم.

با دیدن گل چشمش درخشید و برق خوشحالی رو کاملا می شد از چشم هاش خوند.

نامه رو باز کرد و زیر لب اما جوری که ما هم بشنویم شروع کرد به خوندن.

وهرام با چهره ای رنگ پریده و متعجب به عمورضا زل زد و گفت:- این ماجرا فراتر از اون چیزیه که ما فکر می کردیم.

عمورضا دستی به ریش کوتاهش کشید و به گوشه ای زل زد-همینطور...اما بعد به ما نگاه کرد و ادامه داد:-اما، ما این کار رو شروع کردیم ونمیتونیم همینجوری رهاس کنیم.

شایان-بهبتره الان اول اون در رو باز کنیم.

وهرام به تایید حرف شایان سرش رو تگون داد.

عمورضا-باشه بریم.

از خونه بیرون رفتیم و به طرف باغ راه افتادیم. به آسمون خیره شدم، پر بود از ابرهای خاکستری که هر لحظه تیره تر و تیره تر می شد و میخواست خشمش رو با تمام توام نشون بده...طولی نکشید که آسمان غرشی عصبی سر داد و شروع کرد به باریدن...

حاضرم قسم بخورم که تا یک ساعت پیش آسمون آفتابی بود. این بارش ناگهانی عجیب بود.

به گوال عمیق رسیدم و همگی به سختی ازش پایین رفتیم.

جلوی در ایستاده بودیم و هرلحظه منتظر بودیم عمو رضا در رو باز کنه.

ترس توی چهره ی تک تکمون به خوبی دیده می شد.

آبدیس که کنار وهرام ایستاده بود، بازوی وهرام رو چنگ زد و ترسیده بهش زل زد.

وهرام لبخندی زد و دست های آبدیس رو توی دستاش گرفت.

عمورضا نگاهی به گل انداخت و بعد به آرومی سرجاش گذاشتش و یک قدم عقب اومد.

لحظه ای بیشتر طول نکشید که از دوتا سوراخ کوچیک گل که اصلا من بهشون توجه نکرده بودم، یه مایع سبز رنگ غلیظ شروع به بیرون اومدن کرد و قطره قطره روی زمین چکید. در به آرومی تکونی خورد، به حالت کشویی چرخید و کنار رفت.

به تونل طویل رو به روم که نگاه کردم با تعجب و چشمای گشاد شده چند بار پلک زدم و با دقت نگاه کردم.

یه توتل بزرگ عرضش تقریبا سه متر بود. یه گوی بزرگ سنگ درست وسط تونل بود، انقدر بزرگ بود که به هیچ عنوان نمی شد پشتش رو دید. هیچ راهی برای رفتن به اون طرف گوی سنگی نبود.

آبدیس خواست یک قدم به داخل تونل برداره که با واکنش خیلی سریع وهرام رو به رو شد.

وهرام به شدت بازوی آبدیس رو کشید و آبدیس تقریبا توی بغلش پرت شد.

وهرام با ابروهای گره خورده و خشمی که تاحالا هیچوقت ، هیچ کدوممون ازش ندیده بودیم به صورت آرمیس زل زد و گفت:-دیگه حق نداری هیچوقت کاری رو سر خود انجام بدی ...و بعد با فریاد ادامه داد:-فهمیدی؟

اشک توی چشم های آبدیس حلقه زد، قطره اشکی روی گوش کشید و خیلی سریع از گودال بالا رفت...وهرام عصبی دستی توی موهای آشفته و خاکیش کشید و فوراً بیرون رفت.

خواستم دنبالشون برم که دستی روی شونم نشست.برگشتم، عمورضا بود.

عمورضا-بهبتره فعلا تنهاشون بذاریم.

با آکراه سرم رو تکون دادم.

آرمیس برای اینکه جو سنگین، حاکم بینمون رو از بین ببره رو به عمورضا کرد و پرسید.

آرمیس-حالا باید چیکار کنیم؟ نمیتونیم دستگاهی بیاریم و سنگ رو بشکنیم؟

عمورضا متفکر چونه اش رو خاروند، به گوشه ای زل زد و گفت:-امکان نداره...یعنی الان نه.

-منظورتون رو نمیفهمم عمورضا .

آبدیس هم به تایید حرف من سرش رو تگون داد وگفت:-منم منظورتون رو نفهمیدم.

شایان نزدیک دهنه ی تونل زانو زد و گفت-اینجا رو ببین!

من و آرمیس کنارش زانو زدیم و به جایی که اشاره کرد نگاه کردیم.

از دهنه تونل تا داخل تونل به اندازه ی تقریبا یک وجب شاید کمتر خالی بود.

شایان-این یه اهرمه...اگه پاتون رو توی تونل بذارین،اون سنگ تویی مانند بر اثر تگون خوردن کف تونل که به خاطر وزن ما اتفاق افتاده، با سرعت زیاد به سمتون قل میخوره و لهماون میکنه.

آرمیس-وای خدای من، چقدر وحشتناک

عمورضا-همین طوره...سبک ترین چیزی حتی میتونه تعادلش رو به هم بزنه.

-چرا این تله ها رو ساختن؟

عمورضا-چون اون زیر دینه وجود داره حتما هم چیزای با ارزش زیادی هم هست...بودن کسایی که قبر این افراد رو میشکافتند و اجناس گرون قیمت رو می دزدیدن یا حتی جنگ و خیلی چیزای دیگه باعث می شده اینجوری اینجا رو تله گذاری وایمن کنن.

شایان-بهرتره فعلا بریم تا فردا یک کاری برای اینجا بکنیم.

عمورضا-بله اینجوری بهتره.

با کمک شایان از گودال بالا رفتیم.

مدتی بود که حس می کردم وهرام رفتارش باهام عوض شده...حمایت هاش اونم توی این وضعیت سخت، واقعا برام دلگرمی بود.

به همرا عمو رضا و بقیه جلوی در ایستاده بودیم. از چیزی که قرار بود ببینم به شدت می ترسیدم به طوری که ناخودآگاه بازوی وهرام رو چنگ زدم.برگشت بهم نگاه کرد و لبخند اطمینان بخشی زد که به خودم اومدم و بازوش رو ول کردم.دستم رو توی دست های گرمش گرفت و باعث شد کمی از استرس درونم کم بشه.

با باز شدن در با تعجب بع تونل زل زدم.تا حالا چیزی مثل این ندیده بودم.

ناخودآگاه از سر کنجکاوی خواستم قدمی به داخل تونل بذارم که بازوم به شدت کشیده شد و توی جای گرمی فرو رفتم.

عطر بی نظیرش مثل همیشه هوش از سرم می انداخت. سرم رو با تعجب بالا آوردم و با اخم غلیظ وهرام روبه رو شدم.

با خشم و اخمی که برام نا آشنا بود با حرص و عصبانیت توی چشم هام زل زد و گفت:-دیگه حق نداری کاری رو سرخود انجام بدی...فریاد زد:-فهمیدی!

به چشم های خشمگینش که نگاه کردم، نمیدونم چرا اما غم توی دلم خونه کرد و تک تک سلول های قلبم رو سوزوند.

اشک توی چشم هام حلقه زد و قطره اشک مزاحمی راه خودش رو پیدا کرد و روی گونه ام زوون شد.پشیمونی رو به وضوح توی چشم هاش دیدم ولی پشیمونیش به چه دردم می خورد.

به سختی خودم رو از دست های مردونش جدا کردم و از گودال بالا رفتم.

به سمت پشت ویلا دویدم، اشک هام خود به خود روی گونه ام می چکیدند.

شاید انتظار این رفتار رو از مردی که داشت کم کم تمام قلب و وجودم رو تسخیر می کرد نداشتم.

صداش رو پشت سرم می شنیدم.

وهرام با نفس نفس-آبدیس صبر کن.

وسط درخت ها بهم رسید و مچ دستم رو گرفت. دستم رو با شدت کشیدم ولی مچ دستم رو ول نکرد.

اومد رو به روم ایستاد.

با عصبانیت گفتم:-ولم کن.

وهرام-معذرت میخوام عصبانی شدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.همینجوری که اشک هام روی گونه هام می غلطیدند شروع کردم به صحبت کردن.

-ولم کن...تو به چه حقی با من اینطوری رفتار می کنی ، فکر کردی کی هستی...چطور میتونی جلوی همه تحقیرم کنی...تو واقعا...

چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.تو چشم هام زل زد و با نوک انگشت هاش اشک هام رو پاک کرد.پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با پشیمونی گفت:-بخشید خانومی.

با صدای پایی ازش جدا شدم و به طرف در ورودی ساختمون رفتم.

توی دلم آشوب بود و هرلحظه صحنه ی چند دقیقه پیش توی ذهنم نقش می بست.

قلبم به طرز عجیبی تند می تپید.

بادوقلو ها جلوی لب تاب آرمیس نشسته بودیم و غرق توی فیلمی بودیم که آبدیس گذاشته بود.

فیلم درباره ی زنی بود که از چندتا بچه ی عجیب نگهداری می کرد و هی زمان رو به عقب برمی گردوند.

آبدیس از وقتی عمورضا و پسرا رفته بودن همش تو فکر بود و گه گاهی یه لبخند کم رنگ روی لبش نقش می بست.

با صدای زنگ گوشی آرمیس، آرمیس فوراً بلند شد و به سمت مبل رفت و گوشیش رو از روش برداشت.نگاهی به صفحه ی روشن گوشیش انداخت و با استرس به آبدیس زل زد.

آرمیس-مامانه چیکار کنم.

گوشی رو از دست آرمیس گرفتم، انگشت اشارم رو به معنی سکوت جلوی بینی م گرفتم ، دکمه پاسخ رو لمس کردم و روی حالت بلندگو گذاشتم.

-سلام خاله مرجانه

صدای مهربون خاله مرجانه توی گوشی پیچید:-سلام ملورین جان، خوبی عزیزم؟

-ممنون خوبم شما خوبین؟

خاله مرجانه-شکر خدا...میشه گوشی رو بدی به آرمیس؟

-خاله آرمیس رفته لب دریا

خاله مرجانه-آبدیس چی؟

-آبدیس هم حمومه...

خاله مرجانه-باشه عزیزم هروقت اومدن بگو حتما بهم یه زنگ بزنن کار مهمی باهاشون دارم.

-چشم حتما

خاله مرجانه-مواظب خودتون باشین گلم خداحافظ

-چشم ممنون خاله جون، به عمو سلام برسونین خداحافظ

آرمیس نفس حبس شدش رو بیرون فرستاد و روبه آبدیس کرد.

آرمیس-دیگه نمیتونیم مامان رو بیچونیم...میدونی که رو دانشگاه رفتن حساسه.

آبدیس با ناراحتی فقط سرش رو تکون داد.

با غمی که یه دفعه توی دلم نشست رو به آرمیس کردم.

-شما برگردین...

آبدیس-امکان نداره

-من نمیخوام مزاحمتون بشم بعدشم خاله مرجانه نگر...

آرمیس با اخم غلیظی که کرده بود وسط حرفم پرید.

آرمیس-دوباره بگی مزاحمون شدی نه من نه تو.

آبدیس هم با اخم بهم نگاه می کرد.

با ناراحتی که از چهره ام مشهود بود به زمین خیره شدم.

-همش تقصیر منه...نباید کنجاوی می کردم، این همه سال ندونستم چرا همه یه دفعه مردن و تنهام گذاشتن الان هم مثل همون موقع.

اشکی که توی چشم هام حلقه زده بود روی فرش چکید.آبدیس دستش رو روی گونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

-اینجوری نگو، مطمئن باش ما تا اخرش کنارتیم...نمیدونم چجوری ولی عمرا تنهات بذاریم.



حرف هاش نور امیدی به قلب خستم می تابوند.

یهو آرمیس یه بشکنی زد و با ذوق گفت:-فهمیدم.

بعد رو به من کرد و ادامه داد.

آرمیس-ملورین یادته یه بار مامان ازت پرسید که پدرت حتی دوست نزدیکی نداشته که بتونه پشتوانت باشه؟ و توگفتی که صمیمی ترین دوست پدرت همون سال رفته خارج از کشور واسه همیشه و تو زیاد ازشون چیزی یادت نمیاد؟

-اره یادمه...چرا اینا رو میگی؟

آرمیس-همه ما میدونم که مامان خیلی تورو دوست داره وهمیشه ازت حمایت میکنه.

میتونیم بهش بگیم اون دوست پدرت حالا برگشته ایران و میخواد یک ماه بیاد ویلای شمال پیش تو...از اونجایی که تو زیاد باهاشون آشنایی نداری و تنهایی مثلا از من و آبدیس میخوای که پیشت بمونیم.

آبدیس با خوشحالی دستاش رو بهم زد.

آبدیس-ایول همینه، واقعا عالیه ...مامان حتما قبول می کنه که ما پیشت بمونیم.

آرمیس-امیدوارم.

من واقعا مدیون این دونفر بودم.اگه نبودن نمیدونم تنهایی باید چیکار می کردم.

آرمیس به خاله مرجانه زنگ زد...اول خاله مخالفت می کرد ولی آرمیس انقدر پافشاری کرد که قبول کرد.

صبح روز بعد هوا هنوز گرگ و میش بود، از خواب پریده بودم ودیگه خوابم نمی برد.بلند شدم و تاپ و شلوارکم رو با یه تونیک کرم رنگ و شلوار هم رنگش تنم کردم.شال خاکستری رنگم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.

آروم جوری که بقیه بیدار نشن در اتاقم رو بستم و از پله ها پایین رفتم.

در ورودی روکه باز کردم سوز هوای سرد صورتم رو نوازش کرد و باعث شد یکم سردم بشه و بلرزم. سیوشرت آبدیس جلوی جاکفشی آویزون بود، برداشتمش و صندل هام رو پام کردم.

در رو به آرومی بستم و به سمت در کوچیک پشت ویلا راه افتادم. همینجوری که قدم می زدم سیوشرت رو تنم کردم. پشت ویلا که رسیدم صحنه ای که دیدم باعث شد هین بلندی بکشم و یک قدم به عقب برم.

یه گربه ی سفید پشمالو درست لبه ی استخر افتاده و خونی بود، انگاری حیوون درنده ای بهش حمله کرده بودو یکم اونطرف تر همون عروسک اهریمنی لعنتی افتاده بود که دور دهنش خونی بود.

دیگه هر لحظه نزدیک بود از هوش برم که با تمام توان به سمت در کوچیک پشت ویلا دویدم بازش کردم، همینجوری که اشک هام روی گونه هام روون بود به سمت ساحل میدویدم.

دیگه از این همه اتفاق جورواجور خسته بودم، دلم میخواست از این همه هیجان دور بمونم.

لب ساحل نشستم، اشک هام رو پاک کردم، زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. به دریا خیره شدم. گه گاهی موج بزرگی آب های نقره ای رنگ رو به رقص در می آورد و به سمت ساحل هدایتشون می کرد.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود انگاری خوابش برده بود و از فرط خستگی خواب مونده بود.

هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. فقط سکوت بود و سکوت که البته صدای موج های آشفته ی دریا لحظه ای این سکوت رو درهم می شکست و سمفونی دوست داشتنی اجرا می کرد.

صدای کسی رو شنیدم و سرم رو به سمت راستم چرخوندم، مردی تقریباً پنجاه متر اونطرف تر با موبایلش صحبت میکرد. آشفته بود و دائم قدم میزد و گاهاً سر شخص پشت تلفن داد می زد. یکم دقت کردم، شایان بود ولی اون صبح به این زودی اینجا چیکار می کرد.

صحبتش که تموم شد با عصبانیت موبایلش رو توی جیبش انداخت و دستش روی توی موهاش کشید.

چشمش که به من خورد به سمتم اومد، اول تعجب کرد ولی بعدش کنارم نشست.

شایان- چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

-از خواب پریدم، تو چی؟

عصبی به رو به رو خیره شد.

شایان- پدرم زنگ زده بود.

با تعجب گفتم- این موقع؟

شایان- پدر، مادر و خواهرم چند ساله خارج از کشور زندگی میکنن، اونجا الان ظهره

-اهان... چرا انقد عصبانیی حالا؟

اخمی کرد و به دریاخیره شد.

شایان- میخواد منم برم اونجا ولی من خوشم نمیاد، دوست دارم ایران باشم. سر همین قضیه بحث می کردیم.

فقط به گفتن اهانی اکتفا کردم.

خورشید دیگه طلوع کرده بود که با صدای پایی به سمت چپم نگاه کردم.

عمورضا و وهرام بودن که به سمت ما می اومدن.

بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی به طرف ویلا رفتیم. دوقلو هاهم دیگه بیدار شده بودند...

جلوی ورودی تونل ایستاده بودیم، دست هرکدوممون هم یک چراغ قوه بود چون عمورضا تاکید کرد که باید اطرافمون به خوبی روشن باشه .

عمورضا یه بار دیگه با دقت اطراف رو با دقت چک کرد و ناگهان با خوشحالی گفت:- ما اشتباه متوجه شدیم، این یه تله ی اهرمه نیست یه جور کلکه...

به کف تونل دقت کردم جنسش از خاک کوبیده شده بود و دیوارها و سقف هم رنگ تقریبا سفیدی داشت که عمورضا میگفت جنسش ساروجه...

وهرام اولین قدم رو به آرامی به داخل تونل برداشت. اتفاق خاصی نیافتاد. ما هم آرام پشت سرش رفتیم زمین شیب کمی به طرف سنگ داشت یه جور سربالایی اما با شیب کم.

ترس توی دل تک تکمون رخنه کرده بود. روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود و قلبم به شدت به قفسه سینم می کوبید.

عمورضارو به ما کرد و گفت:- با دقت هر قدم که برمیدارین اطرافتون رو نگاه کنین و هرچیز مشکوکی دیدین فوراً بگین.

با روشنایی زیادی که حاصل نور چراغ قوه های قوی مون بود آرام و با احتیاط به سمت گوی بزرگ سنگی می رفتیم.

ناگهان عمورضا با صدایی ترسیده گفت:- صبرکنین. و به جلوی پاهمون اشاره کرد.

درست در پنج متری گوی سنگی یه قسمت جنسش از ماسه بود.

عمورضا-اگه اون قسمت پا بذاریم، یا گوی میاد به سمتمون و یا گوی گول زندس واونجا یه چاهه که توش فرو میریم و کفش نیزه هست.

با تعجب به جلوی پام زل زدم.

با وحشت قدمی عقب گذاشتم. دوقلوها هم حال بهتری نداشتن... اونا هم مثل من وحشت زده بودند و عقب گرد کرده بودند.

باورم نمی شد اکه عمورضا زودتر نمی گفت ویک قدم دیگه جلو می گذاشتم، مرگم حتمی بود.

این بازی خطرناکی بود که واردش شده بودم.

هیچ راه برگشتی نیست، هیچی...

همینجوری روبه روی تله ی ماسه ای ایستاده بودیم که احساس کردم صدای دست و شادی میاد انگاری جشنی برگزار شده بود.

عجیب بود صدا درست از بیرون جایی بود که ما حفاری کرده بودیم.

با چشم هایی که ازشون ترس میبارید به عمورضا زل زدم.

-صدای چیه؟

عمورضا با ابروهایی درهم به گوشه ای زل زد.

عمورضا-اذیت و آزار هاشون شروع شد.

آرمیس با ترس و به سختی آب دهنش رو قورت داد.

آرمیس-کیا؟

وهرام درحالی که ترس کمی توی چهرش مشهود بود به جای عمورضا جواب داد-اجنه

دست آبدیس که کنارم بود رو محکم توی دستم گرفتم.

صدای دست زدن و خندیدن همش توی گوشم میپیچید و باعث می شد از ترس بیشتر و بیشتر توی خودم مچاله بشم.

آرمیس و آبدیس به من چسبیده بودن ولی من حالم مثل اونا بود از ترس نمیتونستم حتی حرفی بزنم.

تقریبا یک ربع به همین وضع گذشت که بلاخره صدای خنده و دست ها متوقف شد.

عمورضا که گوشه ای نشسته بود، با متوقف شدن اون صداهای شوم و ترسناک بلند شد و روبه روی اون قسمت شنی ایستاد و یک بار دیگه با دقت به روبه رو نگاه کرد.

ناگهان وهرام با خوشحالی گفت:- این فقط یک خطای دیده... به گوی سنگی اشاره کرد و ادامه داد:- ببینین سطح زیر سنگ کاملا صافه و شیب جلوش باعث خطای دید شده...

عمورضا به جایی که وهرام اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت:- درسته اون سنگ توی نقطه ی صافه.

شایان:- پس باید یه تخته ی چوبی بیاریم و... وهرام با خوشحالی گفت:- تخته رو بذاریم روی قسمت ماسه ای و ازش رد بشیم.

عمورضا-بهنتره فعلا بریم و بعد از ظهر با امکانات بیشتری بیایم.

همه تایید کردیم.

ظهر خاله عاطفه برای نهار دعوتمون کرده بود.

عجیب بود ولی کنار این خانواده به شدت احساس راحتی می کردم.

تازگیا وهرام و آبدیس خیلی مشکوک شده بودن، بعضی وقت ها درگوش هم پیچ می کردند و می خندیدن... آرمیس این اواخر بیشتر از همیشه خواب اون پسر رویاهاش رو میدید و همش آشفته بود.

شایان رفتارش خیلی با من عجیب شده بود، خوب شایان پسر خوبی بود ولی برای من مثل یه برادر بود که همیشه حمایت می کرد.

خاله عاطفه برای نهار سنگ تموم گذاشته بود.

بعد از خوردن نهار با دوقلو ها، وهرام و شایان رفتیم لب ساحل. روبه روی دریا نشسته بودیم.

آرمیس رو به وهرام کرد:- حالا باید چیکار کنیم؟

وهرام-از اینجا به بعدش رو باید به من و شایان بسپارین...

آبدیس باتعجب:- چرا؟

شایان به جای وهرام جواب داد:- از روی تله ی ماسه ای که گذشتیم باید اطراف سنگ رو داریست ببندیم.

-چرا داریست؟

شایان-ببین ملورین، اون یه سنگه که به سقف تونل هم یه جورایی متصله...ممکنه وزن سقف روی سنگ باشه و وقتی ما سنگ رو میشکنیم، کل سقف بریزه و ما اون زیر مدفون بشیم.

آبدیس رو به وهرام کرد و گفت:- بعدش چی میشه؟

وهرام- نمیدونم...شاید یه تله ی دیگه روبه رومون باشه، اینا رو بابا میدونه...

بعد از تقریبا یک ربع آرمیس بلند شد و گفت:- من میرم یکم استراحت کنم.

آبدیس-صبر کن منم میام

آرمیس-ملورین تونمیای؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم-شما برین من بعدا میام...

با رفتن دوقلو ها وهرام هم بلند شد، خداحافظی کرد و به سمت ویلا رفت ولی شایان هنوز کنار من نشسته بود.

زانو هام رو بغل کردم و به آبی دریا زل زدم.

-آخرش چی میشه...

شایان-به احتمال زیاد یه دفینه ی بزرگ.

-خوب این دفینه چه ربطی به مرگ خانواده من داره؟چه ربطی به حرفای مادربزرگ داره؟

شایان-نمیدونم...خیلی عجیبه.

-شایان

شایان-جونم

از جوابش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم.

-توهم باستان خوندی؟

شایان-اره برخلاف میل پدرم منم باستان خوندم.

دیگه چیزی نگفتم...مدتی گذشت بلند شدم، شایان با بلند شدن من بلند شد.

شایان-میری توام؟

-اره یکم خسته ام.

داشتم به سمت ویلا می رفتم که صدام زد:-ملورین

سرم رو به طرفش چرخوندم:-بله؟

شایان-هیچی...فقط مواظب خودت باش

معنی رفتارش رو درک نمی کردم فقط به گفتن همچنین اکتفا کردم و به سمت در کوچیک ویلا رفتم.

هنوز برای اومدن عمو رضا زود بود پس به طرف در ورودی خونه راه افتادم.



بین درخت ها دوباره عروسک رو دیدم، به سمتش رفتم و از روی زمین برداشتمش ولی اثری از خون روی صورتش نبود. فکری به سرم زد. دیگه دوست نداشتم این عروسک لعنتی رو ببینم. عروسک رو روی پله ها گذاشتم و به سمت انباری کوچیک کنار خونه سرایداری رفتم، طبق معمول درش باز بود.

در رو آروم هل دادم و بازش کردم. داخل انباری به شدت تاریک بود و هواش خفه کننده... با دست سعی کردم کلید برق رو پیدا کنم. بعد از چند دقیقه گشتن بلاخره پیداش کردم.

حالا انباری روشن بود. خیلی شلوغ بود و انبوه وسایل روی هم به شدت خودنمایی می کرد.

گوشه ی انباری وسایل باغبونی بود خواستم به طرفشون برم که چیزی توجهم رو جلب کرد.

گهواره اون اینجا چیکار می کرد! اصلا اون رو یادم نبود.

به سمتش رفتم و دستی روش کشیدم. پر از خاک بود. دوباره همه چیز داشت جلو چشم هام جون می گرفت. زیر درخت بزرگ گیلان می نشستم و عروسکم رو توی گهواره میداشتم براش لالایی میخوندم و با ریتم آرومی تکونش می دادم. با یاد عروسک بیخیال گهواره شدم و از بین خرت و پرت های وسایل باغبونی به سختی بیلچه ی کوچیکی رو پیدا کردم و از انباری بیرون اومدم. تعجب کردم عروسک هنوز سرجاش بود.

از روی پله ها برداشتمش و به سمت انبوه درخت های باغ رفتم. میخواستم یک بار برای همیشه از دست این عروسک منحوس راحت بشم.

روی زمین زانو زدم عروسک رو کنارم گذاشتم و با بیلچه شروع کردم به کندن.

عروسک رو توی گودال گذاشتم به چشم های وحشتناک و درشتش خیره شدم. برق خاصی توی چشم هاش دیده می شد انگاری خوشحال بود و لبخند می زد. با بیخیالی خاک هارو با دستم به سمت گودال هدایت کردم.

لحظاتی بعد عروسک کاملا زیر خاک مدفون شده بود. بیلچه رو سرجاش گذاشتم و لحظاتی بعد با لبخندی از رضایت روی لبام نقش بسته بود به طرف اتاقم رفتم.

صدا-: این آخرش نیست! همتون احمقین باز هم تاریخ تکرار شد...

عمورضا و پسرا توی تونل مشغول کار بودند، سعی داشتن هرچه زودتر کار داربست بستن اطراف سنگ رو تموم کنن. هوا تاریک شده بود که کارشون تموم شد و بقیه ی کارها رو گفتن فردا انجام میدن.

روی تختم دراز کشیده بودم و با موبایلم بازی می کردم... بعد از تقریبا نیم ساعت خسته شدم و روی تخت پرتمش کردم، خیلی خسته بودم ولی اصلا خواب به چشم هام نمی اومد همش اون صدای لعنتی یادم می اومد. نمیتونستم معنی اون جمله رو درک کنم، درکش برام سخت بود. انقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوری که مستقیم توی چشم هام میزد، پلک هام رو تکون دادم و چشمام رو باز کردم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم تا مانع از خوردن نور خورشید به چشمام بشم.

بلند شدم و نشستم از پنجره به بیرون خیره شدم. امروز هوا خیلی خوب به نظر می رسید. از تخت پایین پریدم و پنجره رو باز کردم. هجوم هوای تازه به داخل اتاق آرامشی وصف ناشدنی بهم می داد، نفس عمیقی کشیدم و به طرف حموم رفتم...

جلو آینه ایستاده بودم و موهام رو خشک می کردم که ماهرخ صدام زد و گفت عمورضا و پسرا اومدن.

از پله ها پایین رفتم، عمورضا، وهرام و شایان روی مبل نشسته بودن و مشغول نوشیدن قهوه ای بودن که ماهرخ درست کرده بود. به همه سلام کردم و روی مبل تکی کنار وهرام نشستم. چند دقیقه بعد دوقلو ها هم اومدن و همگی یه سمت محل حفاری شده رفتیم.

وهرام یه دِلر و یه مایع غلیظ خاکستری رنگ با خودش آورده بود که باعث تعجب من و دوقلو ها شد اما به روی خودمون نیاوردیم شاید می خواستیم خودمون با چشم خودمون کارشون رو ببینیم و فعلا سوال پیچشون نکنیم.

وقتی وارد تونل شدیم تازه نتیجه ی زحمات عمورضا و پسرا رو دیدم. جلوی سنگ رو خیلی ماهرانه داریست بسته بودن.

ساکت گوشه ای ایستاده بودیم و به آقایون زل زده بودیم.

وهرام سیم بلند دلم رو بیرون از تونل برد و برگشت. شایان دلم رو توی دستش گرفت و شروع کرد به سختی سنگ رو سوراخ کردن.

وهرام مایع رو توی سوراخ های سنگ ریخت.

بعد از اینکه چند سوراخ روی سنگ ایجاد کردن و توش رو پر از اون مایع غلیظ کردن. عمورضا رو به ما کرد و گفت: -حالا باید سه چهار ساعت صبر کنیم.

با ای حرف عمورضا از تونل بیرون اومدیم.

وهرام و آبدیس همش باهم پچ پچ می کردن ، آرمیس به سمتم اومد.

آرمیس-میگم این دوتا مشکوک نیستن؟

شونه ای بالا انداختم و با بی حوصلگی گفتم: -نمیدونم...و به سمت اتاقم رفتم، فکرم حسابی درگیر بود.

وسط تونل با آبدیس ایستاده بودم. سنگ گوی مانند تیکه تیکه شده بود و مقداری ازش کف تونل ریخته شده بود.

هوا به شدت گرفته و تاریک بود انگار خورشید از این سرزمین قهر کرده بود و دل خستش رو به دست آسمون تیره سپرده بود.

نور کمی توی تونل افتاده بود، زیاد نبود در حدی که بتونیم جلومون رو ببینیم.

نفس عمیقی کشیدم هوا سنگین بود و بوی موندگی می داد.

یک بار دیگه فضای روبه رومون رو از نظر گذروندم...پله های متعدد سنگی که به نظر میرسید خیلی قدیمی باشه، به سمت پایین می رفتند و توی تاریکی گم می شدند.

آبدیس دستم رو توی دستش فشرد و گفت:-من میترسم...

با این که ترس به شد از کل وجودم به قلبم سرازیر بود، به سختی لبخندی زدم و گفتم:- نترس خواهی

آبدیس کنجاو به جلوش زل زد و گفت:-بیا بریم جلو تر

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم.

آبدیس دستش رو از دستم بیرون کشید.همون لحظه گرمای دستی رو روی شونم حس کردم. با وحشت سرم رو چرخوندم...عمورضا بود اما چشماش سرخ بود.دست و پام می لرزید.

با صدای جیغ بنفش آبدیس سرم رو به شدت چرخوندم.با دیدن صحنه ی رو به روم جیغ بلندی زدم...درست پله سوم مثل گودالی پایین رفت، آبدیس پرت شد توی گودال و همینجوری خاک و سنگ بود که به سمتش سرازیر می شد.بهترین دوستم داشت جلوی چشمام زنده زنده دفن می شد!

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم. روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود و به شدت نفس نفس می زدم.

احساس کردم کسی روی تخت نشست!

با ترسی که باعث شده بود مردمک چشم هام به شدت بلرزه سرم رو چرخوندم و به دو تپله قرمز وحشی رسیدم!

ترسیده پتوم رو چنگ زدم و سعی کردم خودم رو گوشه ی تخت بکشم...پیرزن وحشتانک با اون چشم های رعب آورش بهم خیره شد و قهقهه شیطانی سرداد که تا تک تک سلول های بدنم رو سوزوند.

با صدای جیخ من ماهرخ به شدت در اتاقم رو باز کرد و پیرزن غیب شد!

سرم به شدت درد می کرد، اومده بودم توی اتاقم و انقد توی فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

ماهرخ رو فرستادم بیرون...

بلند شدم و لباس هام رو مرتب کردم و شالم رو روی سرم انداختم.

صدای اون خنده های لعنتی رو همش توی ذهنم می شنیدم انگار این صدای لعنتی نمیخواست از افکارم بیرون بره...

عمو رضا و بقیه جلوی محل حفاری شده منتظر من بودند، جلو رفتم و سلام کردم.

-سلام ببخشید منتظر شدین.

عمورضا-نه ماهم تازه اومدیم.

شایان کنارم ایستاده بود سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه وار گفت:-رنگت پریده ملورین، حالت خوبه؟

فقط به گفتن خوبم اکتفا کردم.

به کمک وهرام و شایان من و دخترها وارد اون گودال بزرگ شدیم پشت سرمون هم عمورضا و پسرا اومدن پایین...

به سنگ که نگاه کردم از تعجب چشمام رو گرد کردم و به سنگ تیکه تیکه شده زل زدم.

رو به عمو رضا کردم-چه جالب! چرا اینجوری شد؟

عمورضا-اون ماده ای که توی سنگ ریختیم اسمش کتراک هستش که سنگ رو میشکنه.

وهرام و شایان به سختی تیکه های بزرگ سنگ رو کنار می کشیدند، من و دوقلو ها هم تیکه های کوچک تر رو برمی داشتیم.

بلاخره بعد از کی زحمت سنگ های ریز و درشت از سر راهمون گنار رفتند و پشت گوی سنگی که حالا تیکه تیکه شده بود دیده می شد.

تقریبا ۲ یا ۳ متر تونل پشت سنگ بود و دیوارسفید رنگ انتهای تونل...

جلو رفتم و دستم رو روی دیوار گذاشتم به نظر پشتش خالی می اومد...

آرمیس-این جنسش چیه؟

عمورضا-ساروج

آبدیس با تعجب به عمو رضا نگاه کرد و گفت:-ساروج چیه؟

سوالی بود که توی ذهن من هم بود و میخواستم بپرسم که آبدیس پیش قدم شده بود.

وهرام به جای عمورضا جواب داد:-ساروج از آهک شکفته، خاک رس، ماسه بادی، خاکستر، الیاف، آب، سفیده تخم مرغ و شیر ساخته میشه که خیلی هم سفته و به عنوان پلمپ ارزش استفاده می کردند، در واقع اینجا رو با ساروج پلمپ کرده بودند.

هوا دیگه تاریک شده بود، شایان پیشنهاد کرد بریم و بقیه ی کا رو برای فردا بذاریم.

عمورضا درحالی که به شدت توی فکر بود گفت:-حق با شایانه، درضمن از اینجا به بعد شب کار کردن خیلی خطرناک میشه هم به خاطر تله ها و هم به خاطر...

عمورضا سکوت کرد.هممون میدونستیم منظورش اجنه ای هستن که مدام مزاحمون میشن. شاید میخواست با نگفتن ادامه ی حرفش ترس رو از دلمون دور کنه ولی این حقیقتی بود که هممون ارزش اطلاع داشتیم.

ساعت تقریباً یک نیمه شب بود. اصلاً خوابم نمی برد بلند شدم و از میله ی پله ها سر خوردم پایین... چراغ آشپزخونه روشن بود، با تعجب به سمت آشپزخونه رفتم. از پیشخوان آرمیس رو دیدم که روی صندلی میز نهارخوری نشسته بود. پشتش به من بود و یه فنجان قهوه تو دستش بود.

با صدای پای من سرش رو چرخوند.

-تو چرا نخوابیدی؟

قهوش رو سرکشید وگفت:-امشب اصلاً خوابم نمیبره...

قهوه جوش رو برداشتم ، یه فنجان قهوه برای خودم ریختم و روبه روش نشستم.

-احساس خوبی ندارم.

آرمیس-منم همینطور...میای بریم تو حیاط؟

-فکر خوبیه احساس میکنم هوای خونه خیلی گرفتس

روی پله ها نشسته بودیم.

هوا نسبتاً سرد بود ولی لباس هامون مناسب بود.تا پایین پله ها رو نور لامپ جلوی در ورودی روشن کرده بود.

دستام سرمای خاصی توی وجودشون پرورش داده بودند، سرما از ترس و دلهره ای ناخواسته...

دستام رو دور فنجان توی دستم گرفتم، گرمای که از فنجان به دستم تزریق می شد کمی از استرس درونم رو کم می کرد.

آرمیس نفس عمیقی کشید و به روبه رو زل زد.

آرمیس-امشب خیلی دلگیره...ما وقتی از تهران راه افتادیم اصلا یک درصد هم فکر نمی کردیم انقد اتفاق عجیب واسمون بیافته...

-دقیقا...یادته اون روز با چه ذوقی وسایل رو آماده کردیم و بعدش دانشگاه رو پیچوندیم؟

آرمیس جوابم رو نداد.سرم رو چرخوندم به طرفش...به گوشه ای زل زده بود و رنگش پریده بود. به سمتی که نگاه می کرد نگاه کردم.

یه گربه ی سیاه، سیاه تر از شب با چشمایی قرمز و آتشین توی تاریکی جلو می اومد.

آرمیس ترسیده دستم رو محکم گرفت.

منم ترسیده بودم ولی به روی خودم نمی آوردم.

-بهتره بریم توی خونه.

آرمیس که توی چشم های گربه زل زده بود، دستش از روی دستم شل شد.بلند شد و به سمت گربه رفت و از روی زمین برش داشت و توی بغلش گرفت.

انگاری حرکاتش دست خودش نبود. به سمت من که چرخید فقط بهم زل زده بود هیچ کار خاصی نمی کرد .

گربه ناگهان تبدیل به دود سیاهی شد و توی قلب آرمیس فرو رفت.

با تعجب و وحشت بهش زل زدم. چشم هاش سرخ بود ، سرخ و آتشین مثل چشم های همون پیرزن...

با لبخند خبیثانه ای که روی لب داشت به سمتم اومد.

باترسی که باعث شده بود صدام بلرزه صداس زدم.

-آرمیس



بی توجه جلو اومد.

بلند شدم و یک قدم عقب رفتم.

قهقهه ای زد و به طرفم اومد.

عقب عقب می رفتم و از ترس بدنم می لرزید.

با سرعت به طرفم اومد، دستش رو روی قفسه ی سینم گذاشت و به شدت هلم داد که روی زمین پرت شدم.

درحالی که شراره های خشمگین آتیش از چشم هاش به نگاه ترسیدم برخورد می کرد بهش زل زدم.

کم کم جلو اومد و درست بالای سرم ایستاد. باورم نمی شد این آرمیس باشه...

روی زمین نشست و با دستاش گردنم رو گرفت، داشت خفم می کرد.

وحشت زده با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:- آرمیس داری منو میکشی...

یک لحظه چشم هاش مثل همیشه شد و دیدم که با ترس، نگرانی و پشیمونی نگام می کرد اما ثانیه ای طول نکشید که دوباره چشماش سرخ شد و گلوم رو محکم تر فشرد، نفس کشیدن واقعا برام سخت شده بود، انگار هیچ اکسیژنی وجود نداشت. چشم هام تار شده بود و آرمیس رو به سختی می دیدم، یعنی این پایان زندگی من بود؟ باید به دست بهترین دوستم می مردم؟

با آخرین توانم هلمش دادم که به پشت روی زمین افتاد و شروع به تگون خوردن های شدید کرد، انگار تشنج گرفته بود. با ترس بالای سرش نشستم و شونه هاش رو گرفتم، دهنش باز بود و چشماش سفید ترسیدم و شونه هاش رو رها کردم، ازش فاصله گرفتم دروغ چرا خیلی ترسناک شده بود و ترس رو با تمام وجود توی قلبم حس می کردم، بلند داد زدم.

-کمک، تورو خدا یکی کمک کنه...

انقدر بلند داد زده بودم که احساس کردم گلوم میسوزه.

چند ثانیه بعد آبدیس آشفته در خونه رو باز کرد، ماهرخ هم پشت سرش بود. دقیقا همون لحظه تکون خوردن های آرمیس متوقف شد و بیهوش شد.

ترسیده به طرفش رفتم بدنش داغ بود و تب شدیدی داشت.

آبدیس درحالی که رنگش پریده بود به سمت خواهرش که بیهوش روی زمین افتاده بود دوید و سرش رو توی بغلش گرفت:- آرمیس خواهری پاشو... رو به من کرد و با گریه ادامه داد:- چی شده ملورین

درحالی که از ترس صدام می لرزید جواب دادم:- همه چیز رو براتون توضیح میدم اول کمک کنین ببریمش توی خونه...

آبدیس کمک کرد و بردیمش توی خونه و چون از پله ها بالا بردنش سخت بود، ماهرخ یه تشک براش توی حال انداخت.

خیلی مختصر همه چیز رو برای ماهرخ و آبدیس توضیح دادم. چهره هردوشون ترسیده به نظر می رسید و سُک زده به صورت معصوم آرمیس که توی تب می سوخت خیره شدند.

کسی رو نداشتم که کمکم کنه میدونم درست نبود این وقت شب به عمورضا زنگ بزنم ولی چاره چی بود حال آرمیس خیلی بد بود. بلاخره تصمیم

گرفتم به وهرام زنگ بزنم.

خوشبختانه خواب نبود. وقتی همه چیز رو براش توضیح دادم فوراً قطع کرد ونیم ساعت بعد با شایان و یه پسر جوون دیگه اومدن که دوست شایان و وهرام بود و یه جورایی پزشک خانوادگی عمورضا...

دکتر جوون که شروین صداش می زدند بعد از معاینه ی آرمیس بهش یه سُرم وصل کرد و گفت تا صبح باید مواظبش باشیم.

واقعا ممنون و هرام و شایان بودم، نمیدونم اگه اونا نبودن چی به سرمون می اومد.

به همراه آبدیس و پسرا توی حیاط نشسته بودیم. من و آبدیس هنوز توی شوک بودیم هضم این اتفاق واقعا برامون سخت بود.

حیاط توی سکوت فرو رفته بود، هیچکدوممون نمیخواستیم سکوت رو بشکنیم.

آبدیس بلاخره خسته شد و بلند شد که بره بخوابه...

وهرام- ما هم بهتره دیگه بریم دیروقته

-بهتره امشب رو بمونین دیر وقتن برین سروصدا می کنین همه رو بیدار میکنین

آبدیس به تایید حرف من گفت:- حق با ملورینه بهتره بمونین تا صبح

وهرام با اکراه بلند شد و گفت:- باشه ما کجا بخوابیم؟

رو به آبدیس کردم:- وهرام رو تا اتاق کنار کتابخونه راهنمایی کن من خوابم نمیبره...

وهرام رو به شایان کرد- تو نمیای؟

شایان که تا این لحظه سکوت کرده بود جواب داد:- نه خوابم پرید دیگه

وهرام و آبدیس رفتن...

روبه شایان کردم و سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم هرچند که از جوابش می ترسیدم...

-شایان چرا آرمیس اونجوری شد؟

شایان نگاهش رو از روبه رو گرفت و به چشمام خیره شد. مدت کوتاهی توی چشمام زل زده بود.

یه دفعه به خودش اومد و گفت:- جن میخواد تسخیرش کنه باید مواظبش باشیم و دوباره باید ببریمش پیش اون پیرمرده... نمیدونم چرا ولی جن ها خیلی از آرمیس بدشون میاد که این کار رو

باهش کردن، آرمیس ارتباط خاصی به این ماجرا داره، ارتباطی که درکش برای هیچکدوممون آسون نیست.

با حرفای شایان بیشتر و بیشتر متعجب شدم یعنی آرمیس چه ربطی به این طلسم لعنتی و خانواده من داشت.

مدتی گذشت شایان بلند شد و گفت میره بخوابه، من هم ترجیح دادم بخوابم... شاید از تنها بودن می ترسیدم!

صبح با صدای آبدیس بیدار شدم. صدایش از طبقه ی پایین می اومد و داشت با وهرام بلند بلند بحث می کرد.

به دست و صورتم آبی زدم و موهام رو مرتب کردم. شالم رو روی سرم انداختم.

امروز به آخرین تله می رسیدیم و دیگه آماده روبه رو شدن با هرچیزی بودیم.

به صورتم توی آینه نگاه کردم روی گونه ی سمت راستم می سوخت و جای انگشت بود انگار کسی سیلی محکمی بهم زده بود. همه ی بدنم درد می کرد.

به مغزم فشار آوردم یکم از خواب دیشبم یادم اومد... فقط یادم اومد که توی خواب فردی با چشم های سرخ آتشین سیلی محکمی بهم زد و داخل چاهی افتاد، چاهی که به هیچ عنوان عمقش دیده نمی شد توی تاریکی محض فرو رفته بود.

سعی کردم با کرم پودر جای انگشت ها رو بپوشونم که بلاخره بعد از ده دقیقه تلاش موفق شدم. نمیخواستم با این وضعیت کسی رو بترسونم.

از پله ها به آرومی پایین رفتم.

حال آرمیس خیلی خوب شده بود و بیخیال روی پیشخوان نشسته بود و محتویات لیوانی که توی دستش بود و بخار گرم ازش بیرون می اومد رو می نوشید.

از ماهرخ واقعا ممنون بودم، چون می دونست من و بقیه خسته ایم تا صبح بالای سر آرمیس بود و مواظبش بود.

با لبخند داشتم به طرف آشپزخونه می رفتم که آبدیس قبل از این که آرمیس من رو ببینه دستم رو کشید و گوشه ای ایستادیم.

نگاهی به پشت سرش کرد و وقتی مطمئن شد آرمیس ما رو ندیده :-ملورین، آرمیس هیچی از دیشب یادش نیست بهتره چیزی بهش نگیم چون بیشتر می ترسه...

با تعجب نگاهی بهش کردم.

-چجوری هیچی یادش نیست؟ حتی نپرسید چرا این پایین خوابیده؟

آبدیس-هیچی یادش نیست. پرسید اینجا چیکار میکنه، منم بهش گفتم با تو توی حیاط بوده سرش رو روی شونت گذاشته و خوابش برده تو هم دیدی خیلی خستس نمیتونه از پله ها بالا بره جاش رو پایین انداختی تا بخوابه...

-باور کرد؟

آبدیس-اول نه ولی بهش گفتم گیج بودی یادت رفته...خودت که میدونی وقتی از خواب بیدار میشه چقد گیج میزنه

-باشه حواسم هست حالا میذارم برم؟

خندید و گفت:-سوتی ندی

-خنگ خودتی

این رو گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. پسرا هم دور میز نشسته و مشغول صبحونه خوردن بودند.

به همه سلام کردم، یه چای برای خودم ریختم و روبه روی وهرام نشستم.

درحالی که برای خودم یه لقمه کره مربا می گرفتم، گفتم:-امروز همه چیز مشخص میشه؟

شایان لیوان چایش رو روی میز گذاشت و جواب داد:-به احتمال نود ونه درصد...

آرمیس از روی پیشخوان پایین پرید.

آرمیس:-حالا چرانود ونه درصد؟

وهرام-چون شاید یک تله ی دیگه هم باشه...

آبدیس صندلی کنار من رو بیرون کشید و نشست.

آبدیس-وای خدا نه!بازم تله!

وهرام-گفت نود و نه درصد...احتمالش کمه ولی اگه یه تله ی دیگه باشه معلوم میشه شخص مهمی اون پایین دفنه...

بعد از خوردن صبحونه وهرام پیشنهاد کرد بریم جلوی تونل چون کم کم دیگه عمورضا هم میاد.

همه موافقت کردیم و من و آبدیس ظرف های کثیف رو توی سینک گذاشتیم و میز رو جمع کردیم.

عمورضا دیگه اومده بود و ما هم آماده جلوی تونل ایستاده بودیم.عمورضا به آرومی از گودال عمیق پایین می اومد و پاش رو با دقت به دیواره ی گودال که جا پا درست کرد بودیم می گذاشت، توی دستش یک ظرف در بسته ی کوچیک بود و مایعی توی ظرف دیده می شد.نزدیک زمین پرید پایین و هیکل درشت و تپلش تکونی خورد.

جلو اومد و روبه روی دیوار ساروجی ایستاد.

ظرف توی دستش رو به شایان داد.

وقتی شایان در ظرف رو باز کرد، بوی سرکه رو حس کردم که توی فضا پیچید...

شایان اون مایع غلیظ رو روی قسمتی از دیوار نازک ساروجی ریخت .

عمورضا از هممون خواست تا از محل حفاری دور بشیم.

از گودال بزرگ بالا رفتیم. عمورضا و پسرا هم پشت سر ما اومدن.

نگاهم به کنار گودال افتاد. یه ساک دستی کوچیک کنار گودال بود.

روبه آرمیس کردم.

-اون مال کیه؟

آرمیس-نمی دونم.

عمورضا به سختی خودش رو از گودال بالا کشید و به سمت ساک رفت و زیپش رو کشید.

دو دست لباس سبز رنگ که انگار سرهم بود، دو جفت چکمه و دو تا ماسک که جلوشون فیلتر داشت به همراه دو تا کپسول کوچیک از ساک بیرون آورد. و روبه پسرا کرد.

عمورضا-خوب کدومتون با من میان؟

شایان-فرقی نداره...

من پیش دستی کردم، شاید کنجکاوی بیش از حدم بود که وادارم می کرد کار عمورضا رو ببینم.

-میشه من بیام؟

ناگهان همه ی سرها به طرف من چرخید.

جلو رفتم و روبه روی عمورضا ایستادم.

-خواهش میکنم...

شایان-کار خاصی که نمیخواین بکنین بذارین ملورین بیاد به جای ما...

عمورضا -باشه اشکالی نداره لباس ها رو بپوش...

لباس ها رو روی لباس های معمولی خودم پوشیدم و با کمک دوقلوها زیپ لباس رو بستم و ماسک رو روی صورتم گذاشتم.

با اون لباس ها به سختی میتونستم حرکت کنم.

روبه روی دیوار ساروجی ایستاده بودیم عمورضا یه سنگ بزرگ برداشت و به قسمتی که شایان اون مایح رو ریخته بود با قدرت ضربه زد.

روی دیوار سوراخی ایجاد شد به اندازه ی یک کف دست.

عمورضا سنگ رو روی زمین انداخت و سعی کرد از همون سوراخ کوچیک داخل تونل رو نگاه کنه.

از جلوی سوراخ کنار رفت و به من اشاره کرد نگاه کنم.

با قدم های لرزون جلو رفتم. می ترسیدم از چیزی که قرار بود ببینم...باترس آب دهنم رو قورت دادم و جلو رفتم. نزدیک سوراخ روی دیوار شدم و توی دالون بزرگ پشت یرم رو نگاهی انداختم. با دیدن دالون و اون موجود عظیم الجثه با وحشتی که کل وجودم رو کاملا تسخیر کرده بود قدمی عقب گذاشتم و عقب عقب رفتم و از گودال بالا رفتم و خارج شدم.

ماسکم رو برداشتم و وحشیانه هوای تازه رو به جسم ترسیدم هدیه دادم. به گوشه ای زل زده بودم، هنوز توی شک بودم...

آرمیس شونم رو گرفت و تکونم داد...

آرمیس-خوبی ملورین؟

همینجوری که به رو به زل زده بودم فقط سرم رو تکون دادم.



عمورضا که حالا کنار من ایستاده بود گفت:- درست حدس زدیم مار داره...

با تعجب بهش نگاه کردم.

-اون مار بود؟

عمورضا-اره یه مار جهش یافته به خاطر اُکسیری که خورده جهش یافته شده...

دوباره اون صحنه جلوی چشمم اومد...یه مار عظیم الجثه قطر شاید به اندازه ی یک تنه درخت مُسن بود و رنگش خاکستری، خیلی چاق و بزرگ بود.حتی مو داشت درست مثل اسب یال های بلندی داشت و پولک هاش به اندازه ی یک بند انگشت بود و به وضوح دیده می شد.

این مار تمام مدت درست زیر پای ما زندگی می کرده ...باورش برام واقعا سخت بود.

شایان و وهرام رفته بودند دنبال وسایل، دوقلوها من رو به سمتی کشوندن و خواستن براشون توضیح بدم چی دیدم.

وقتی همه چیز رو تعریف کردم کلی تعجب کردن و باور نکردن.

چند دقیقه بعد پسرا اومدن، توی دست وهرام یه کپسول گاز بود و توی دست شایان هم یه تبر بزرگ و یک دبه پر از همون مایعی بود که قبلا روی یه قسمت دیوار ریخته بودند، بود.

تعجب کردم این وسایل رو چرا می خواستند.

آبدیس-اینا دیگه چیه؟

وهرام-اول از همون سوراخ کوچیک گاز رو وارد تونل میکنیم تا مار نیمه هوشیار و گیج بشه بعد میکشیمش...

شایان لباسی که من در آورده بودم رو پوشید و عمورضا یه دست لباس دیگه بیرون آورد و به وهرام داد.

وقتی هرسه نفرشون لباس هارو پوشیدن، داخل گودال شدن.

من و دوقلوها گوشه ای کز کرده بودیم. ترس رو می شد از نگاه تک تکوم خوند. دستام یخ زده بود و قلبم با شدت به قفسه سینه ام می کوبید. اگه موفق نمی شدند چه اتفاقی می افتاد! نه نمیخواستم حتی یک ثانیه هم به موفق نشدنشون فکر کنم.

صدای چیز محکمی رو که به دیوار می خورد می شنیدم.

صدا قطع شد انگار دیوار رو کامل شکسته بودند.

چند دقیقه گذشت آبدیس بازوم رو فشرد، سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

آبدیس-میگم دیرنکردن؟

-نمی...

با صدای فریادی ادامه ی حرفم رو خوردم. یک لحظه حس کردم قلبم از کار افتاد.

آبدیس و آرمیس بازوهام رو محکم گرفتند. دست و پای هرسه نفرمون می لرزید. یعنی چه اتفاقی افتاده بود.

به سختی دوقلوها رو از خودم جدا کردم و یک قدم جلو رفتم.

آرمیس-ملورین کجا میری.

سرم رو به طرفش چرخوندم.

-میخوام ببینم چه خبره...

آبدیس-نرو خطرناکه

بدون توجه به حرفشون جلو رفتم و بالای گودال عمیق و تاریک ایستادم.

کسی خودش رو به سختی از گودال بالا می کشید و ناله می کرد. یکی از پسران بود. دستم رو دراز کردم، دستم رو به سختی گرفت و خودش رو بالا کشید و روی زمین به پشت افتاد. ماسکش رو برداشتم. شایان بود صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می زد.

با دیدنش دوقلوها به سمت ما دویدند.

بانگرانی گفتم: -چی شده شایان؟

نالید-پام...و به پای راستش اشاره کرد.

دستم رو روی پاش گذاشتم که فریاد زد. وحشت زده دستم رو برداشتم و کمکش کردیم اون لباس هارو دربیاره.

روی زمین نشسته بود و مدام ناله می کرد.

چند دقیقه بعد اول وهرام که لباسش پر از خون بود و بعدش هم عمورضا بالا اومدن.

آرمیس رو به عمو رضا کرد.

آرمیس-چی شده؟

عمورضا-فکر کردیم مار هوشیار نیست، رفت جلو مار با دمش محکم زد به پای شایان و روی زمین انداختش.

عمورضا این رو گفت و کنار شایان نشست و دستش رو روی پاش گذاشت که شایان دوباره فریاد زد.

وهرام-فکر کنم شکسته...

حال شایان خوب نبود وهرام و عمو رضا به سختی تا اتاق بالای پله ها بردنش و وهرام فورا به شروین زنگ زد که برای معاینه ی شایان بیاد.

از پله ها به آرومی پایین رفتم. ماهرخ رو از صبح ندیده بودم...

برای همه قهوه درست کردم و توی سینی گذاشتم. در یخچال رو باز کردم و تیکه کیک شکلاتی که ماهرخ دیروز درست کرده بود رو در آوردم، توی سینی گذاشتم و داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای در رو شنیدم. سرم رو چرخوندم، ماهرخ بود که دستاش پر از پاکت های خرید بود.

بهش سلام کردم و چند پله ی اخر رو بالا رفتم. جلوی اتاق ایستادم، سینی رو با یک دستم به سختی نگذاشتم و با دست دیگم در رو باز کردم.

شایان روی تخت خوابیده بود و مدام ناله می کرد.

آبدیس و وهرام لب پنجره نشسته بودن و با صدایی آروم مشغول صحبت بودن، آرمیس سرش توی گوشیش بود و روی مبل راحتی گوشه اتاق نشسته بود و عمورضا هم کنار شایان کنار تخت نشسته و سعی داشت با شایان سر بحثی رو باز کنه تا شاید درد کمتر اذیتش کنه.

به همه قهوه تعارف کردم و سینی رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشتم و کنار آرمیس نشستم.

آرمیس که انگار حوصلش سر رفته بود گوشیش رو گوشه ی مبل پرت کرد و فنجون قهوش رو توی دستش گرفت و یکم ازش مزه کرد و بعد فنجون روی میز گذاشت و روبه عمورضا کرد:- حالا باید چیکار کنیم؟

عمورضا-باید اون مار غول پیکر رو از تونل بالا بکشیم.

آبدیس-بعدش چی؟

عمورضا-بعدش دیگه هیچ تله ای نیست ولی به خاطر گاز که طلا تولید می کنه بدون لباس مخصوص نمیتونیم بریم پایین، بعضی مواقع حتی با لباس هم خطرناکه باید سه روز حداقل صبر کنیم تا گاز از اون فضا تخلیه بشه بعد وارد اونجا بشیم.

شایان سعی می کرد دردش رو پنهون کنه ولی صورت سرخش نشون می داد خیلی داره اذیت میشه.

با صدای در همه جز عمو رضا بلند شدیم.

شروین لبه ی تخت نشست و مشغول معاینه ی شایان شد و بعد از چند دقیقه گفت:- فکر کنم شکسته باید ببریمش بیمارستان از پاش عکس بگیرن.

شایان نا امید به شروین نگاه کرد و با صدای گرفته ای نالید-خیلی موقعیت بدیه خدا کنه نشکسته باشه ما کلی کار داریم.

وهرام-نگران نباش یه کاریش میکنیم.

شایان رو بردن بیمارستان و معلوم شد پاش شکسته و مجبور شدن پاشو گچ بگیرن. با نبود شایان کار ما دیگه واقعا سخت شده بود. عمو رضا که زیاد نمیتونست کار های سنگین رو انجام بده فقط میموند وهرام ...

اون روز وهرام لاشه ی مار رو با سیم بوکسل ماشین بیرون کشید، دوقلوها با دیدنش خیلی وحشت کردند. یک روز کامل کندن یه قسمت از زمین و دفن کردن لاشه ی مار طول کشید.

این سه روز هم به سرعت برق و باد گذشت، توی این سه شب همه سعی کردیم استراحت کنیم.

خاله مرجانه چند بار زنگ زده بود و میخواست بیاد پیش ما که دوقلوها به زور پیچوندنش...آرمیس این چند شب اصلا نتونسته بود بخوابه هر وقت خوابش می برد اون عشق مرموز خواب هاش به سراغش می اومد و ازش میخواست هرچه زودتر بره پیشش...واقعا ناراحت کننده بود حال آرمیس اصلا خوب نبود.

بلاخره لحظه ای که هممون منتظرش بودیم از راه رسید.

جلوی ورودی تونل ایستاده بودیم، وقتی اولین بار جلوی این تونل ایستاده بودیم شیش نفر بودیم ولی حالا فقط پنج نفریم...شایان بینمون نیست. دفعه اول که به ورودی تونل اومدیم ترس و وحشت توی دل تک تکمون رخنه کرده بود چون معلوم نبود زنده بمونیم یانه ولی الان فقط برای کشف چیزهای پیش رومون اومده بودیم.

عمورضا یک قدم جلو گذشت همه از فکر بیرون اومدیم... امروز حال آرمیس خیلی بهتر بود این رو می شد از چهره آرمبخشش خوند.

قدم قدم جلو رفتیم از تله های از کار افتاده رد شدیم و به جایی که مار بود رسیدیم. تونل همینجوری ادامه داشت و توی تاریکی فرو رفته بود اما چون ما هر کردوم یه چراغ قوه توی دستمون بود راه پیش رو رو برامون روشن می کرد. یکم که جلو رفتیم به یه اتاقک کوچیک رسیدیم که دوتا خمره (یا کوزه)ی بزرگ دو طرفش بود.

به سمت یکی از کوزه ها رفتم توش پر از سکه بود سکه های طلای هخامنشی...

عمو رضا لبخندی زد و یکی از سکه ها رو توی دستش گرفت.

من و دوقلو ها با تعجب و خوشحالی سکه ها رو با دقت نگاه می کردیم.

عمو رضا رو به ما کرد.

عمورضا-قشنگن نه؟

آبدیس- خیلی جالبه...

وهرام-بهبتره بریم جلوتر من دارم از کنجکاوی میمیرم.

آرمیس سکه رو توی دستش گرفته بود و به دقت نگاهش می کرد. حق داشت آرمیس برخلاف من و آبدیس عاشق باستان بود و با دیدن اینجور چیز ها به وجد وی اومد و ذوق زده می شد، سکه رو توی دستش گرفته بود و محو کننده کاری هاش بود به سمت جلو حرکت می کرد اصلا حواسش به روبه روش نبود.

ناگهان عمورضا ایستاد.

با ایستادن عمو رضا به جایی که زل زده بود نگاه کردم.

روبه رومون یه اتاق دیگه بود ولی چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد اون تخت سنگی بزرگ بود که درست وسط اتاق بود.

یه تخت سنگی بزرگ که روش طرح های برجسته بود و یه مرد با زره و لباس رزم آهنی خوابیده بود شمشیرم تو دستش بود و زره و وسایل جنگیش پایین تخت چیده شده بود و روشن طلاکاری داشت.

چیزی که از همه بیشتر متعجبم کرد این بود که مرد پوست و گوشت بدنش کاملا سالم بود انگار فقط خواب بود.

جلوتر رفتیم آرمیس هنوز درگیر همون سکه بود و این صحنه رو ندیده بود ما هم با دیدن این چیز ها انقد متعجب شده بودیم که زبونمون بند اومده بود و فقط به جلو حرکت می کردیم.

آرمیس تازه سرش رو آورد بالا... با دیدن اون مرد ناگهان سکه ی توی دستش روی زمین افتاد و صدای توی فضای داخل اتاقک پیچید.

بهش نگاه کردم. توی چشم هاش اشک حلقه زده بود. یک قدم جلو رفت. انگار زانوهایش تحمل وزنش رو نداشت. روی زمین افتاد.

به سمتش رفتم که با چشم های اشک آلود دستش رو بالا آورد و خواست کاری بهش نداشته باشم.

با پایهای سست بلند شد و به سمت تخت رفت . بالای سر مرد جوون ایستاد و به چهرش نگاه کرد.

قطره های نقره ای اشک هاش رو دیدم که دونه دونه از گوشش روی تخت سنگی لغزید.

توی چند ثانیه خودش رو روی قفسه ی سینه ی مرد انداخت و شروع کرد بلند بلند گریه کردن، زجه می زد و اشک می ریخت.

هممون ناباورانه بهش زل زده بودیم یعنی چش شده بود! به هیچ عنوان درکش نمی کردیم.

هنوز بلند بلند گریه می کرد تا حالا انقد ناراحت ندیده بودمش آگه همینجوری ادامه می داد  
بیهوش می شد.

خواستم جلو برم که عمورضا مانع شد.

دستش رو جلوم گرفت و گفت:- بذار آروم بشه ما هم مثل تو متعجب و کنجاویم ولی باید  
بذاری خودشو پیدا کنه.

حق با عمو رضا بود.

تقریبا پنج دقیقه گذشته بود آرمیس همچنان روی قفسه ی سینه ی مرد زجه می زد.

با چیزی که دیدم شُک زده یک قدم به عقب رفتم.

آرمیس بیهوش شد و داشت روی زمین می افتاد که توی یک لحظه مرد مرموز که انگار در خواب  
هزار ساله ای بود بلند شد و آرمیس رو توی آغوشش گرفت.

همه متعجب به مرد زره پوش خیره شده بودیم و اون هم متعجب نگاهمون می کرد. با چشم  
های گشاد شده به دقت لباس ها و صورت هامون رو نگاه می کرد.

یک قدم جلو رفتم.

-شما کی هستین؟

مرد وحشت زده به سرعت پیشونیه آرمیس رو ب.و.سید، روی تخت سنگی گذاشتش و  
شمشیرش رو بیرون آورد و به سمت ما گرفت.

هممون ترسیده یک قدم عقب رفتیم.

وهرام زیر لب درحالی که با تعجب به مرد نگاه می کرد گفت:-چطور ممکنه...

عمورضا:-نمیدونم...واقعا نمیدونم این با علم سازگار نیست.



مرد- جلو نیاین!

چند دقیقه مرد جلوی ما همونجوری به حالت حمله ایستاده بود که آرمیس بهوش اومد.

آبدیس با نگرانی خواست به سمت خواهرش بره که مرد جوون شمشیرش رو روی گردن آبدیس گذاشت.

مرد- نزدیکش بشی می کشمت.

وهرام که آبدیس رو توی اون وضعیت دید عصبانی شد و خواست به مرد حمله کنه ولی صدای آرمیس باعث شد مرد جوون سرش رو به طرف آرمیس بچرخونه...

آرمیس روی تخت نشست و به صورت مرد خیره شد و با صدای لرزون گفت:- خودتی؟ یا بازم خوابه؟

مرد قطره اشکی که از چشمش جوشیده بود و روی گوش سُر خورده بود رو پاک کرد و آرمیس رو توی بغلش کشید.

مرد- ممنونم که اومدی آرمیسم.

آرمیس درحالی که هق هق میکرد گفت:- حالا اسمتو بهم میگی؟

مرد: نیاسان

باعصبانیت یک قدم جلو رفتم.

-اینجا چه خبره آرمیس نمیخوای چیزی بگی؟

مرد با شنیدن صدام و دیدن این که جلو اومدم شمشیرش رو به سمت من گرفت:- جلو نیا

آرمیس با نگرانی دست مرد رو گرفت.

آرمیس- اونا دوستای منن

با این حرف آرمیس، نیاسان با تردید شمشیرش رو عقب کشید و توی قلافش گذاشت.

روبه آرمیس کرد.

نیاسان-بریم.

عمورضا-کجا؟

نیاسان-باید ببینم شهروین هم بیدار شده یانه...

همه باتعجب بهش زل زده بودیم!

یعنی یک نفر دیگه هم هست!

نیاسان تازه متوجه چراغ قوه هامون که روشن بود، شده بود و با تعجب به چراغ قوه های توی دستمون نگاه کرد ولی خیلی زود به خودش اومد وگفت:

نیاسان-الان وقت توضیح نیست باید بریم...این رو گفت و بدون توجه به ما دست آرمیس رو گرفت و به سمت ته تونل رفت.

دنبالشون راه افتادیم دست آبدیس هنوز توی دست وهرام بود.

به فکر فرو رفتیم.

همه چیز انقد سریع اتفاق افتاده بود که برام باور نکردنی نبود.

این مرد جوون،نیاسان عشق رویاهای آرمیس بود مردی که مدتها بود آرمیس به خاطرش به هیچ کس توجهی نمی کرد.

هوای سنگین تونل نفس کشیدن رو خیلی سخت کرده بود.هوا مونده بود و اذیتم می کرد.

وهرام و آبدیس پچ پچ می کردند،احتمالا آبدیس داشت راجب آرمیس و خواب هاش توضیح می داد.

عمورضا کنار من قدم بر می داشت.

عمورضا-نمیخواهی بگی جریان آرمیس چیه؟

شروع کردم به توضیح دادن و خیلی مختصر همه چیز رو گفتم.

عمورضا به شدت توی فکر فرو رفته بود حق داشت باور این موضوع برای هر آدم بالغی سخت بود.

بلاخره نیاسان و آرمیس ایستادند.

عمورضا زیر لی گفت:- اینجا باید درست زیر خونه باشه...

باورم نمی شد تمام این مدت زیر پای ما دو نفر مدفون بودند.

درست رو به رو، رونمی دیدم چون بقیه جلو بودند. فقط یک اتاق بزرگ دیده می شد.

از بی حرکت بودن بقیه متوجه شدم چیز عجیبی اون جلو وجود داره...

با قدم های آرام جلو رفتم تا بتونم درست ببینم.

با چیزی که دیدم سرجام میخکوب شدم.

روی یه تخت سنگی که دورتا دورش با طلا زینت داده شده بود و چشم هرکسی رو جذب خودش می کرد، مردی جوون نشسته بود. لباس های تنش همش طلاکاری بود حتی شل بلندش هم با نقش هایی از طلا تزئین شده بود.

نیاسان پایین تخت زانو زد، سرش رو خم کرد و گفت:- بلاخره بیدار شدید سرورم؟

مرد بلند شد، به طرف نیاسان اومد و با دو دستش شونه های نیاسان رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

صدای بم و جذابش توی فضا پیچید-مگه به تو نگفته بودم حق تعزیم رو نداری؟ تو بهترین دوست منی...

نیاسان لبخندی زد و رو به آرمیس کرد و دوباره دستش رو گرفت و آرمیس روبه روی اون مرد ایستاد.

نیاسان-ببین شهروین بلاخره پیداش کردم.

شهروین با تعجب به آرمیس نگاه کرد و گفت:-خودشه...

من و بقیه با تعجب بهشو زل زده بودیم.

نیاسان که متوجه چهره های متعجب ما شد لبخندی زد و زیر شنلش یه کاغذ خیلی قدیمی، لوله شده بیرون آورد و بازش کرد.

با دیدن چیزی که روی کاغذ بود هممون خشکمون زد.

نقاشی از چهره ی آرمیس درحالی که لبخند به لب داشت!

ناباورانه به سمت نیاسان رفتم ، نقاشی رو ازش گرفتم و با دقت بهش نگاه کردم.

خودش بود آرمیس بود.

آرمیس نقاشی رو ازم گرفت و نگاهی بهش انداخت اونم به اندازه من متعجب بود.

از فکر نقاشی بیرون اومدم و تازه متوجه ی اتاق شدم.

جلوی ورودی اتاق دوتا سرباز بود که قدشون حداقل دومتر بود و کاملا از طلا بودند.

با چشم های گشاد شده به سمتشون رفتم و با دقت نگاهشون کردم، مشخص بود با ظرافت خاصی درست شده بودن.

دور تا دور اتاق پر بود از صندوقچه های کوچک و بزرگ که توشون پر از سکه های طلای هخامنشی و روی طاقچه های کوچک و بزرگ پر بود از عروسک هایی از طلا که قدشون به ده پونزده سانت بود. واقعا شگفت انگیز بود.

اون مرد جوون دیگه که فهمیده بودم اسمش شهروینه گفت:- من نمیدونم تو چه سالی هستیم و یا شما کی هستین به زودی همه چیز رو براتون توضیح میدم ولی اول میخوام از اینجا برم بیرون... این رو گفت به سمت ورودی تونل رفت.

وهرام که مجذوب اشیاء اونجا شده بود از جاش تکونی نخورد و گفت:- پس اینا چی؟

نیاسان:- چیزهای مهم تری از پول وجود داره...

با این که نمی تونستیم از اون همه زیبایی دل بکنیم پشت سر شهروین راه افتادیم.

شهروین کی بود این سوال داشت آزارم می داد، رفتارش شاهانه بود، غرور توی نگاه کردنش و طرز راه رفتنش نشون میداد از خانواده ی اصیلیه...

شهروین خیلی راحت خودش رو از اون گودال عمیق بالا کشید.

وقتی سرش رو بالا آورد سرجاش میخکوب شد، نیاسان هم وضعیت بهتری نداشت.

شهروین- اینجا قبلا فقط یه تپه بود و اطرافش کاملا خالی بود... الان تو چه سالی هستیم؟

وهرام- ۱۳۹۵ شمسی

شهروین ناباورانه یک قدم عقب گذاشت انگار سرش گیج رفته بود.

نیاسان درحالی که به روبه روش زل زده بود گفت:- هزاران سال خواب بودیم... چی به سر خانواده هامون اومده؟

شهروین- نمیدونم... گیج شدم قرار نبود انقدر طول بکشه

با شنیدن اسم پیرزن یه قدم جلو رفتم، از چیزی که میخواستم بگم مطمئن نبودم ولی بلاخره به زبونش آوردم...

-یه اجنه با چشم های سرخ...یه پیرزن خمیده ی قدبلند

با چیزی که گفتم شهروین با تعجب سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد، جلو اومد و بازو هام رو گرفت و تکونم داد.

شهروین-تو اونو از کجا میشناسی؟!...بلند داد زد-هان?...نکنه تو یکی از اونایی...

توی چشمام اشک جمع شده بود، بهم زل زده بود چشمای اشک آلودم رو که دید رنگ نگاهش فرق کرد و دستاش شل شد.

خودم رو به سختی از دستاش آزاد کردم و گفتم:-من نمیدونم شماها کی هستین، تو خونه ی من چیکار میکنین و چی از جونم میخواین فقط میخوام بدونم چی سر خانوادم اومده...توام هرکی هستی برام مهم نیست از خونه ی من برو بیرون  
شهروین با ابروهای توی هم گره خورده بهم زل زد.

شهروین-چطور جرات میکنی میدونی من کی هستم?...جلو اومد و دوباره بازوم رو گرفت و داد زد-میدونی؟

با شدت دستم رو کشیدم و به طرف در پشتی ویلا دویدم.

روی ماسه های نرم ساحل نشسته بودم و بی صدا اشک می ریختم.

مدت ها بود که دلم خیلی گرفته بود واقعا خسته بودم از این همه اتفاق های پشت سرم هم فقط همین یه تلنگر لازم بود که اشک هام راه خودشون رو پیدا کنن...

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که احساس کردم یکی کنارم نشست. سرم رو چرخوندم... عمورضا بود.

به دریا زل زدوگفت:- درکش کن اون هزارسال خواب بوده حالا که بیدار شده خیلی عصبیه...

-باورش واسم سخته

عمورضا-میدونم درکش واسه هممون سخته ولی بهتره بریم و بفهمیم این قضیه چیه ولی نباید کسی بویی ببره چون ممکنه دانشمندا ومقامات کشور بخوان اذیتشون کنن...حالا هم بلند شو بریم تا همه چیز رو از یکی از اون دومرد عجیب بپرسیم.

حق با عمورضا بود بهتر بود اول می فهمیدم اینجا چه خبره و اینا کین...

شهروین و نیاسان درحالی که با تعجب به اطراف نگاه می کردن وارد خونه شدن.

همه چیز براشون تازگی داشت حق داشتن.

شهروین روی مبل دونفر نشست و همینجوری با چشم های گشادشده همه جارو نگاه می کرد،نیاسان هم کنارش نشست و بلاخره دست آرمیس رو ول کرده بود.انقد متعجب بودن که متوجه ی هیچ کسی نبودن.

عمورضا سرفه ی مصلحتیی کرد وروبه شهروین و نیاسان کرد:

-خوب بهتره بگین اینجا چه خبره ما واقعا گیج شدیم.

نیاسان نگاهی به شهروین کرد،انگار با نگاهش منتظر اجازه ی اون مرد مغرور بود.شهروین سرش رو تگون داد و چیزی رو تایید کرد.

نیاسان رو به ما کرد و شروع کرد به توضیح دادن:-هزاران سال پیش کوروش بزرگ پادشاه ایران یه خواب دید،خوابی عجیب که خیلی آشفتش کرد.اون خواب یه نوزاد رو دید که به دنیا میاد و با نیروهای شیطانی که رهبرشون یه پیروز از طایفه ی اجنه بود میخوان کل جهان رو تصاحب کنن، می جنگه، از همه مهم تر اون نوزاد فرزند خودش بود.

چند روز از این ماجرا گذشته بود که برایش خبر آوردن همسرش بارداره...وقتی خوابش رو یادش اومد تصمیم گرفت متولد شدن این نوزاد رو از همه مخفی کنه این کار برای نجات جونش بود.

وقتی اون بچه به دنیا اومد اون رو از قصر بیرون فرستاد و از دور مواظبش بود.اون نوزاد دور از قصر خیلی شاهانه و با تمام امکانات بزرگ شد توی خونه ی کشاورزی که به لطف پادشاه همه چیز داشت و یه خان معروف شده بود.اون نوزاد شهروین بود.

همه با چشم های گشاد شده به شهروین زل زده بودیم...بزرگترین راز کوروش کبیر حالا برای ما فاش شده بود،رازی که هیچکس ازش خبری نداشت.

شهروین که تعجب ما رو دید با همون چهره ی مغرورش و ابروهای تو هم گره خوردش نگاهی به ما کرد وگفت:-ما خیلی سعی خودمون رو کردیم از تمام توانمون استفاده کردیم ولی اونا نیروشون زیاد بود، فقط تونستیم روی تپه ی سپید اسیرشون کنیم ولی چون نیروشون فوق العاده زیاد بود طلسممون کردن،طلسمی عجیب...طلسم خواب ابدی و طلسمی که هر صد سال یک بار اتفاق میافته، هر صد سال یک بار روی این تپه هرکی باشه شب توی یک زمان خاص میمیره ...

حالا دلیل مرگ تمام اعضای خانوادم رو فهمیده بودم، باورکردنی نبود...انگار خواب بودم مثل یک رویای وحشتناک بود رویایی که نمیخواست تموم بشه،دوست داشتم همین الان از خواب بیدار می شدم و پدر و مادرم رو می دیدم که نگران بهم زل زدن...ولی حقیقت چیز دیگه ای بود ای یه خواب نبود، این کاب.و.سی نبود که با بیدار شدنم تموم بشه...

هنوز یه سوال ذهنم رو آزار می داد.آبدیس انگار ذهنم رو خونده بود رو به نیاسان پرسید:-خوب آرمیس چه ربطی به این ماجرا داره؟

نیاسان نگاهی به آرمیس کرد و لبخند مهربونی روی لباش نقش بست.

نیاسان-هیچ وقت اون شب سخت رو یادم نمیره، با شهروین کنار اون درخت پیر نشسته بودیم که یه لحظه خوابم برد...توی خوابم دختری رو دیدم که حس کردم بیشتر از جونم دوستش دارم، وقتی از خواب پریدم فوراً نقاشیش کردم و اون نقاشی رو همیشه همراه خودم داشتم.روز بعدش



یه جنگ سخت داشتیم شیاطین برای مبارزه یه لشکر ساخته بودن و به ما حمله کردن، مافقط دونفر بودیم فقط تونستیم روی همین تپه که حالا باغ و خونه ساخته شده اسیرشون کنیم که فقط همین جا بمون ولی قدرتشون زیاد بود و طلسم خواب ابدی رو به ما تحمیل کردن. همه فکر کردن ما مردیم و دفنمون کردن درحالی که ما فقط خواب بودیم، یه خواب عجیب... من اکثرا خواب همون دختر دوستداشتنی رو می دیدم.

یه شب پدرم به خوابم اومد، بهم گفت فقط یه زن عاشق که قلب پاکی داره میتونه نجاتمون بده.

توی عالم رویا خیلی آشفته بودم تا این که آرمیس به یادم اومد و فهمیدم اون همون زنه که میتونه نجاتمون بده...

هممون هنوز توی شک بودیم.

وهرام بلاخره سکوت سنگین حاکم بینمون رو شکست:- حالا باید چیکار کنیم؟

شهروین درحالی که عصبی به گوشه ای زل زده بود گفت:- با بیدار شدن ما اونا هم دوباره نیروهاشون رو به دست میارن و شروع میکنن به آماده شدن.

با صدای پایی که از سمت پله ها می اومد، سرم رو چرخوندم.

شایان بود که با چشم های گشاد شده و متعجب داشت به سختی از پله ها پایین می اومد.

گچ پاش واقعا اذیتش می کرد و پاش رو روی زمین می کشید. وهرام با دیدنش بلند شد و رفت بهش کمک کرد تا پله های باقی مونده رو پایین بیاد.

شایان کنار وهرام نشست و بدون هیچ حرفی، مثل ادمای مسخ شده به شهروین و نیاسان زل زده بود.

وهرام کنار شایان نشست و با صدایی آروم براش توضیح می داد، هر کلمه ای که می گفت شایان با تعجب بیشتری به این دومرد عجیب نگاه می کرد و سرتا پاشون رو از نظر می گذروند.

عمورضا:- با این سر و وضع که نمیتونین بیان توی شهر و کلا جایی نمیتونین برین.

وهرام لبخندی زد و گفت:-اون رو به من و شایان بسپارین فقط دوما وقت میخوایم.

عمورضا-باشه پس شهروین و نیاسان با شما میان...

شهروین-کجا میخوایم بریم؟

شایان-تهران، پایتخت کشور

شهروین ناراحت به عمورضا نگاه کرد و گفت:-چی به سر پدرم اومده؟

عمورضا انگار چیزی به ذهنش اومده باشه رو به وهرام کرد.

عمورضا-بهبتره برین شیراز...

شایان-هینطوره فکر میکنم اونجا بهتر باشه.

بعد از کلی صحبت که نیاسان و شهروین فقط نگاه می کردن تصمیم گرفتن که به شیراز برن...

قرار شد فعلا در دفینه رو ببندن تا برگشت پسرا...

من و دوقلوهاهم تصمیم گرفتیم برگردیم تهران تا تموم شدن این دو سه ماه چون وقعا دیگه خانواده ی دوقلوها نگران شده بودن.

آرمیس و نیاسان برای جدا شدن از هم خیلی بی قرار بودن ولی وهرام قول داد به زودی کاری کنه که بتونن باهم ارتباط برقرار کنن.

آخرین نگاهم رو به در بزرگ ویلا انداختم، به زودی باید دوباره به این جا بر می گشتیم.

آبدیس صدای ضبط رو زیاد کرد و شروع کرد همخونی با آهنگ، آرمیس سرش رو به شیشه تکیه داده بود و یه لبخند روی لباش بود،شدیدا توی فکر بود.

فکری به سرم زد، آروم فکرم رو به آبدیس گفتم ماهرخ هم شنید از آینه بهش چشمکی زد، فرمون ماشین رو باسرعت چرخوندم و از بین ماشین ها لایی کشیدم.

آرمیس گیج و منگ سرش رو بالا آورد و با چشم های گشاد شده به من و آبدیس زل زد.

همه زدیم زیرخنده ولی آرمیس با چشم های گشاد شده به ما نگاه می کرد.

با خنده صدام رو کلفت کردم و دستم رو مثلا به ریش نداشته ام کشیدم و آهنگین گفتم:- ای مرید؟

آبدیس صدامش رو مثل من کرد و گفت:- بله یا شیخ...

-مجنون دیوانه شده واز غم فراق میخواهد سر به بیابان بگذارد، هیچگاه عاشق نشو ای مرید.

اینو که گفتم من، آبدیس و ماهرخ بلند زدیم زیر خنده. آبدیس دلش رو گرفته بود و از خنده ی زیاد قطره اشکی کنار چشمش خودنمایی می کرد.

آرمیس مشتکی به بازوی من زد و نیشگونی از پهلو ی آبدیس گرفت.

آرمیس-زلیل شده ها حالا من رو مسخره میکنین.

هنوز خنده ی من و آبدیس قطع نشده بود.

آبدیس با خنده:-درد چرا میزنی...

-خیلی باحال بود چهرت آرمیس

آرمیس-کوفت یه دقیقه بزن کنار

آبدیس بلند خندید و گفت:-یا شیخ بلاخره عاشق می خواهی فراری شوی.

آرمیس-نخیر دارم میترکم...گرفتین؟

دوباره بلند زدیم زیر خنده.

آبدیس-یا شیخ انگار معده ی مجنون از غم لیلی به شدت به کار افتاده است، چاره چیست؟

-هم اکنون باید به تخلیه گاه روانه اش کنیم.

بلند تر خندیدیم این دفعه آرمیس هم با ما همراه شده بود و بلند می خندید.

آرمیس با خنده:-خدا نکشتتون بیشعورا دارم براتون...

با خنده ماشین رو کنار جاده نزدیک یه رستوران بین راهی پارک کردم.

یه هفته از اومدنمون به تهران می گذشت، اتفاق خاصی نیافتاده بود و میشد گفت فعلا هممون به زندگی معمولی خودمون برگشتیم فقط آرمیس خیلی بی قراری میکرد و دلش برای نیاسان تنگ شده بود.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. توی دانشگاه روز سختی داشتیم، امتحان ها شروع شده بود و بیشتر وقتمون صرف درس خوندن می شد، معمولا بعد دانشگاه با دوقلو ها یکم درس می خونیدیم و بعد اونا می رفتن خونشون.

آبدیس بی حوصله کولش رو روی کاناپه پرت کرد، مقننش رو از سرش بیرون آورد، خودشو روی مبل راحتی انداخت و شروع کرد به باد زدن صورتش با مقننش...

آبدیس-وای چه روز خسته کننده ای بود.

آرمیس موهاش رو باز کرد و تکونشون داد و به سمت آشپزخونه رفت و همینجوری که بطری آب سرد رو از یخچال بیرون می آورد گفت:-ملورین، نمیخوای به پسرا زنگ بزنی؟

دکمه های منتوم رو باز کردم و به طرف پله هارفتم.

-سه روز پیش که خودشون زنگ زد، لازم باشه بازم زنگ میزن.

ازپله ها بالا رفتم، ماهرخ درحالی که سبد لباس های کثیف دستش بود ازاتاقش بیرون اومد.

-سلام ماهرخ جونم...این رو گفتم، جلو رفتم و گونش رو ب.و.سیدم.

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است

ماهرخ-سلام دختر گلم، لباسات رو عوض کن بیا پایین نهار امادس...

چشمی گفتم و رفتم توی اتاقم.

داشتم لباس هام رو عوض می کردم که با صدای گوشیم به سمت تخت رفتم و برداشتمش...

تعجب کردم شایان بود. یعنی چیکار داشت؟

شونه ای بالا انداختم و دکمه اتصال رو زدم.

-بله

شایان-سلام ملورین خوبی؟

-ممنونم تو خوبی؟ کارا خوب پیش میره؟

تک خنده ای کرد و گفت:-یکم سخته

لبخندی زدم و جواب دادم-درک می کنم

شایان-راستش ...

سکوت کرد، یه چیزی میخواست بگه ولی دو دل بود.

بعد چند ثانیه سکوت گفت:-هیچی فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم.

-چه خبر از نیاسان و شهروین؟

شایان-داریم سعی میکنم همه چیز رو بهشون یاد بدیم.

صدای ماهرخ رو از پایین شنیدم که بلند صدام میزد.

ماهرخ-ملورین بیا پایین شام حاضره

-ببخشید شایان باید برم ماهرخ صدام میزنه...

شایان-باشه مواظب خودت باش

-ممنون خداحافظ.

-خداحافظ.

موبایلم رو روی میز آرایشم گذاشتم، از اتاق بیرون اومدم، روی نرده پله ها نشستم و سرخوردم پایین.

آرمیس داشت با ذوق زیادی با تلفن همراهش صحبت می کرد از خوشحالی جیغی کشید و پرید بالا... با تعجب بهش زل زدم.

با چهره ای سوالی به آبدیس نگاه کردم و با سر به آرمیس اشاره کردم که یعنی چی شده؟

لبخندی زد و گفت:-وهرام زنگ زده و گوشی رو داده به نیاسان تا با آرمیس صحبت کنه...

اهانی گفتم، به طرف آشپزخونه رفتم و روی صندلی میز نهار خوری نشستم...

تقریباً یک ماه و نیم از رفتن پسرا به شیراز می گذشت، امتحان ها شروع شده بود و هوای بهاری کم کم داشت دور می شد و جای خودش رو به پاییز گرم می داد.

من و دوقلوها به شدت مشغول درس خوندم شده بودیم تا بتونیم غایب بودنمون سر کلاس ها رو جبران کنیم. وهرام تقریباً هر روز زنگ می زد و آرمیس و نیاسان باهم صحبت می کردن.

آخرین امتحان رو امروز دادیم، واقعا سوال های سختی آورده بود، البته بچه ها خیلی رسوندن.

با سر و صدای آرمیس و آبدیس از اتاقم بیرون اومدم و چند پله پایین رفتم.

آبدیس یه چیزی توی دستاش قایم کرده بود که انگار مال آرمیس بود و آرمیس هم سعی داشت  
ازش بگیرش...

با دیدن من هر دو تاشون سرشونو بالا گرفتن، آبدیس با نیش باز نگاه کرد و گفت:- سلام

-علیک سلام اینجا چه خبره؟ کی اومدین؟

آرمیس تو یه حرکت ناگهانی چیزی که توی دست آبدیس بود چنگ زد، تازه دیدم سر چی دعوا  
می کردن، موبایل آرمیس بود.

جلو رفتم.

-چی شده؟

آبدیس-ملورین باورت میشه نیاسان داره به آرمیس پیام میده...

با چشمای گشاد شده به آرمیس نگاه کردم.

-راست میگه؟

آرمیس چشماش برقی زد و جواب داد:- اوهوم، باورتون میشه خوندن و نوشتن رو به خط ما یاد  
گرفتن؟ حتی داره با من چت میکنه الان...

چقد زود همه چیز زو یاد گرفته بودن واقعا عجیب بود!

اون روز آرمیس با خوشحالی وصف نشدنی با نیاسان تا شب چت کرد، شب هم از خاله مرجانه  
اجازه گرفتن و شب رو پیش من موندن.

همه برقا خاموش بود و خونه توی سکوت کامل فرو رفته بود، عجیب بود ترس زیادی توی دلم  
رخنه کرده بود و داشت قلبم رو به شدت آزار می داد.

حس بدی داشتم، حسی که تاحالا تجربش نکرده بودم...

به هیچ عنوان خوابم نمی برد، بلند شدم و موبایلم رو از روی آرایشم برداشتم و توی اینستا  
یه چرخی زدم.

احساس کردم یه صدایی از پایین میاد. آروم ازتختم پایین اومدم، لباس خوابم رو که تا روی زانوم  
بود و یکم بالا اومده بود رو مرتب کردم،...دمپایی خرگوشی های رو فرشیم رو پوشیدم و موهای رو  
صورتم رو کنار زدم.

از اتاقم بیرون رفتم و آروم یکی یکی پله ها رو پایین رفتم.

سه پله مونده بود به آخر صدای دختر بچه ای به گوشم رسید.

از ترس سرجام میخکوب شدم. یه دختر بچه این وقت شب اونم توی خونه ی ما چیکار میکرد.

یک پله ی دیگه پایین رفتم، صدایش رو خیلی واضح می شنیدم.

صدا-عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...  
novelbaz.ir

صدایش خش دار بود ولی خیلی آشنا، یک پله ی دیگه پایین رفتم.

صدا-تو رخت خواب مخمل آبییش خوابیده...  
novelbaz.ir

آخرین پله رو با پاهای لرزون پایین رفتم.

یه دختر با موهای مشکی روی پیشخوان پشت به من نشسته بود و عروسکی توی بغلش بود.

با ترسی که باعث شده بود دست و پاهام بلرزه دستم رو به آرومی روی شونش گذاشتم.

سرش رو چرخوند، از چیزی که دیدم وحشت زده روی زمین افتادم و با تمام توان جیغ بلندی  
کشیدم.

اون دختر بچه خودم بودم، بچگی های خودم درحالی که همون عروسک نفرین شده لعنتی توی  
دستم بود!



ناگهان چشمای آبیش کم کم رنگ عوض کرد و سرخ و آتشین شد.

با آخرین توانم فریاد زدم و اون دختر بچه که انگار انعکاس خودم توی گذشته بود غیب شد.

انقد بلند جیخ کشیده بودم که احساس کردم گلوم زخم شده... اشتباه نکردم وقتی سرفه کردم و خون از گلوم بیرون زد فهمیدم گلوم زخم شده...

به دقیقه نرسید که ماهرخ و دوقلوها بالای سرم بودن.

ماهرخ درحالی که با چهره‌ی نگرانی بهم زل زده بود، بالای سرم نشست و مشغول هم زدن آب قند توی دستش بود. وقتی که کمی از قدها رو توی آب حل کرد، لیوان رو جلوی دهنم گرفت ولی انقد توی شک بودم و ترسیده بودم که فقط به پیشخوان زل زده بودم، تصویر چند دقیقه پیش اصلا از جلوی چشمم کنار نمی رفت. کف دستام عرق کرده بود و روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود.

با احساس تکون خوردن از افکارم بیرون اومدم. آرمیس بود که با نگرانی شونم رو گرفته و تکون می داد، وقتی به خودم اومدم که ماهرخ داشت به زور محتویات توی لیوان رو توی دهنم می ریخت.

آبدیس رو به روم روی زمین زانو زد و شونه هام رو توی دستش گرفت و با نگرانی که توی چشمش بیداد می کرد گفت: -چی شده ملورین؟

به پیشخوان اشاره کردم -اونجا بود.

آرمیس با تعجب گفت: -ولی چیزی اونجا نیست

-همین که شما اومدین غیبش زد.

اون شب خیلی سخت خوابم برد. حالم خیلی بد بود انگار از خوابیدن می ترسیدم.

صبح با احساس بدن درد از خواب بیدار شدم خیلی کسل بودم و احساس خوبی نداشتم برای همین تصمیم گرفتم یه دوش آب گرم بگیرم. با این فکر از تخت بیرون اومدم و به سمت حمام رفتم.

شیر آب رو باز کردم و بدن خستم رو زیر قطره قطره های آب گرم کشوندم.

آب که به پوستم می خورد احساس بهتری بهم دست می داد و شادابی رو کم داشت به وجودم تزریق می کرد.

یک ماه از اون ماجرای ترسناک می گذشت و دیگه اتفاق خاصی نیافتاده بود. پسرا دیر کرده بودن قرارمون دوماه بود ولی حالا داشت به سه ماه نزدیک می شد، به هر حال باید دوباره می رفتیم شمال ولی راضی کردن خاله سخت بود هرچند که وقتی ماهرخ با ما بود خاله مرجانه از همه چیز اطمینان داشت ولی خوب اون هم مادر بود و نگران دخترش می شد.

مادر

برای من کلمه غریبی بود، تا به خودم اومدم مادر و پدر و اطرافیانم رو اینجوری از دست دادم... راستی چقد دلم براشون تنگ شده بود.

غرق توی افکار مختلف خودم بودم که در اتاق با سروصدای آبدیس و آرمیس باز شد.

آبدیس درحالی که آرمیس رو هل می داد تا زودتر بیاد توی اتاق:-نمیخوام خودم میگم

آرمیس-بیخود کردی خودم راضیش کردم پس خودمم میگم

-حرف بزنی خفت می کنم.

بلاخره به حرف اومدم و با ته خنده ای گفتم:-شما دوتا ذاتن خنگ و دیوونه این

دوتا شون به سمتم دویدن ، خودشون رو روی تخت انداختن و شروع کرد به نیشگون گرفتن و کشیدن موهام...

آبدیس- حالا ما خنکیم و تو عاقل بی شعور خانوم؟

آرمیس نیشگونی از پهلو گرفت و گفت:- آگه هم بوده اثر همنشینی با تو بوده مطمئن باش.

خودم رو به سختی از چنگشون در آوردم و موهام رو مرتب کردم.

- نیگا تو رو خدا وحشی هم هستین این چه طرز برخورد با یه خانوم متشخصه؟

این رو گفتم و بلند زدم زیر خنده...

دوباره خواستن به سمتم حمله ور بشن که دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم.

- باشه باشه تسلیم حالا بگین چی شده...

به هم نگاه کردن و همزمان با هم گفتن:- مامان اجازه داد بریم شمال...

از ماشین پیاده شدم.

پشت فرمون بودن حسابی خستم کرده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و شالم رو مرتب کردم.

آبدیس فوراً از ماشین بیرون پرید و با دوبه طرف به سمت ساحل رفت. مثل همیشه دریا رو که می دید از خود بی خود می شد.

آرمیس هم بلافاصله در ماشین رو باز کرد و گفت:- منم میرم... این رو گفت و مثل آبدیس به سمت پشت ویلا رفت.

به ماهرخ کمک کردم و وسایل رو بردم توی ساختمون و چمدون های دوقلو ها رو همون پایین گذاشتم.

رو به ماهرخ کردم.

-ماهرخ من میرم یکم استراحت کنم واقعا خستم.

ماهرخ-برو عزیزم، منم یکم کار دارم انجام بدم میرم بیرون تا برای نهار یکم وسایل بخرم.

-دوقلو ها که او مدن لطفا بهشون بگو بیدارم نکنن ...

ماهرخ-باشه دخترم نمیذارم بیان بیدارت کنن.

-ممنونم

ماهرخ-خواهش می کنم.

همینجوری که دکمه های مانتوی تابستونیم رو باز می کردم به سمت اتاقم رفتم، شالم رو روی تخت انداختم و موهام رو باز کردم. یکم از لباس هام از دفعه قبل این جا مونده بود و توی کمد بود، به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم. با دیدن کمد شک زده یک قدم عقب رفتم.

تمام لباس های پاره پاره شده بودن و کف کمد پخش بودن، شاید اگه کسی این وضع رو می دید حتی حدس نمی زد اینا لباس باشه یکم دقت کردم اونطرف لباس ها یه چیزی بود در دیگه ی کمد رو باز کردم تا نور بیافته و دقیق ببینم

با چیزی که دیدم وحشت زده هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

!درست روی لباس هام همون عروسک لعنتی افتاده بود درحالی که قیچی کوچیکی توی دستش بود!

ترسیده بودم ولی عصبانیتیم به ترس غلبه کرد و با خشمی که نمیدونم از کجا اومده بود، عروسک رو برداشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

هرکاری می کردم قیچی از دستش جدا نمی شد. همینجوری که از پله ها پایین می رفتم سعی کردم قیچی رو ازش جدا کنم که دستم برد و خون گرم و غلیظی از کف دست راستم بیرون جوشید.

پنج، شیش پله به اخر احساس کردم سرم گیج می‌ره، انگار خونه دور سرم می‌چرخید. سرجام ایستادم و دستم رو به نرده ی پله ها گرفتم. هرکاری که کردم خون ریزی دستم بند نیومد.

چشمام سیاهی رفت و خوردم زمین و پرت شدم پایین پله ها... آخرین چیزی که دیدم چشمای براق عروسک بود که لبخند شیطانی رو لب هاش بود.

با حس قطره های آبی که روی صورتم پاشیده می‌شد چشمام رو باز کردم، خون گرمی رو که روی پیشونیم ریخته بود رو حس می‌کردم.

اطراف رو تار می‌دیدم کم کم همه چیز واضح شد اولین چیزی که دیدم یه جفت تیله ی خاکستری آشنا بود که غرور توشون خودنمایی می‌کرد. به خودم اومدم توی بلغش بودم. چقدر چهرش برام آشنا بود. قلبم به شدت به قفسه ی سینم می‌کوبید .

سرم رو چرخوندم، دوقلو ها، ماهرخ، وهرام، شایان و یه پسر دیگه بالای سرم با نگرانی ایستاده بودن... یکم دقت کردم اون پسر دیگه هم چهرش آشنا بود، با دقت بیشتری بهش نگاه کردم.

نیاسان!

چقدر عوض شده بود، ریش هاش رو زده بود و چهرش باز شده بود و دیگه خبری از اون موهای بلند نبود.

یه تیشرت سفید و یه شلوار سفید تنش کرده بود که خیلی بهش می‌اومد.

دوباره نگاهی به مردی که توی بغلش فرو رفته بودم کردم.

با یکم دقت فهمیدم کسی نیست جز شهروین.

اونم خیلی عوض شده بود، چقدر جذاب شده بود... موهایش رو کوتاه کرده بود و ته ریش گذاشته بود که چهرش رو فوق العاده دوست داشتنی می‌کرد.

یه پیراهن سورمه ای اسپورت که آستیناشو تا روی آرنجش تا زده بود، یه ساعت مارک نقره ای رنگ بزرگ توی دستش خودنمایی می کرد و یه شوار سرمه ای که معلوم بود به هیکل ورزیده و قد بلندش میاد.

همینجوری داشتم شهروین رو ورنانداز می کردم که با صدای آبدیس به خودم اومدم.

آبدیس با ته خنده ای:-اهم اهم...خانواده نشسته...

با این حرف آبدیس همه زدن زیر خنده...فورا خودم رو جمع و جور کردم. تازه متوجه ی شایان شدم که با اخم غلیظی به شهروین زل زده بود.رفتم کنار آبدیس و یه نیشگون از پهلوش گرفتم.

بلند گفت:

آبدیس-آی! چرا میزنی بیشعور...خوب داشتی بچه مردمو با چشمت می خوردی

این حرف رو که زد همه از خنده منفجر شدن به غیر از شهروین که یه گوشه ایستاده بود و با پوزخندی به من نگاه می کرد.

(پسره ی الاغ یه جوری نگاه میکنه انگار من زیر دستش...اصن من تو بغل این هرکول چیکار می کردم...یادت رفته تا همین الان داشتی با چشات قورتش می دادی؟

اعع سلام وجدان عزیز کجایی چند وقته نیستی?...تازگیا هیز بازی در نیاورده بودی نیومدم سراغت...میگما ولی خیلی قشنگ و جذاب شده!

خاک تو سرت الان داشت مثل ارباب ها که به نوکرشون نگاه می کنن بهت نگاه می کرد...اخه نگاه کن چه چشاش نازه)

با حرف ماهرخ از میدون جنگ و جدال با وجدان جونم بیرون اومدم.

ماهرخ -خوبی ملورین؟

خوب بودم فقط یکم پیشونیم می سوخت فکر کنم زخم شده بود.

-اره خوبم فکر کنم فقط یکم پیشونیم زخم شده...این رو گفتم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

توی آینه به خودم نگاه کردم، خون از روی پیشونیم تا روی گونم اومده بود. با دست صورتم رو شستم. فقط یه زخم کوچیک بود.

یاد عروسک افتادم.

با فکر کردن به عروسک فوراً صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون رفتم.

ماهرخ درحالی که چسب زخمی توی دستش بود جلو اومد و روی پیشونیم چسبوندش.

به جایی که افتاده بودم نگاه کردم. عروسک روی زمین افتاده بود.

از روی زمین برداشتمش، یاد دستم که باقیچی بریده شده بود افتادم به کف دستم نگاه

کردم. هیچ زخمی نبود، توی دست عروسک هم قیچی نبود!

با عصبانیت عروسک رو توی دستم فشردم و خواستم به طرف در حیاط برم که انگشتایی دور مچ دستم قفل شد!

سرم رو چرخوندم. شهروین بود که محکم مچ دستم رو گرفته بود.

دستم درد گرفت و به شدت دستمو از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم: چیکار می کنی؟

شهروین-اونو بده به من...این رو گفت و عروسک رو از دستم گرفت.

همه جای عروسک رو لمس کرد و دستش رو پشت عروسک متوقف کرد.

ناگهان چشماش گشاد شده و ترسیده و متعجب به عروسک زل زد.

شهروین-نیاسان خودشه...

نیاسان به سرعت کنار شهروین اومد و عروسک رو از دستش

گرفت.

نیاسان-باورم نمیشه، ممکنه خودش باشه و بتونه آناهیتا رو نجات بده؟

شهروین رو به ماهرخ کرد و گفت-یه ظرف یخ برام بیارین...

ماهرخ به آشپزخونه رفت و با یک ظرف پر از یخ برگشت.

شهروین خواست لباس عروسک رو پاره کنه که نیاسان دستش رو روی دست شهروین گذاشت.

نیاسان-بذار خودم ببینم...اگه بخوام باز هم نا امید بشم میخوام خودم باشم که ببینمش...

شهروین با اکراه عروسک رو نیاسان داد، نیاسان با یه حرکت لباس و بدن عروسک رو با دست های نیرومندش پاره کرد.

باورم نمی شد یه قلب!

قلب یه انسان!

قلب به شدت می تپید...

نیاسان قلب رو توی دستاش گرفت و بهش زل زد.

نیاسان-بلاخره پیداش کردم.

قطره های اشک از روی گونه هاش یکی یکی سر می خوردند و روی قلب می ریختند و خون تازه ی روش رو شست و شو می داد.

قلب رو توی ظرف یخ انداخت.

با چشم های اشک آلود رو به شهروین کرد.



نیاسان-بریم خواهش می کنم.

شهروین-بریم...

با تعجب گفتم:-کجا؟

شهروین-توضیح دادنش سخته...خودتون می فهمین.

این رو گفت، ظرف یخ رو برداشت و با نیاسان به طرف در رفتند. ماهم مثل آدم های مسخ شده دنبالشون راه افتادیم.

جلوی چشمای متعجب ما شهروین سوار ماشین وهرام شد و روشنش کرد. من و دوقلو ها با چشم های گرد شده بهش زل زده بودیم ولی وهرام و شایان خیلی آروم رفتند و سوار ماشین شدن.

وقتی شهروین ماشین رو به حرکت در آورد تازه به خودمون اومدیم و به سمت ماشین من دویدیم فوراً استارت زدم و راه افتادم.

آبدیس-چقد زود یاد گرفته و تونسته خودش رو با این تاریخ سازگار کنه...

آرمیس-واقعا عجیبه!

عجیب بود. واقعا که قدرت یادگیریش فوق العاده بود.

دنبال شهروین راه افتادم، برخلاف تصورم دست فرمونش عالی بود.

از شهر خارج شد و وارد جنگل شد.

ناگهان به شدت زد روی ترمز که اگه یک دقیقه دیر تر پام رو روی پدال ترمز گذاشته بودم، با شدت به ماشین وهرام می خوردیم.

شهروین ماشین رو زیر درخت توی خاکی پارک کرد من هم رفتم پشت سرش...

از ماشین پیاده شد و به سمت جنگل رفت.

نیاسان نگاه معنا داری به آرمیس کرد، حرف هایی توی نگاهشون بود که ما نمیتونستیم درکش کنیم.

آرمیس به طرف نیاسان رفت و دست هاشون توی دست هم قفل شد.

نیاسان ظرف یخ رو توی دستش گرفت، لرزش دست هاش رو به خوبی می دیدم. در گوش هم پیچ می کردن... انگار راجب موضوع مهمی صحبت می کردند.

پشت سر شهروین راه افتادیم.

هوا گرفته بود و آبرهای تیره سرتاسر آسمون رو گرفته بودند و خورشید رو پشت سرشون جا گذاشته بودن و مخفیش کرده بودن.

شهروین با اخم کوچیکی که چهره ی مغرورش رو جذاب تر می کرد، جلوتر از همه حرکت می کرد. قدم های استوارش دل جنگل رو به لرزه مینداخت...

تقریبا نیم ساعت پیاده روی کرده بودیم و دیگه خسته شده بودیم که شهروین ایستاد.

به جلوی پاش زل زد.

نیاسان نگران و با چهره ی آشفته جلو رفت، دست شهروین رو گرفت و توی چشمش زل زد. برق اشک توی چشم هاش مشخص بود ولی دلیل این حالش رو نمیتونستم بفهمم...

شهروین پلک هاش رو روی هم فشرد و گفت:- آره!

نیاسان با عجله ظرف یخ رو کناری گذاشت، روی زمین زانو زد و شروع کرد تند تند خاک روی زمین رو با دستش کنار زدن (سعی داشت زمین رو با دست بکنه)...

شهروین به طرفی رفت و یه چوب قطور آورد و رو به نیاسان کرد- اینجوری فایده ای نداره برو کنار...

نیاسان یکم خودش رو عقب کشید.

شهروین به خاک های سفت ضربه می زد و نیاسان سعی داشت خاک ها رو کنار بزنه...آرمیس با دیدن این صحنه جلو رفت، کنار نیاسان زانو زد و شروع کرد به کمک کردن.

مدت کوتاهی من، آبدیس، شایان و وهرام به این صحنه زل زده بودیم که با حرف آرمیس به خودمون اومدیم...

آبدیس عصبی-چی رو نگاه می کنین بیاین کمک هوا داره تاریک میشه...

هممون روی زمین زانو زده بودیم و مشغول کندن زمین بودیم.

وهرام به دو به طرف ماشین رفت و بعد از نیم ساعت با ظرف های مسافرتی توی ماشین اومد.

تقریبا نیم متر کنده بودیم که وهرام رسید و با کمک اون وسایل به سختی یک متر زمین رو کندیم که به یه تخته چوب رسیدیم...

نیاسان دستی روی چوب کشید و از ما خواست از گودال بیرون بریم.

در عرض چند ثانیه چوب رو کنار زدن و حالا یه تابوت کوچیک جلوی پای ما گذاشته شده بود!

نیاسان جلوی تابوت زانو زد دستش رو روش کشید و سعی کرد خاک ها رو کنار بزنه...قطره های اشکش روی تابوت کهنه می ریخت و خاکش رو می شست.

همه متعجب به تک تک حرکاتش خیره شده بودیم جز آرمیس و شهروین.

مطمعنا اونا می دونستن این تابوت چیه...

نیاسان با دست های لرزون درتابوت رو باز کردم.

شگفت زده به داخل تابوت زل زدم...آبدیس هینی کشید، دستش رو روی دهنش گذاشت و یک قدم عقب رفت.

یه دختر بچه ی ۵\_۶ ساله که یه پیراهن قرمز رنگ خاص و خوشگل تنش بود، توی تابوت خوابیده بود.

موهای مشکی رنگش روی شونه هاش ریخته بود و چهرش رو مظلومانه تر می کرد.

شایان بریده بریده گفت:- این دیگه کیه؟

نیاسان اصلا حواسش به اطرافش نبود و فقط صورت دخترک رو نوازش می کرد و اشک می ریخت.

شهروین به جای نیاسان جواب داد: نیسا، خواهر نیاسان...

آرمیس هم کنار تابوت نشست و دستش رو روی گونه ی نیسا گذاشت و با چشم های گرد شده گفت:- بدنش گرمه...

وهرام-چطور ممکنه!

این رو گفت و جلو رفت و دست دختر بچه رو گرفت و با تعجب بهش زل زد.

نیاسان بلاخره تونست به خودش بیاد بلند شد و روبه روی شهروین ایستاد.

نیاسان-مطمعنی میشه؟

شهروین-شک نکن...این یه طلسمه مرگ واقعی نیست.

نیاسان با نگرانی که توی چشمش موج می زد از جلوی شهروین کنار رفت.

شهروین ظرف یخ رو که حالا تکه های یخش درحال ذوب بود رو برداشت و کنار تابوت زانو زد.

به آرومی لباس نیسا رو کنار زد و دستش رو توی ظرف یخ فرو کرد، قلب کوچیک و سرخ رو که همچنان درحال تپیدن بود توی دستاش گرفت و با یک حرکت روی سینه ی نیسا گذاشت.

چشمش رو بسته بود و دستش رو قلب کوچیک بود.

ناگهان جلوی چشم های متعجب هممون نور سفید رنگی از دستش بیرون اومد و تموم بدن نیسا رو پوشوند...

از تعجب دهنم باز مونده بود، دروغ چرا وحشت زده هم بودم مثل یه خیال بود خیالی عجیب که جلوی چشمام بود.

تقریبا پنج دقیقه همینجوری گذشته بود که یهو شهروین به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. همه با نگرانی به سمتش دویدیم...

بیهوش روی زمین افتاده بود.

نیاسان غمگین سرش رو پایین انداخت و گفت: \_زیاد از نیروش استفاده کرده من بهش گفتم نمی...

هنوز جمله ی نیاسان تموم نشده بود که با صدای ناله ی ضعیفی که از پشت سرمون می اومد. سرم رو چرخوندم، صدا از توی تابوت می اومد.

نیاسان هیجان زده فوراً خودش رو به تابوت کوچیک رسوند، نیسا رو از توی تابوت بیرون آورد و به سینش فشردش...

به طرفش رفتم، درکمال تعجب بالا و پایین شدن قفسه ی سینش رو دیدم...داشت نفس می کشید ولی بیهوش بود.

نیاسان، نیسا رو توی بغلش گرفته بود روی صندلی کمک راننده نشسته بود.

شهروی هم توی ماشین وهرام بود و هنوز بیهوش بود.

ماشین رو توی حیاط ویلا پارک کردم، وهرام هم ماشینش رو پشت ماشین ما پارک کرد و پایین اومدن...

با کمک شایان که حالا پاش کاملاً خوب شده بود شهروین رو از پله ها بالا بردن، انقد خسته بودم که گفتم هر اتاقی میخواین بذارینش...

حتی لباس های خاکیمون رو عوض نکردیم، شک این اتفاق و خستگی اجازه ی حرکت نمی داد. خودم رو روی مبل انداختم با خستگی رو به نیاسان کردم.

-هنوز نمیخوای بگی اینجا چه خبره؟

نیاسان نگاهی به صورت معصوم نیسا کرد و شروع کرد به توضیح دادن:- قبل از این که ما به خواب بریم اون شیاطین برای تهدید من و شهروین خانواده ی من رو توی سیاهچالی عجیب زندونی کردن...

شهروین رفت تا با استفاده از نیروهای خانوادم رو نجات بده ولی فقط میتونست یک نفر رو نجات بده... شهروین خیلی به نیسا علاقه داره همیشه همه جا مواظبش بوده... اون تصمیم گرفت نیسا رو نجات بده، هیچ راه دیگه ای نبود باید یه نفر رو انتخاب می کرد.

وقتی برای نجات نیسا به اون صحرا رفت چون دو شبانه روز بدون آب توی کویر راه رفته بود نیروش ضعیف شده بود، نتونست با اونا بجنگه و اونا تونستن قلب نیسا رو اسیر کنن ولی شهروین با آخرین توانش جسم نیسا رو خواب میکنه، یه خواب خیلی سنگین که معلوم نیست بعد بشه بیدارش کرد یا نه یه خواب خطرناک حتی بدتر از طلسمی که روی من و خودش بود.

ولی حالا که قلبش رو پس گرفتیم اون دوباره بیدار میشه... نگاهی به صورت خواهرش کرد و گفت:- امیدوارم.

همه سکوت کردیم... چه سرنوشت عجیبی داشتن... سرنوشت عجیب و ترسناک!

وهرام و شایان نرفتن ویلای عمو رضا و گفتن شب میمونن.

نیاسان درحالی که نیسا توی بغلش بود دست آرمیس رو گرفت و جلوی چشم های متعجبمون رفتن توی اتاق آرمیس...

آبدیس دستش رو به کمرش زد و گفت:- چشمم روشن...

خندیدم و با چشم به هرام که کنار آبدیس نشسته بود، دست آبدیس رو یواشکی توی دستش گرفته بود و فکر می کرد ما ندیدم اشاره کردم.

-منم چشمم روشن.

فورا دستش رو از دست و هرام بیرون کشید و لپاش گل انداخت...

بلند زدم زیر خنده...

شایان-البته کرم از دوست گرامی بندست.

و هرام نگاه موزیانه ای به شایان کرد و گفت:- نذار بگم که همش دپرس بودی چون ...

شایان مثل فنر از جاش پرید و دستش رو روی دهن و هرام گذاشت و با نگرانی گفت:- اصلا من نوکرتم خوبه داداش، بفرما ... یه ماچ گنده از گونه و هرام کرد و گفت:- سرورمایی...

و هرام به سختی شایان رو از خودش جدا کرد زد زیرخنده... با این حرکت و هرام من و آبدیس هم پقی زدیم زیر خنده.

رو به هرام که حالا بلند شده بود بره بخوابه کردم و گفتم:- خوب حالا بقیه ی جملتو بگو

و هرام-وقتی که ما سه ماه رفتیم شیراز این شایان...

شایان-بسه بسه داداش ... دست آبدیس رو گرفت و توی دست و هرام گذاشت و ادامه داد: برین بخوابین دو کبوتر عشق...

و هرام بلند خندید ولی آبدیس بازم سرخ شد.

منم مثل ادم های مسخ شده بهشون خیره شده بودم.

انقد این چند وقت توی افکار خودم غرق بودم و درگیر بودم حتی نفهمیدم علاقه ی شدیدی بین  
آبدیس و وهرام شکل گرفته...

میدونستم واقعا هم دیگه رو دوست دارن چون آبدیس دختری نبود که با پسری دوست بشه و  
کلا تو این فاز ها نبود...مطمعا عاشقش بوده که بهش توجه نشون داده...

با حس سنگینی نگاهی روی خودم سرم رو چرخوندم.

شایان بهم زل زده بود که وقتی بهش نگاه کردم فوراً نگاهش رو دزدید.

-چیزی شده؟

با این حرفم توی چشمام خیره شد و هیچی نگفت...

جو سنگینی بود و واقعا داشتم اذیت می شدم ترجیح دادم برم توی اتاقم هرچند خوابم نمی  
اومد.

بلند شدم.

-من میرم بخوابم.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که با صدای شایان ایستادم.

شایان-ملورین.

سرم رو چرخوندم و گفتم :-بله

همین لحظه موکت روی پله ها زیر پام سُرخورد و پرت شدم پایین.

هرلحظه منتظر بودم سرم به شدت بخوره به زمین که توی جای نرمی فرو رفتم.

میدونستم شایانه چون همه خواب بودن.



آروم لای چشمم رو باز کردم. تو چشمم خیره شده بود و گفت: -خوبی؟

سرم رو تکون دادم و خواستم ازش جدا بشم که محکم تر به سینش فشردم.

توی چشمم زل زد و گفت: -دوستت دارم ملورین...

جا خوردم!

به سختی خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم.

به در اتاق تکیه دادم.

نفس نفس می زدم.

نیم ساعت گذشته بود هنوز پشت در بودم.

با صدای پا و بسته شدن در اتاقی فهمیدم شایان رفته توی اتاقش...

آروم در رو باز کردم و یواش از پله ها پایین رفتم.

رفتم توی آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم.

بطری آب رو برداشتم و لیوان رو پر کردم .

با صدای شخصی که از پشت سرم اومد لیوان از دستم افتاد روی زمین و تیکه تیکه شد.

برگشتم...یه نفر توی تاریکی ایستاده بود. یک قدم عقب رفتم که با سوزشی که توی کف پام پیچید روی زمین نشستم، خورده شیشه ها توی پام فرو رفته بود و خون کف پام رو سرخ کرده بود.

سرم رو بالا گرفتم و با چهره ی برزخی شهروین رو به رو شدم.

عصبی بهم نگاهی کرد و گفت: -چقد دست و پا چلفتی هستی...این رو گفت و کلید برق رو زد.

با اخم بهش زل زدم.

-وقتی یهو مثل اجنه ها ظاهر میشی چه انتظاری داری؟

پام به شدت می سوخت و خون بیشتر و بیشتر بیرون می جهید.

کف پام سرخ شده بود و قطره های سرخ خونم سرامیک های سفید کف آشپزخونه رو لمس می کرد.

شهروپین با جارو شیشه ها رو یه گوشه جمع کرد و به طرف من اومد.

از درد و سوزش حتی نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم.

چشمام رو روی هم می فشردم که حس کردم دیگه روی زمین نیستم.

آروم لای چشمام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم همون تيله های خاکستری رنگ بود که باعث می شد ضربان قلبم بالا بره...

توی چشمام زل زده بود اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره همون اخم همیشگی روی صورت جذابش نشست و نگاهش رو اطراف آشپزخونه چرخوند. جعبه ی کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشت، چندتا دستمال کاغذی از روی میز برداشت و روی پام گذاشت.

مثل یه بچه ی خطاکار مظلوم به حرکاتش نگاه می کردم.

انگار نه انگار من توی بغلش بودم مثل پرکاهی توی بغبش گرفته بودم و به راحتی حرکت می کرد.

از پله ها بالا رفت و در اتاقم رو باز کرد.

من رو گذاشت روی تخت و خودش پایین تخت نشست. با دقت به حرکاتش خیره شده بودم. با همون آخم روی پیشونیش به دقت اروم با دستمال کاغذی دور زخم هام رو تمیز کرد و تکه های شیشه رو بیرون کشید. به زور خودم رو نگهداشته بودم که داد نزوم.

زخم هام رو ضد عفونی و پانسمان کرد.

خیلی عجیب بود چطور این همه چیز توی سه ماه یاد گرفته بود!

وقتی کارش تموم شد بلند شد و بهم نگاهی کرد. سرم رو بالا گرفتم پوزخندی روی لباش بود.

با تمسخر گفت:- فکر نکن منظوری داشتم از کمک بهت فقط دلم سوخت و خواستم جبران کنم برای این که از اون خواب لعنتی نجاتم دادی...همین.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

چقد خودخواه بود.

دلیل این همه خودخواهیش رو درک نمی کردم.

فکر می کردم وقتی کنارمه حس خوبی دارم ولی با این کارش ازش متنفر شدم.

پسره ی خودخواه با خودش چی فکر کرده...

با احساس این که کسی بالای سرمه بای چشمام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم سفید و یه دماغ دراز بود. جیغی کشیدم که فک کردم گوش های خودمم کر شده...

آبدیس ماسک زشت روی صورتش رو برداشت و بلند زد زیرخنده، روی تخت افتاده بود و قهقهه می زد.

خواستم به سمتش حمله ور بشم که بلند شد، دوید و رفت جلوی در اتاق در رو باز کرد و زبونش رو در آورد و فرار کرد.

حرصم گرفته بود، میدونست از خواب که بیدار میشم اعصابم بهم میریزه ولی بازم کار خودشو می کرد.

عصبی بلند شدم و خواستم بایستم اما تا پام رو روی زمین گذاشتم اخم بلند شد.

از پام یادم رفته بود، حسابی درد می کرد.

بلند شدم و لی لی کنان رفتم و دست و صورتم رو شستم، موهام رو شونه کردم و روی شونه هام رهاشون کردم.

همونجوری لی لی کنان تا بیرون اتاق رفتم.

درست همزمان با من شهروی هم از اتاق کناری بیرون اومد با دیدن لی لی کردنم پوزخندی زد و درحالی که ساعتش رو روی مچ دستش می بست به سمت پله ها رفت...

بدون توجه بهش آرام روی نرده ی پله ها نشستم و سر خوردم پایین.

با دهن باز و متعجب از پله ها اومد پایین...

(ایش پسره ی خنگ چجوری نگاه میکنه انقد بدم میاد ازش... \_اره ارواح عمت دیشب که داشت پاتو پانسما می کرد کهنمیتونستی ازش چشم برداری...اون موقع فکر کردم آدمه... \_خاک تو سرت ببین چه جذابه سلیقه نداری که...ساکت وجدان جان این بوزینه کجاش قشنگه اخه)  
-علیک سلام...

سرم رو بالا آوردم آرمیس بود پام رو که دید نگران اومد جلو و گفت:-چی شده ملورین؟؟

-چیز خاصی نیست بهت میگم بعدا.

از دیشب یادم افتاد لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:-دیشب خوش گذشت خانوم؟

لپاش گل انداخت و مشتی به بازوم زد.

آرمیس-کوفت فکر بد نکن دیشب تا نزدیکی صبح فقط با نیاسان حرف زدم بعدشم اون رو کاناپه خوابید من و نیسا رو تخت...یهو هیجان زده گفت:-راستی برم ببینم نیسا بیدار نشد خیلی دوست دارم ببینمش وقتی...

هنوز حرفش توی ذهنش بود که با صدای نازک و ظریفی سرمون رو چرخوندیم.

دختر بچه ی بامزه ای با موهای آشفته و پیراهن قرمز پف دار خیلی قدیمی در حالی که دستش رو مشت کرده بود و چشمش رو می مالید بالای پله های ایستاده بود.

نیسا-مامان جونم

نمیدونستم عکس العملش به این وضعیت جدید چیه. با شنیدن صدای نیسا، نیاسان آشفته از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت پله ها دوید.

نیسا رو توی بغلش گرفت و پیشونیش رو ب.و.سید.

شهروین با دیدن نیسا با چهره ای خندون به سمت پله ها رفت و نیسا رو از بغل نیاسان بیرون کشید و به سینش فشرد.

نیسا-عمو شهوین کجا بودی؟

شهروین-همینجا عزیزم

به من و آرمیس اشاره کرد و گفت:-اون خانوما کین؟

شهروین-اونا خاله ها نیسا کوچولوان

نیسا-ولی من که خاله ندارم عمو

شهروین-از الان داری

نیسا از بغلش شهروین بیرون اومد و هیجان زده و با حالتی کنجکاوانه انگشت اشارش رو توی ذهنش کرد و با دقت همه جا رو نگاه کرد بعد روبه نیاسان کرد.

نیسا-داداشی اینجا قصر بابای عمو شهروینه؟اخه خیلی قشنگ و عجیب غریبه...

نیاسان-اره عزیزم

نیسا-داداشی من دلم برای مامان تنگ شده من رو ببر پیش مامان

نیاسان قطره اشکی که از لای پلاکش بیرون چکیده بود رو با دست پاک کرد و لبخند تلخی زد.

نیاسان-چشم میبرمت پیش مامان ولی قبلش برو پیش عمو شهروین میخواد یه چیز خوشگل نشونت بده

نیسا-اخ جون فکر کنم بازم خرگوش برام گرفته عمو جونم...این رو گفت و خودش رو توی بغل شهروین انداخت.

شهروین نگران به نیاسان زل زد و گفت:-مطمعنی؟

نیاسان درحالی که اشک هاش دونه دونه راهشون رو به بیرون پیدا می کردن روش رو برگردوند تا نیسا اشک هاش رو نبینه و با صدای گرفته ای گفت:-هرچه زودتر تمومش کن شهروین خواهش می کنم.

با تعجب بهشوت خیره شده بودم. یعنی شهروین میخواست چیکار کنه؟افکار منفی مدام توی سرم می چرخیدن کاش می دونستم منظورشون چیه...

شهروین نیسا رو توی بغلش گرفت و برد توی اتاق، لنگان لنگان به سمت پله ها رفتم و به سختی و با کمک آرمیس یکی یکی پله ها رو بالا رفتم این معمای توی ذهنم داشت آزارم می داد.

نیاسان به دیوار تکیه داده بود، دست هاش توی جیبش بود و به شدت توی فکر بود.

رو به روش ایستادم، آرمیس هم کنارم ایستاده بود و حرفی نمی زد یکم نگران بود ولی تعجبی توی نگاهش ندیدم انگار اون هم خبر داشت اینجا چه خبره.

تقریبا یه ربع بود که شهروین نیسا رو برده بود توی اتاق دیگه کم کم داشتم نگران می شدم که ناگهان

با صدای جیغ بنفش نیسا به شدت در اتاق رو باز کردم.

نیسا روی تخت دراز کشیده بود و لباسش خونی بود...ترسیده و با چشم های گشاد شده یک قدم جلو رفتم.

پاهام می لرزید و اشک توی چشمام جمع شده بود.

شهروین خیلی آرام و بیخیال گوشه ای ایستاده بودو همون اخم همیشگی مهمون پیشونیش بود.

متوجه ی دستش شدم.

خدای من توی دستش یه چاقو بود واز دستش خون غلیظ و قرمزی می چکید.

نکنه...نه حتی فکر کردن بهش هم آزارم می داد.

ولی این فکر از ذهنم دور نمی شد.

چطور تونست این دختر بچه ی معصوم رو بکشه...

اشک هام یکی پشت یکی دیگه از چشمام جاری شده بودن.

شهروین با همون حالت بیخیالش به سمت در اتاق رفت و از پله ها پایین رفت.

آرمیس و نیاسان ولی هیچ نگرانی نداشتن و فقط یکم با استرس به هم دیگه نگاه می کردن.

دیگه تحملم تموم شد، درد و سوزش پام یادم رفته بود با تمام توان رفتم بیرون اتاق و با سرعت از پله ها پایین رفتم.

شهروین توی آشپزخونه بود،پشت به من جلوی سینک ظرف شویی ایستاده بود و دستش رو می شست.

جلو رفت و دستم رو روی شونش گذاشت و مجبورش کردم رو به رو بایسته...

شهروین-هان؟چه مرگته؟

-تو اونو کشتی... چطور تونستی!؟

بلند زد زیر خنده، خنده های بلندش کم کم تبدیل به قهقهه شد.

حسابی ترسیده بودم و خنده هاش لرزه به تنم می انداخت.

خنده هاش متوقف شد اخم روی پیشونیش بود و چشماش برق می زد، یک قدم جلو اومد، ترسیده یک قدم عقب رفتم دوباره اومد جلو، انقد عقب رفتم که به میز نهار خوری خوردم.

نفس هام از ترس تند شده بود و زبونم بند اومده بود، فاصلمون خیلی کم شده بود و نفس های گرمش توی صورتم می خورد و آزارم می داد.

چاقو رو گذاشت روی گلوم و گفت:-ببین خانوم کوچولو دوباره تو کارم فضولی کنی تو رو هم مثل نیسا میفرستم به درک...بلندتر گفت:-فهمیدی؟

و چاقو رو بیشتر فشار داد.

با ترس فقط چند بار سرم رو تکون دادم.

چاقو رو از روی گلوم برداشت، نیش خندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت.

پاهام شل شد و بی حال روی زمین افتادم.

با احساس اینکه کسی داره تکونم میده به خودم اومدم. بح سمت رلستم نگاه کردم آرمیس نگران روی زمین کنارم نشسته بود و بهم نگاه می کرد.

آرمیس-چی شده ملورین؟

با حالت ترسیده ای درحالی که دست و پام می لرزید گفتم:-اون عوضی نیسا رو کشت.

با گفتن این حرفم بلند زد زیرخنده...

آرمیس با خنده-تو خیلی خل و چلی ملورین.



این رو گفت و بلند تر خندید.

با تعجب بهش زل زده بودم معنی کارش رو نمی فهمیدم.

وقتی چشمای گشاد شده از تعجب من رو دید لبخندی زد و گفت:- نیسا حالش خوبه... شهروین نیروهای خارق العاده ای داره، اون میتونه حافظه رو پاک کنی و وارد ذهن آدمها بشه، میتونه هر قسمت از خاطرات رو بخواد تغییر بده اما این کار فقط چند روز بیشتر موندگار نیست... برای این که این کار برای همیشه موندگار بشه باید به طرف از خون خودش بخورنه... شهروین کف دستش پ با چاقو برید تا خون خودش رو به نیسا بخورونه.

-خدای من! حالا چی میشه؟

آرمیس غمگین به گوشه ای زل زد و گفت:- اون خاطرات راجب به تاریخ گذشته و پدر و مادرش رو یادش میره یعنی کل خانوادش رو، دوستاش رو و هرکی که توی اون دوران می شناخته، فقط نیاسان رو یادشه با هرچیزی که از این دنیا شهروین دیده جایگزین توی خاطراتش میشه. ولی...

-ولی چی؟

آرمیس-ممکنه نیروهایی که شهروین داره به اون هم برسه ولی خیلی قویتر از اونا و ممکنه برایش خطرناک باشه و زندگیش رو به خطر بندازه...

-پسره ی عوضی پس میخواست من رو بترسونه؟... از لای دندوتای قفل شدم غریدم:- حسابتو میرسم.

دیگه همه بیدار شده بودن.

دور میز صبحونه نشسته بودیم از شانس گند من شهروین درست روبه روم بود و شایان هم کنارم...همیشه با شایان راحت بودم ولی با اون اتفاق نمیتونستم باهاش راحت باشم.

شایان خیلی مهربون و خوب بود ولی نمی تونستم دوستش داشته باشم.

من به اون فقط به عنوان برادرم نگاه می کردم.

با صدای ماهرخ به خودم اومدم...

ماهرخ-ملورین چایی میخوری یا شیر؟

-یه لیوان شیر لطفا.

ماهرخ یه لیوان شیر برام ریخت و از اون طرف میز داد دستم.

دوقاشق عسل توی شیر ریختم و آروم همش زدم صدای جیلینگ جیلینگ برخورد قاشق با لیوان سکوت سنگین آشپزخونه رو می شکست.

وهرام لقمش رو قورت داد ، یه قورت از چایی شیرینش رو خورد و رو به شهروین کرد.

وهرام-حالا باید چیکار کنیم؟

شهروین اخمش غلیظ تر شد و لیوان خالی شیر رو روی میز گذاشت.

شهروین-ما باید بریم سراغشون ،اونا این چند وقت نیومدن پس دارن نیروشون رو جمع میکنن.  
ما هرچی که بیشتر صبر کنیم همه چیز برامون مشکل تر میشه.

شایان-کجا باید بریم؟

نیاسان-جنگل.

شهروین از پشت میز بلند شد رو وهرام کرد.

شهروین-وهرام با شایان آماده بشین اول تکلیف اون موضوع رو روشن کنیم...بعد رو به من کرد و باهمون غرور همیشگی توی چهرش ادامه داد:-نهارتو خوردی بیا اتاقم موضوع مهمی رو میخوام بهت بگم.

این عجوزه دیگه با من چیکار داشت ،هروقت می دیدمش باعث می شد دوباره خونم به جوش بیاد و اعصابم خورد بشه...دروغ چرا همش تو فکر تلافی بودم.

بعد از صبحانه وهرام و شایان رفتن ویلای عمو تا لباسشون رو عوض کنند.

عمو رضا قول داده بود که این موضوع رو مثل یه راز نگهداره البته این رو هم گفت که توی این مسائل دخالت نمیکنه چون حوصلش رو نداره... اینجوری برای ما هم بهتر بود با شایان و وهرام راحت بودیم ولی عمورضا نه زیاد.

در زدم و در اتاق رو باز کردم.

روی تخت نشسته بود و روی کاغذ چیزی می نوشت.

-چیکارم داشتی؟

باتمسخر گفت:-از اون چیزایی که اون پایینه با عنوان دستمزدت برای اینکه کمک کردی به نجات ما هرچیزی که میخوای بردار...

از عصبانیت صورتم داغ شده بود و دستام رو مشت کرده بودم، سعی می کردم خودم رو کنترل کنم ولی بلاخره منفجر شدم.

-تو فکر کردی کی هستی که مثل زیر دستات با من رفتار می کنی؟

من با پول های توی جیبم کل هیكلت رو میخرم... بلند داد زدم:-عقب افتاده صورتش سرخ و رگ های پیشونیش برجسته شده بود.

آروم از جاش بلند شد و به سمتم اومد، هنوز دم در ایستاده بودم.

آروم آروم جلو اومد، کارد می زدی خونش در نمی اومد.

به دیوار چسبیدم، جلو اومد شاید فقط چند سانت فاصله داشتیم.

دست چپش رو بالا آورد و کنار سرم گذاشت.

ازش ترسیدم تا حالا انقد عصبانی ندیده بودمش.

خواستم از سمت راستش برم بیرون که دست دیگش رو هم کنار سرم گذاشت.

از لای دندونای قفل شدش با صدای تمسخر آمیزی گفت:- برای من کشتن کسی کاری نداره  
جوجه کوچولو کاری نکن بفرستمت به درک...

به چشماش زل زده بودم و سعی می کردم ترسم رو مخفی کنم.

با داد بلندی که زد چشم هام رو محکم روی هم فشردم.

شهروین- فهمیدی!؟

با تمام توان دستش رو پس زدم ، به سمت در اتاق دویدم و بیرون رفتم.

باشهروین خیلی سر سنگین بودم اصلا جوابش رو نمی دادم .

ازش خوشم نمی اومد دیگه، همش خودش رو می گرفت و با اون رفتار شاهانش رو اعصاب آدم  
بود هرچند تو فکر تلافی بودم.

از صبح که پسر ا همشون به همراه تمام وسایل شهروین و نیاسان رفتن، هنوز برنگشتن.

آرمیس خیلی نگران بود و چشمش همش به ساعت بود.

ساعت تقریبا ۱۰ شب بود که بلاخره صدای بوق پشت سرهم توی فضای ویلا پیچید.

آرمیس با همون چهره ی نگرانش به سمت در دوید، کلید اف اف رو فشار داد ، در رو باز کرد و  
بیرون رفت.

ما هم پشت سرش از خونه بیرون رفتیم.

دو تا چمدون بزرگ توی دست نیاسان و شهروین بود.

آرمیس- چقدر دیر کردین.

نیاسان-برات تعریف می کنم عزیزم.

شهروین-بهتره بریم تو من خیلی خسته ام...این رو گفت و بی توجه به بقیه به سمت در ورودی رفت.

من هم خواستم برم تو که شایان صدام زد.

شایان-ملورین میشه باهات صحبت کنم؟

با اکراه باشه ای گفتم ولی با نگاهم به آبدیس التماس کردم یه جوری بیچونه که باشایان تنها نباشم.

آبدیس خیلی زود منظورم رو گرفت و جلو اومد.

آبدیس-ببخشید شایان یه کار مهم با ملورین دارم...بعد رو به من کرد و ادامه داد:-یه لحظه بیا ملورین

خواستم همراه آبدیس برم که مچ دستم رو گرفت.

شایان-زیاد طول نمیکشه.

چاره ای نبود.

آبدیس رفت توی خونه و منم با بی میلی پشت سر شایان راه افتادم.

به سمت در پشتی ویلا رفتیم و از در بیرون رفتیم.

شایان روی ماسه های نرم ساحل نشست، من هم کنارش نشستم.

هوا یکم سرد بود، پاهام رو توی بغلم گرفتم، سرم رو روی پام گذاشتم و به دریا زل زدم.

ماه نقره ای فضای اطراف رو یکم روشن کرده بود و صدای امواج وحشی دریا هیجان خاصی به وجودم تزریق می کرد.

شایان نفس عمیقی کشید و دستش رو توی موهاش فرو کرد.

همونجوری که به دریا زل زده بود گفت:- چرا از من فرار می کنی؟

چیزی نگفتم و همینجوری به دریا چشم دوخته بودم.

سرش رو چذخوند و بهم نگاه کرد و عصبی گفت:- چرا؟

-بین شایان من نمیتونم اونجوری دوستت داشته باشم، من خیلی دوستت دارم ولی همونجوری که وهرام رو به عنوان برادر دوست دارم همین... من نمیخوام این رابطه ی دوستانه ی بینمون از بین بره.

این رو گفتم و بلند شدم برم که با صدایش سرجام متوقف شدم.

شایان-ولی من دوست دا...

وسط حرفش پریدم و دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم.

-خواهش می کنم شایان... با این حرفات ناراحتم نکن.

به سمت ویلا دویدم و رفتم توی ویلا ولی شایان همونجوری روی ماسه ها نشسته بود.

همه شام خوردیم و هرکسی به سمت اتاق خودش رفت پسرا خسته بودن و میخواستن بخوابن ولی هنوز شایان نیومده بود.

عمو رضا برگشته بود تهران و ویلا دست برادر بزرگ وهرام و تازه عروسش بود.

وهرامو شایان گفتن ویلای ما میمونن تا شروین برادر وهرام و همسرش راحت باشن.

ساعت تقریبا یک نیمه شب بود که چیزی به سرم زد.

بلند شدم و کشوی میزم رو کشیدم.

ماژیک فسفری نارنجی رنگم روبیرون آوردم و آروم در اتاقم رو باز کردم.

سالن توی تاریکی فرو رفته بود و سکوت توی فضای خونه پیچیده بود.

فقط صدای دلنشین جیرجیرک هایی که از بیرون می اومد روی قلب تیره ی تاریکی نور امید می پاشید.

پاورچین پاورچین تا جلوی اتاق شهروین رفتم، جلوی خندم رو نمی تونستم بگیرم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و یکم پشت در مکث کردم.

آروم دستگیره ی در رو به سمت پایین کشیدم و در رو باز کردم.

اتاق تاریک بود، یکم صبر کردم تا چشمام به تاریکی عادت کنه، بعد آروم در رو بستم و توی تاریکی جلو رفتم.

شهروین روی تخت دراز کشیده بود و آروم خوابیده بود.

بالای سرش رفتم چقدر وقتی می خوابید چهرش مظلوم و دوست داشتنی می شد، مثل پسر بچه ای شیطان که از خستگی به خوابی سنگین رفته.

(چقد جذابی تو اخه- باز تو هیز بازی در آوردی؟- خوب ببین چقد نازه- باشه به درک یادت رفته چقد اذیتت کرد؟- حق باتو هستش وجدان جونم الان حسابش رو میرسم)

آروم در ماژیک رو باز کردم و به سمت صورتش بردم که یهو محکم مچ دستم رو گرفت و پیچوند که پرت شدم روش...

دستم رو پیچوند و جاش رو با من عوض کرد با اخم بهم زل زد.

ترسیده بهش نگاه کردم.

-اخ دستم رو ول کن وحشی

پوزخندی زد و گفت:- عادت داری شب بری بالای سر پسر و دیدشون بزنی؟

این رو گفت و محکم تر دستم رو پیچوند که از درد به خودم پیچیدم.

دستش رو یکم شل کرد، توی چشمام زل زده بود، توی چشمای خاکستریش غرق شده بودم.

این حس لعنتی چی بود نمی دونم.

کم کم دستم رو ول کرد ولی نگاهش از چشمام جدا نمی شد.

قدرت هیچ کاری رو نداشتم.

سرش رو جلو آورد.

خدای من میخواد چیکار کنه...

ملتمسانه نگاهش کردم که به خودش اومد، بلند شد، دستش رو عصبی توی موهای کشید و با

اخم و صدای خشمگینی گفت:- برو بیرون.

بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

به در اتاقم تکیه زدم، قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینم می کوبید.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، دلیل این بی قراریش رو نمیدونستم.

به ساعت نگاه کردم، ۶:۳۰ صبح بود.

موهام رو محکم با کش بستم، هوا خیلی خوب بود و دوست داشتم یکم بدوام.

گرمکن قرمزم رو که تا روی نافم بود رو روی یه تاپ بلند مشکی تا روی ران پام بود پوشیدم.

کلاه قرمزم رو روی سرم گذاشتم و موهام رو از پشت کلاه بیرون فرستادم.



آروم در اتاقم رو باز کردم و بیرون رفتم، روی نرده ی پله ها نشستم و سر خوردم پایین، کتوی هام رو پوشیدم و در رو به آرومی بستم.

به سمت پشت ویلا رفتم نمیدونم انقد انرژی از کجا اومد، از من بعید بود صبح به این زودی بیدار بشم.

توی ساحل شروع کردم به دویدن و توی ذهنم اتفاقات این چند وقت رو مرور می کردم.

هوا ابری بود ولی سرد نبود، نسیم میلایمی صورتم رو نوازش می کرد و موج های دریا تلاش میکرد که از هم دیگه جلو بزنن و خودشون رو به تن نرم ساحل برسونن.

چقد همه چیز زود گذشت، آدمایی اومدن توی زندگیم که حتی نمیتونستم فکرشو بکنم که وجود داشته باشن، زندگیم شده بود مثل یه رویای عجیب...

تقریبا یک ساعت دویده بودم که خسته به ویلا رسیدم.

همه هنوز خواب بودن، برای خودم قهوه و یه لقمه ی پنیر گردو درست کردم.

جلوی تلویزیونی که به لطف ماهرخ توی ویلا بود نشستم.

تلویزیون قبلی خیلی قدیمی بود و روشنش نمی کردیم ولی تو این مدت شلوغی های ما ماهرخ یه تلویزیون جدید خریده بود به همراه خیلی وسایل دیگه، واقعا ممنونش بودم نمیدونم اگه نبود باید چیکار می کردم.

مشغول دیدن یه فیلم سینمایی طنز از لورن و هاردی بودم. همیشه عاشق این دوتا کمدین بودم. بیشتر فیلم هاشون رو چندین بار دیده بودم ولی هربار برام تازگی داشت هرچند قدیمی بود.

ساعت تقریبا هشت بود که ماهرخ بیدار شد و کم کم بقیه هم یکی یکی از اتاقاشون بیرون اومدن ولی از شایان خبری نبود!

من و شهروین سعی می کردیم باهم زیاد چشم تو چشم نشیم و هم رو نادیده بگیریم ولی واقعا سخت بود چون همش جلوی چشمم بود.

همه بعد صبحانه او مدن و با من مشغول دیدن فیلم شدن ...

شهروین آخرین کسی بود که صبحانش رو تموم کرد وقتی از آشپزخونه بیرون اومد روبه همه گفت:- شما بخواین نخواین وارد این بازی شیطانی شدین راه برگشتی هم ندارین، ما از امروز قراره برای یک ماه بریم جنگل بهتره همه وسایلتون رو آماده کنین.

این خبر ناگهانی به هممون شُک وارد کرده بود و به شهروین با چشم های گشاد شده زل زده بودیم جز نیاسان!

نیاسان بلند شد و رو به آرمیس کرد:- آرمیس لطفا یه لقمه برای نیسا درست کن حتما گرسنس دیگه وقتشه بیدارش کنم.

آرمیس باشه ای گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

ماهم کم کم به خودمون اومدیم و رفتیم تا وسایلمون رو آماده کنیم.

ماهرخ من رو گوشه ای کشید و با نگرانی گفت:- ملورین همه چیز رو فراموش کن و برگردیم تهران.

-نه ماهرخ اگه این طلسم لعنتی از بین نره ممکنه خیلی ها رو بکشه در ضمن من میخوام انتقام خانوادم رو بگیرم.

ماهرخ با عصبانیت دستم رو گرفت و به سمت در ورودی کشید.

ماهرخ- ما همین الان برمیگردیم تهران... این حرف رو با صدای نسبتاً بلندی گفت.

همه رفته بودن بالا توی اتاقاشون فقط شهروین روی کاناپه نشسته بود.

از جاش بلند شد، به سمت ما اومد و با تمسخر گفت:- اگه از جونتون سیر شدین برگردین تهران... توی چشمای من با تحقیر خیره شد و ادامه داد: همین که برگردین به وحشیانه ترین حالت ممکن میکشنتون تا الان هم به خاطر ترسشون از من بوده که کاری به کسی نداشتن ولی این ترس هم زیاد طول نمیکشه...

بعد رو به ماهرخ کرد و گفت:-بهبتره وسایلتون رو آماده کنین.

این رو گفت و به سمت اتاقش رفت.

ماهرخ با ترسی که توی نگاهش کاملا مشهود بود به گوشه ای خیره شده بود و حرفی نمی زد.

با صدای وهرام هردومون از فکر بیرون اومدین.

وهرام درحالی که از پله ها پایین می اومد:-چند تا چادر دارین اینجا؟ باید تو جنگل چادر بزنینم.

ماهرخ رو به وهرام کرد:-دوتا چادر بزرگ بوده قبلا باید برم انبار و پیداشون کنم.

وهرام:-خوبه ما هم سه تا داریم تو ویلا میرم بیارمشون.

وهرام از خونه بیرون رفت و ماهرخ هم رفت که چادر ها رو پیدا کنه...

باید وسایلم رو آماده می کردم ، یه ماه توی جنگل واقعا سخت بود . سعی کردم وسایل زیادی برندارم ولی به هرحال کوله ی بزرگم پر شد و زیپش رو به زور بستم.

در اتاق رو که باز کردم همزمان با من در اتاق روبه رویی هم باز شد و نیاسان درحالی که دست نیسا رو گرفته بود با آرمیس بیرون اومد.

نیسا دیگه مثل قبل متعجب نبود انگار هیچ چیز براش تازگی نداشت.

دست نیاسان رو ول کرد و با سمت من اومد روی زانو هام نشستم تا هم قدش بشم .

-سلام نیسا کوچولو

-سلام خاله جون صبح بخیر...این رو گفت و آروم گونم رو ب.و.سید.

منم گونش رو ب.و.سیدم و لپش رو کشیدم.

-وروجک خوب بلدی دل همه رو به دست بیاری

نیاسان بلند خندید و گفت:- این فسقلی خیلی با سیاسته...

به دقت به نیسا نگاه کردم. یه تاپ و شلوارک صورتی تنش کرده بودن و موهایش رو آرمیس خرگوشی بسته بود. ایت دختر کوچولو واقعا دوستداشتنی بود.

با دویدن نیسا به ته سالن ما هم سرمون رو چرخوندیم.

شهروین از اتاقش بیرون اومده بود و یه ساک دستی کوچیک هم دستش بود.

نیسا خودش رو توی بغل شهروین انداخت و گفت:- کجا بودی شهروین؟ من دلم خیلی برات تنگ شده بود داداشی...

شهروین لبخندی زد و وسایلیش رو روی زمین انداخت.

نیسا رو محکم به سینش فشرد بعد تو یه حرکت بلندش کرد، بالای سرش گرفتش و شروع کرد به چرخیدن...

خنده های بلند نیسا و شهروین توی کل ویلا پیچیده بود.

مثل این که این دختر بچه تنها کسی بود که میتونست لبخند رو روی لبای شهروین بیاره.

قرار شد من و دوقلو ها با ماهرخ با ماشین من بریم و پسرا هم با ماشین شایان...

وسایل رو به سختی توی صندوق و باربند ماشین ها جا دادیم.

آرمیس که جلو نشسته بود صدای ضبط رو زیاد کرد و با آبدیس شروع به همخوانی با خواننده کردن.

راستی کی برای نیسا لباس خریدن که من ندیدم.

صدای ضبط رو کم کردم و سرعتم رو بیشتر کردم که به ماشین شایان برسیم.

-راستی آرمیس کی برای نیسا لباس خریدین؟

آرمیس با لبخند مهربونی که رو لبش بود:-دیشب شهروین براش خریده ...وای ملورین نمیدونی با چه ذوق و شوقی دوتا بسته پر لباس های مختلف رو آورد توی اتاق و همه رو تل کرد و چید.

آبدیس-فکر کنم خیلی بهش علاقه داره...

ماهرخ-همینطوره من امروز پایین پله ها ایستاده بودم دیدم چجوری توی بغلش میچرخوندش...

بدنش رو از صندلی عقب کش داد و دوباره صدای ضبط رو زیاد کرد.

تقریبا یک ساعت بعد دقیقا همون جایی بودیم که اومده بودیم دنبال نیسا...

هوا ابری بود و باد عصبانیتش رو با وزیدن لای درخت های تنومند و درآوردن صدای هوهوی ترسناکش به رخ همه می کشید.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

باد شدیدی اومد ،شالم از روی سرم لیز خورد و روی زمین افتاد.خم کردم که برش دارم ولی دستی پیش قدم شد و از روی زمین برداشتش...سرم رو بالا گرفتم، دوباره شایان بود.

هروقت می دیدمش عصبی می شدم.

جنگل واقعا خلوت بود پس شالم پ تا کردم و توی کولم گذاشتم که اذیتم نکنه...

نیسا به طرف ما دوید اول فکر کردم میره پیش آرمیس ولی در کمال تعجب اومد و دست من رو گرفت.گونش رو ب.و.سیدم و یکم از وسایل رو برداشتم.

دنبال شهروین می رفتیم، از لا به لای درخت ها که رد می شدیم احساس کردم کسی دنبالمون میاد ولی هر وقت که بر می گشتم اثری از کسی نبود.

صدای پا رو دیگه به وضوح احساس می کردم.

سرم رو باترس ولی به شدت چرخوندم، با چیزی که دیدم شُکه شدم.

یه سایه پشت درخت مخفی شد.

ترسیده بودم و چاره ای نداشتم، از همه جلو زدم و درحالی که دست نیسا توی دستام بود خودم رو به شهروین رسوندم.

به آورمی آستین لباسش رو گرفتم و کشیدم، با اخم بهم نگاه کرد.

سرم رو نزدیک گوشش کردم.

-یه نفر داره دنبالمون میاد.

شهروین متوقف شد زیر لب ولی جوری که همه بشنون گفت:-همتون آماده باشین.

میدونستم میخواست بدویم ولی با این وسایل توی دستمون واقعا سخت بود.

بدون هیچ مکثی درحالی که توی دستش سبد بزرگی و روی دوشش یه کوله بود نیسا رو از زمین بلند کرد و به سینش فشرد.

شهروین-حالا...

هممون شروع کردیم به دویدن، شهروین از لابه لای درخت ها می دوید و ماهم پشت سرش بودیم.

یه لحظه سرم رو چرخوندم، فقط یه سایه ی سیاه با چشم های سرخ دیدم که دنبالمون می دوید.

ترس توی دلم چندین برابر شد و تند تر دویدم.

نفس نفس می زدم و به سختی می دویدم، سرم رو چرخوندم دیگه کسی نبود.

با آخرین توانم بلند گفتم:-بسه دیگه کسی نیست.

شهروین ایستاد.

به اطراف نگاه کردم، وسط جنگل بودیم و درخت های تنومند اجازه ی نفوذ به نور رو نمی دادن.

شهروین-همینجا خوبه...

هنوز نفس نفس می زدم انقد ترسیده بودم که هروقت اون چهره ی منحوس یادم می اومد  
محکم چشمام رو روی هم میفشردم.

شهروین و پسرا شروع کردن به درست کردن چادر ها و بلاخره چهار چادر آماده شد ولی یکی از  
بقیه کوچیک تر بود. شهروین خیلی راحت وسایلش رو برداشت و توی چادر کوچیک تر انداخت.

شهروین-اینجا مال منه

خواستم اعتراض کنم ، وهرام که از حالت تدافعیم فهمید باز دعوایی تو راهه فورا گفت:

- ملورین و دوقلو ها و ماهرخ برن تو یه چادر ...من ،شایان و نیاسان هم میریم تو یه چادر دیگه  
،اون چادر اخری هم باشه برای وسایل های غذا و این جور چیزا.

با اخم غلیظی وسایلم رو بردلشتم و گذاشتم تو یکی از چادر ها.

یکم به اطراف نگاه کردم.

-خدایا چجوری اینجا امنیت داشته باشیم اخه

حواسم نبود افکارم رو بلند گفتم.

نیاسان با لبخند مهربونی گفت:-اونو بسپار به شهروین...

شهروین بدون توجه به کسی به طرق پشت چادر رفت.

ماهم دنبالش رفتیم.

از زیر لباسش گردنبنند عجیبی بیرون آورد، یه توپ طلایی بود که روش یه نگین آبی رنگ داشت.

چقد این گردنبند آشنا بود!

یادم اومد. اولین بار که شهروین رو دیدم این توی گردنش بود و همیشه زنجیرش رو می دیدم که دور گردنش بود.

شهروین دستش رو روی نگین فشرد و در گردنبند باز شد.

توی مایع آبی رنگی بود که واقعا قشنگ بود رنگ ابی خاصی داشت و خیلی به دلم می نشست.

مایع رو دور تا دور چادرها اندازه ی یه خط خیلی باریک ریخت.

بعد رو به شایان کرد.

شهروین-اون چیزایی که خواستم رو آوردی؟

شایان-آره یه لحظه صبر کن.

این رو گفت و به طرف جلوی چادرها رفت.

یه بسته ی خیلی بزرگ توی دستش بود.

بازش کرد.

توش تورهای محکم آهنی آهنی بود پهنانش نیم متر بود و لوله شده بود البته شاید ده\_دوازده تا میله ی آهنی هم بود.

پسرا یکی یکی میله ها رو توی زمین فرو کردن و تورها رو دور تا دور چادرها کشیدن.

با تمسخر گفتم:-همین تور کوچیک میخواد از ما حفاظت کنه؟وقعا مسخرست.

شهروین پوزخندی زد وگفت:-شک نکن

نهار خورده بودیم و بیرون چادرها فرش پهن کرده بودیم.



آرمیس یه فیلم توی لپ تابش گذاشته بود. لپ تاب رو روی یه متکا گذاشته بودیم و هممون جلوش دراز کشیدن بودیم و فیلم میدیدیم حتی ماهرخ هم مشغول فیلم دیدن بود.

فقط شهروین بود که اطراف چادر قدم می زد.

نیسا با تعجب به همه جا نگاه می کرد که بلاخره کنجاویش بهش قالب شد و به طرف شهروین رفت.

پایین لباسش رو گرفت و کشید.

نیسا-داداشی چرا اومدیم جنگل؟

شهروین روی زانوهایش نشست تا هم قد نیسا بشه بعد دستش رو روی گونه ی نیسا کشید.

شهروین-اومدیم تفریح عزیزم زود برمیگردیم خونه...

نیاسان که صدای نیسا رو شنیده بود با چشم به شهروین اشاره کرد که بره پشت چادرها، شهروین فوراً نیسا رو فرستاد سمت ما...

نیاسان و شهروین رفتن پشت چادرها

یه ربع بعد نیاسان با چهره ای آشفته و ناراحت اومد و به سمت چادر خودشون رفت.

شهروین نیسا رو صدا زد و رفتن توی چادری که نیاسان رفته بود.

تقریباً ده دقیقه بعد نیاسان درحالی که نیسا توی بغلش خواب بود از چادر بیرون اومد.

آرمیس به طرف نیاسان دوید و با ناباوری گفت:-نیاسان...

نیاسان-مجبور شدم آرمیس درکم کن.

این رو گفت و رفت توی چادر ما

آرمیس رو کشیدم توی جمع خودمون و با نگاهی سوالی بهش زل زدم.

انگار ذهنم رو خوند گفت:-مجبور شدن بخوابوننش برای یه مدت چون ممکنه چیزایی که میبینه روش تاثیر بذاره بزاش خطرناکه...

آبدیس-خدای من یعنی مجبور شدین دوباره بهش خون بخورونین؟

آرمیس-اوهوم، ولی...

شایان-ولی چی؟

آرمیس با ناراحتی به گوشه ای زل زد و گفت:-نیاسان میگه ممکنه نیسا برای این که از خون شهروین خورده نیروهای شهروین رو به دست بیاره البته این زیاد بد نیست ولی ممکن هم هست که تبدیل به یه خوناشام بشه!

با چشم های گشاد شده به هم خیره شده بودیم.

یعنی امکان داشت اتفاق به این وحشتناکی برای نیسا کوچولو بیافته...

چه اتفاقات ترسناکی برای همه ما توی راه بود که نیاسان از ترسش مجبور شده بود خواهرش رو بخوابونه و این طور ریسک بزرگی بکنه.

هرچی بیشتر بهش فکر می کردم بیشتر و بیشتر می ترسیدم، نه تنها من بلکه همه اینجوری بودن این رو می شد از چهره هاشون به راحتی خوند.

ماهرخ حال خوبی نداشت درک این مسائل واسش سخت بود و همش سکوت می کرد.

همه جا ساکت بود فقط صدای جیرجیرک ها و باد خشنی که میوزید، سکوت فضا رو می شکست.

همه خواب بودن ولی طبق معمول من تو این شریط احساس آرامش نمی کردم و خوابم نمی برد.

صدای خش خشی از بیرون شنیدم.

آروم جوری که دوقلوها و ماهرخ بیدار نشن از جام بلند شدم.

آروم شنل بافتی بلندم رو روی شونم انداختم.

از چادر بیرون رفتم.

باد به شدت می وزید و سرما داشت به تک تک سلول های بدنم نفوذ می کرد.

شنلم رو محکم تر گرفتم و یک قدم جلو رفتم.

توی عمق تاریکی وسط درختا درست بیرون از حصار که پسر درست کرده بودن یه بچه توی تاریکی نشسته بود.

در کوچیک رو که از تخته های چوب درست شده بود گرفتم و به آرومی بازش کردم.

دختر بچه پشت به من زیر یه درخت نشسته بود. توی بغلش چیزی بود.

با ترس یک قدم دیگه جلو رفتم، دختر بچه زیر لب آروم شعر می خوند .

قدم های لرزونم رو یکی یکی برمی داشتمم و از ترس و هیجان نفس نفس می زدم.

شاید سه قدم دیگه مونده بود بهش برسم که ناگهان برگشت.

با دیدن صورتش جیخ بنفشی کشیدم و به سمت چادرها دویدم.

باورم نمی شد دختر بچه ای بود با صورت اون پیرزن وحشتناک و چشمای قرمز که همیشه

کاب.و.س من بود، عروسکم هم توی بغلش بود ولی صورت عروسک صورت من بود!

به سرعت می دویدم، یه لحظه سرم رو برگردوندم.

دیگه یه دختر بچه با صورت پیرزن نبود این دفعه خود اون پیرزن بود .

به درکوچیک چوبی رسیدم و به شدت بازش کردم خودم رو پرت کردم بین حصار ها و در محکم بسته شد.

پیر زن که می دوید به حصار رسید دستاش رو روی حصار ها گذاشت، صدای نفس هام بالا رفته بود و تمام تنم از ترس عرق کرده بود.

هر لحظه منتظر بودم که بیاد تو و خفم کنه... ولی در کمال تعجب دستش که به حصار ها خورد فریاد وحشتناکی کشید و از دست هاش دود غلیظی بیرون زد، دستاش جلوی چشمام پودر شدن، چشماش بیش از حد قرمز شده بود فریاد بلند دیگه از زد و ناپدید شد.

دستی رو شونم نشست وحشت زده سرم رو چرخوندم.

با دیدن نیاسان ترسم کمتر شد.

وقتی توی اون وضعیت دیدم فوراً رفت و برام یه لیوان آب آورد.

لیوان رو ازش گرفتم و محتویات توش رو یه نفس سرکشیدم.

نیاسان-حالت خوبه؟

به در چوبی حصار زل زدم و با صدای لرزون گفتم:- توام اونو دیدی؟

نیاسان نفس عمیقی کشید و گفت:-اره

-ولی چطور نتونست بیاد اینجا؟

نیاسان-اون مایع آبی رنگی که شهروین دور تا دور چادر ها ریخت رو یادته؟

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم.

-اوهوم

نیاسان-اون گردنبد درست روی قلب شهروین قرار میگیره و از نیروی خالص قلب شهروین پر میشه این نیرو انقدر قویه که به رنگ آبی خاصی در میاد و میتونه از همه ما در مقابل اجنه و نیروهای شیطانی محافظت کنه.

امشب شاید زندگی رو مدیون شهروین بودم.

ولی فردا خیلی روز مهمی بود چطور میخواستیم بریم توی جنگلی که این شیاطین توش پراکنده بودن!

دیشب، شب واقعا سختی بود برام تا میخواستم بخوابم قیافه منحوس اون پیرزن لعنتی می اومد جلوی چشمم و آزارم می داد.

امروز هم مثل دیشب هوا گرفته بود.

وهرام و شایان هنوز خواب بودن.

ماهرخ سفره انداخت و برای همه چای ریخت.

شهروین چایش رو سر کشید و رو به ماهرخ کرد.

شهروین-بهبتره شما این جا بمونین لطفا از توی حصاری که درست کردیم به هیچ عنوان بیرون نرین.

ماهرخ-کی برمیگردین؟

شهروین-قبل از غروب آفتاب باید برگردیم.

دیگه کسی چیزی نگفت...

وهرام و شایان هم دیگه بیدار شدن و آماده رفتن شدیم، ماهرخ چند تا لقمه توی کوله ای که شایان روی شونش انداخته بود گذاشت و دوتا بتری آب...

به تک تک بچه ها نگاه کردم، ترس رو می شد از چشم های همه خوند البته خودم بیشتر از همه میترسیدم چون اتفاق دیشب چیزی نبود که بتونم فراموشش کنم.

شهروین چند تا خنجر آبی رنگ با نگین کاری های قرمز از توی کولش که توی چادر بود بیرون آورد و به هر نفر یه خنجر داد.

شهروین-با این ها از خودتون محافظت کنین...خوب حالا دونفر دونفر میشیم دو دست هم رو میگیریم یادتون باشه دست هاتون نباید از هم جدا بشه...

نیاسان فوراً دست آرمیس رو توی دستش گرفت، تکلیف آبدیس و وهرام هم که روشن بود.

گیج بین شایان و شهروین ایستاده بودم که شایان جلو اومد و خواست دستم رو بگیره که شهروین با اخم غلیظی روی صورتش خودنمایی می کرد، که فوراً دستم رو گرفت.

از حرکتش جا خوردم، دستم رو محکم گرفته بود و می فشرد از درد دستم رو تکون دادم که دستش یکم شل شد.

شهروین-ما سه تا هم باهم یه گروه میشیم.

شایان از عصبانیت سرخ شده بود کارد می زدی خونش در نمی اومد ولی نمیدونم چرا دوست نداشتم اون دستمو بگیره...

عجیب بود ولی کنار این کوه غرور(شهروین)احساس آرامش می کردم.

شهروین طبق معمول جلوتر از همه در کوچیک چوبی رو باز کرد و همینجوری که دستم رو گرفته بود بیرون رفت.

اول من و شایان و شهروین شروع به حرکت کردیم و پشت سرمون بقیه می اومدن.

صدای جیغ ترسناک و بلندی باعث شد متوقف بشیم.

جیخ هر دو ثانیه قطع می شد و بعد از چند ثانیه دوباره شروع می شد اما انگار صدای جیخ دیگه ای هم هربار باهاش قاطی می شد.

خنجر رو محکم توی دستم گرفته بودم اما دستام می لرزید.

دو قلوها رنگشون پریده بود و اونا هم حال بهتری نداشتن.

وهرام و شایان هم زیاد خوب نبودن اما سعی می کردن ترسشون رو بروز ندن.

شهروین بلاخره عصبانی شد و با صدای بلند فریاد زد:-لعنتی ها خودتون رو نشون بدین ما از این بچه بازی ها نمی ترسیم.

با گفتن این جمله ی شهروین دقایق کوتاهی صدای جیخ ها متوقف شد.

ناگهان!

صدای جیخ آشنایی توی گوشم پیچید.

سرم رو چرخوندم.

آرمیس و نیاسان از همه عقب تر بودن.

با چشم های گشاد شده و ترسیده به آرمیس زل زدم!

یه زن قد بلند با شنلی سیاه رنگ از پشت گلوی آرمیس رو گرفته بود داشت خفش می کرد.

نگاهم به پاهای زن افتاد.

پاهش سُم اسب بود!خدای من جن!

نیاسان وحشت زده خنجر رو توی قلب اون موجود لعنتی فرو کرد.

من و بقیه مثل آدم های مسخ شده به خفه شدن ارمیس زل زده بودیم انگار از ترس سرجامون میخ کوب شده بودیم که تو یه حرکت نیاسان خنجرش رو توی قلب اون موجود لعنتی فرو کرد.

اون موجود شنل دار با جیخ خش داری روی زمین افتاد.

با این اتفاق تازه به خودم اومدم و به سمت آرمیس که وحشت زده روی زمین نشسته بود و گلویش رو گرفته بود دویدم. با این حرکت من بقیه هم به خودشون اومدن و به سمت آرمیس اومدن.

خوشبختانه حالش خوب بود همش رو مدیون حرکت سریع نیاسان بودیم.

به جایی که چند لحظه ی پیش اون موجود افتاده بود نگاه کردم.

خدای من چیزی نبود! هیچ اثری از اون لعنتی نبود.

شهروین-زودباشین خودتونو جمع و جور کنین باید راه بیافتیم ایستادنمون یه جا ممکنه خیلی خطرناک باشه...

با حرف شهروین ارمیس از روی زمین بلند شد و با کمک نیاسان خاک روی لباسش رو تکوند ولی همش توی فکر بود و رنگش پریده بود.

شهروین محکم دستم رو گرفته بود و دنبال خودش می کشید.

خنجر رو محکم تر توی دستم گرفتم، از ترس پاهام می لرزید و راه رفتنم کند شده بود.

نگاه گذرایی به شایان انداختم. هنوز عصبانی بود ابروهایش توی هم گره خورده بود.

آسمون تیره شد ابرها جلوی خورشید رو گرفتن و نور دلنشینش رو پشت قلب تیره و تارشون مخفی کردن، باد به شدت می وزید و به تن خسته درخت های پیر شلاق می زد و گه گاهی انگار دلش می سوخت و به آرومی نوازششون می کرد.

هوای جنگل به شدت سنگین بود و باعث می شد ترس بیشتر و بیشتر توی دلمون رخنه کنه...



احساس کردم کسی از سمت راستم که کسی نبود به سرعت دوید.

سرم رو چرخوندم کسی نبود ولی مطمئن بودم اون خیال نبود.

باترس خیلی غریزی خودم رو بیشتر به شهروین نزدیک کردم.

سرش رو چرخوند، نگاه کرد و دستم رو محکم تر توی دستش گرفت.

حالا وقت لجبازی و یه دنده بودن نبود باید با این کوه غرور می ساختم.

دوباره حس کرد چیزی از پشت سرمون دوید این دفعه خیلی بهتر حسش کردم به سرعت سرم رو چرخوندم.

چیزی نبود!

با صدایی لرزون آروم در گوش شهروین گفتم-توام دیدیشون؟

یهو ایستاد و با تعجب به من زل زد.

شهروین-نه تو چطور میتونی ببینی؟

نیاسان جلو اومد و با تعجب گفت:-نمیخوای بگی که میتونی ارواح صدا دار شیطانی رو ببینی؟

شهروین بازو هام رو گرفت و گفت-اونا چه شکلی بودن؟

-مثل یه دوده ی سیاه هستن که به شکل آدم در اومدن اونا خیلی سریع میدون...من...من یه بار دیگه هم دیدمشون...

شهروین با چشم های گشاد شده گفت:-درسته...کاملا درسته کجا دیدیشون؟

سرم رو چرخوندم و به آرمیس نگاه کردم و دوباره توی چشم های شهروین زل زدم.

شهروین-نه تا وقتی که توضیح بدی خیلی دیر میشه...بعد رو به همه کرد و ادامه داد:-باید برگردیم به چادر ...

این رو گفت و دستم رو کشید با قدم های بلند و تند جلو می رفت.

بین راه همش اون موجودات رو می دیدم که می دویدن...

توی همه جای جنگل بودن.

از ترس عرق سرد روی صورتم نشسته بود و نفس نفس میزدم که شهروین اروم در گوشم گفت:-  
چشماتو ببند تا نبینیشون...

بهش نگاه کردم لبخند اطمینان بخشی زد...تا حالا لبخندش رو ندیده بودم.

چشمام رو بستم.

چشمام بسته بود و با کمک شهروین حرکت می کردم که ایستاد و دستم رو فشرد.

لای چشمام رو باز کردم.جلوی چادر ها بودیم.

شهروین دستم رو هنوز توی دستش گرفته بود.

من رو به سمت چادر خودش کشید.

با تعجب فقط دنبالش می رفتم.

زیپ چادر رو کشید و مطمئن شد که کسی اطراف چادر نباشه...

نشست و خواست روبه روش بشینم.

برای گفتن حرفش دودل بود.به چشمام زل زده بود و معذبم می کرد.

عصبی دستی توی موهاش کشید و بلاخره سکوت رو شکست.

شهروین-ببین ملورین این چیزایی رو که میگم نباید هیچکس بفهمه وگرنه جونت به خطر میافته... ما نمیتونیم به هیچکس اعتماد کنیم برای همین آوردمت اینجا.

با نگرانی بهش زل زدم.

-چی شده شهروین؟ خواهش می کنم بگو

شهروین-راستش تو یه نیروی خارق العاده داری، نمیدونم شاید چون اون ویلا مال تو بوده از همون اول که ساخته شده...

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم.

-چطور ممکنه اون ویلا مال پدر، پدربزرگم بوده که هدیه داده به مادربزرگ و پدر بزرگم و حالا به دست من رسیده.

شهروین-باید برگردیم ویلا مطمئنم تو ویلا میتونیم یه چیزی پیدا کنیم.

-منظورت از اون نیرو چی بود؟

-تو میتونی نیروهای شیطانی رو ببینی و تشخیص بدی این خیلی جالبه چون اونا دیده نمیشن، وجود تو برای اونا فوق العاده خطرناکه اگه بدونن این نیرو رو داری زنده نمیدارنت. اگه نیروت رو تقویت کنی حتی میتونی همشون رو نابود کنی اما خیلی سخته تمرکز زیاد و انرژی فوق العاده میخواد.

فقط با تعجب و ترس بهش زل زده بودم که حس کردم سایه ای پشت چادره...

شهروین هم متوجش شد و آروم از لای درز کوچیک پنجره چادر نگاه انداخت و با اخم غلیظی زیپ چادر رو کشید و با عصبانیت بیرون رفت.

شایان اونطرف کنار درخت پشت چادر ایستاده بود.

شهروین داشت به سرعت و باعصابی نزدیکش می شد، خیلی عصبی بود پیش سرش راه افتادم.

با عصبانیت یقه ی لباس شایان رو گرفت و به درخت چسبوندش...

از لای دندونای قفل شدش غرید:- چرا فال گوش واستاده بودی ؟ بلند گفت:- هان؟

شایان با اخم دست شهروین رو به زور از لباسش جدا کرد.

شایان- به تو هیچ ربطی نداره

شهروین عصبی گفت:- اگه فقط یک کلمه راجب چیزایی که شنیدی به کسی بگی درجا میکشمت فهمیدی؟

شایان- برو بابا

این رو گفت و از ما دور شد.

شهروین مشتش رو محکم به درخت کوبید.

شهروین- لعنتی خیلی بد شد.

با تعجب بهش زل زده بودم.

این کوه غرور به خاطر من فقط اینقدر عصبانی بود؟

پوفی کشیدم.

شایان به سمت جلوی چادر ها رفت.

همه رو صدا زد و خواست بیان روی فرش حصیریه جلوی چادر بشینن...

همه جمع شدن جز شایان ک معلوم نبود کجاست.

شهروین- من و ملورین باید برای یه کاری برگردیم ویلا ولی اومدن شما خطرناکه، فعلا اینجا از همه جا براتون امن تره ، ما حداقل تا صبح برمی گردیم.

وهرام-پس زنگ میزنم یکی از ماشین ها رو بیارن.

با تعجب به وهرام نگاه کردم.

-مگه ماشین ها کجان؟

آبدیس-توی جنگل امن نبود وهرام زنگ زده بود اومدن دوتا ماشینا رو بردن ویلای وهرام اینا سوپج ماشینتو من دادم به وهرام بردن ماشین رو...

-اهان.

وهرام گوشیش رو برداشت و رفت اون طرف تر تا زنگ بزنه خوشبختانه جایی که ما بودیم آنتن داشت.

آرمیس و آبدیس موبایل هاشون رو دادن تا توی ماشین یا خونه بزنمشون به شارژ.

بعد از نیم ساعت بلاخره موبایل وهرام زنگ خورد و معلوم شد که ماشین رو آوردن.

شهروین دوباره دستم رو گرفت راه افتادیم.

به تندی راه می رفت حق هم داشت با این وضعیت من و این که فقط دو نفر بودیم این جنگل پراز اجنه خطرناک بود.

باز هم همون حس لعنتی ...مطمعن بودم دنبالمون هستم.

شهروین که از چهره آشغتم فهمیده بود آروم گفت:-بدو...

شروع کردیم به دویدن هرچند اونا انقد سریع بودن که اگه میخواستن توی یه چشم به هم زدن میتونستن بهمون برسن.

انقد دویده بودم که پاهام دیگه بی حس شده بود که بلاخره به ماشین رسیدیم.

مردی با لباس و چهره ای معمولی سویچ ماشین من رو داد دستم ، خودش سوار ماشین دوستش شد و ازما دور شدن.

ناخودآگاه سویچ ماشین رو به طرف شهروین گرفتم.

لبخندی زد، سویچ رو گرفت و سوار ماشین شد.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

دستم رو بردم جلو و ضبط رو روشن کردم.

صدای آهنگ تو فضای ماشین پیچید، ناخودآگاه شروع کردم همخوانی کردن با آهنگ...

"تو همون عشق آریایی منم اون محنون

میخوامت دوست دارم من از دل و از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم ناامیدی بدیم به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم

نگیری این عشقو دست کم

ما که دل بستیم به عشق هم نگیریم این عشقو دست کم

توی شعرا و ترانه ها

میخونن از عشق پاک ما

عشقی نیست مثل عشق ما

توی دنیا بین آدما

عشقی نیست مثل عشق

ما توی دنیا بین آدما"

"مصطفی فتاحی"

شهروین ضبط رو زیاد کرد.

زیر چشمی نگاه کردم.

آستینای لباسش رو تا آرنج تا زده بود و ساعت مچی طلایی رنگش توی دستش می درخشید.

با دستش رو فرمون ضرب گرفته بود.

همه ی حرکاتش جذاب بود.

به صورتش نگاه کردم.

چقد صورتش به دلم می نشست.

یهو با نگاه غافلگیرم کرد.

زود سرم رو چرخوندم که زد زیر خنده...

شهروین با خنده:-عادت داری پسر مردم رو یواشکی دید بزنی؟

دستام رو روی سینم قفل کردم و گفتم:-نخیرم من به تو نگاه نمی کردم.

بلند تر خندید و آروم جلو تر رفت.

به جلوم نگاه کردم.

به شهر رسیده بودیم و پشت انبوه ماشین ها توی ترافیک بودیم.

بلاخره رسیدیم ویلا...

از ماشین پیاده شدم و کلید رو توی قفل در چرخوندم.

با دیدن وضعیت حیاط از ترس به خودم لرزیدم.

بازو هام رو توی بغلم گرفتم و با ترس و بغضی که توی گلو من نشسته بود یک قدم جلو رفتم.

بعضی از درخت ها شکسته بود و روی زمین افتاده بود.

گل های باغچه از ریشه در اومده بودن و توی حیاط پراکنده بودن.

هنوز سبز بودن معلوم بود تازه این بلا سرشون اومده...

شهروین جلو اومد و با اخم به حیاط نگاه کرد.

شهروین-بهتره زودتر کارمون رو انجام بدیم و بریم.

سرم رو تکون دادم و جلو رفتم.

در ورودی رو باز کردم برعکس حیاط خبری از خراب شدن وسایل نبود.

با شهروین از پله ها بالا رفتیم.

-تو کتابخونه رو بگرد منم میرم اتاق پدر بزرگ رو می گردم.

سرش رو تکون داد و به طرف کتابخونه رفت.

در اتاق پدر بزرگ رو باز کردم و مستقیم به سمت کمدمی که گاوصندوق توش بود رفتم.

درش رو باز کردم و تاریخ تولدم رو مثل دفعه ی قبل زدم.

در باز شد.



هرچی گشتم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

خواستم بلند شم و برم بقیه ی اتاق رو بگردم که چیزی توجهم رو جلب کرد.

درست طبقه ی پایین گاوصندوق روی دیواره فلزی یه لکه ی آبی رنگ بود، شاید اندازه یه نخود...

روش دست کشیدم.

برجسته بود.

نور کم بود و نمیتونستم خوب ببینمش...

خم شدم و با گوشیم نور انداختم.

یه چیزی خیلی ریز روش نوشته شده بود.

نمیتونستم بخونمش، فکری به سرم زد. دوربین گوشیم رو آوردم و با فلشش نور انداختم.

یکم زوم کردم.

-ملورین...وای خدا این که اسم خودمه .

دوباره دستم رو روش کشیدم مثل یه دکمه بود. دکمه رو فشار دادم که صدای جیر جیری باعث

شد سرم رو بچرخونم.

با چشم های گشاد شده به کنار تخت زل زدم و با ناباوری بلند شهروین رو صدا زدم.

-شهروین...شهروین

تو عرض چند ثانیه خودش رو به اتاق پدر بزرگ رسوند.

اونم مثل من متعجب به کنار تخت زل زده بود.

درست سمت چپ تخت کاغذ دیواری آبی شکافته شده بود و مثل یه در کشویی کنار رفته بود.

ترسیده بودم، ناخودآگاه دست شهروین رو گرفتم.

با تعجب بهم زل زد که متوجه رفتارم شدم و فوراً دستش رو ولی کردم. ولی این بار خودش دستم رو گرفت و به سمت در کشویی رفتیم.

یه راهروی خیلی باریک و تاریک پشت در منتظرمون بود.

شهروین باید سرش رو خم می کرد که به سقف نخوره... راهرو خیلی باریک بود و فقط یه نفر توش جا می گرفت پس من پشت شهروین راه افتادم.

چهار پنج متر راهرو بود که توش تاریک بود و مجبور شدم نور گوشیمو بندازم.

ته راهرو بسته بود.

با تعجب به دیوار خالی نگاه کردم.

-عجیبه چرا یه راهروی خالی درست کردن؟

شهروین دست من رو ول کرد و دستش رو روی دیوار رو به رو کشید. دیوارها از سنگ بودن...

شهروین-این یه راهروی خالی نیست.

شهروین دستش رو روی دیوارها می کشید و با دقت به همه چیز نگاه می کرد.

دستش جایی روی دیوار متوقف شد.

یه دایره به اندازه ی کف دست رو دیوار برجسته شد.

شهروین لبخندی زد و چرخوندش...

یه صدا از پشت سرمون اومد.

برگشتم.

روی یه دیوار یه طاقچه ی کوچیک ایجاد شده بود که توش یه چیزی به چشم میخورد.

جلو رفتم و برداشتمش مثل پوست یه حیوون بود که لوله شده بود. یکم فشارش دادم صدایی داد و خواست خورد بشه که شهروین فوراً از دستم گرفتش...

شهروین-چیکار میکنی الان از بین میبریش...

از راهرو بیرون اومدیم.

دوباره به سمت گاو صندوق رفتم و همون دکمه ی کوچیک رو فشردم که دیوار سرجاش برگشت.

شهروین-بهبتره زودتر برگردیم موندنمون اینجا خطرناکه...

سرم رو تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

داشتیم به سمت پله ها می رفتیم که یادم اومد عکس مامان و بابارو یادم رفته بردارم.

ایستادم.

-تو برو پایین من الان میام.

شهروین سری تکون داد و از پله ها پایین رفت.

رفتم توی اتاقم قاب عکس رو میز آرایشم بود، برداشتمش و از اتاق بیرون اومدم.

داشتیم به سمت پله ها می رفتیم که صدای گوسفندی از پشت سرم شنیدم. ترسیده و با چشم های گشاد شده برگشتم و با دیدن موجود رو به روم جیخ بنفشی کشیدم.

خدای من یه انسان عجیب که سرش سر یه قوچ کوهی بود با شاخ های بلند و پیچ خورده و چشم های قرمز...

تو چشم هام زل زد و با صدای خش دار ، خشن و ترسناکی بلند بع بع کرد و بعد بلند مثل یه انسان زد زیر خنده...

به طرف پله ها دویدم و خواستم از پله ها پایین برم که محکم خوردم زمین و از پله ها پرت شدم  
پایین...

هر لحظه منتظر بودم سرم محکم با زمین برخورد کنه و از هوش برم که چیزی مانع رسیدن سرم  
به زمین شد.

ترسیده لای چشمام رو باز کردم بازم شهروین... من واقعا مدیونش بودم.

به موقع رسیده بود وبا بازوش مانع خوردن سرم به زمین شده بود.

به بالای پله ها نگاه کردم.

هنوز بالای پله ها ایستاده بود از ترس محکم چشمام رو روی هم فشردم که حس کردم رو هوام و  
دارم حرکت می کنم ولی از ترس جرات باز کردن چشمام رو نداشتم.

یه لحظه از لای چشمام شهروین رو دیدم که با عجله داشت به سمت در ورودی می رفت.

با صدای بسته شدن در خونه جرات پیدا کردم و آرام لای چشمام رو باز کردم.

توی بغل شهروین بودم خجالت زده سرم رو پایین انداختم و خواستم از بغلش بیرون بیام که  
نداشت. در ماشین باز بود من رو روی صندلی گذاشت و خودشم هم سوار شد.

به سرعت از ویلا دور شدیم. هنوز توی شک بودم و ترسیده به جلو خیره شده بودم.

توی آینه چهره خودم رو که دیدم وحشت کردم.

رنگم پریده بود. دستام می لرزید.

ماشین متوقف شد و شهروین پیاده شد.

تازه به خودم اومدم. رفت توی سوپر مارکت اون طرف خیابون و بعد از چند دقیقه با یه پاکت  
بیروناومد و مستقیم به سمت در طرف من اومد.

در رو باز کرد و از توی پاکت یه آبمیوه در آورد و نی آبمیوه رو توش زد و به سمت من گرفت. تموم این کار ها رو بدون هیچ حرفی انجام داد.

با دست های لرزون ازش گرفتم و یکم ازش خوردم.

حالم یکم بهتر شده بود.

شهروین سوار ماشین شد و راه افتاد.

رو بهش کردم.

-توام دیدیش؟

شهروین-اره...آبمیوتو بخور.

یکم دیگه ازش خوردم و گذاشتمش روی داشبرد...

روبه روی چادر ها نشسته بودیم و اون پوست عجیب غریب توی دست شهروین بود، هوا داشت رو به تاریکی می رفت.

شهروین رو به ماهرخ کرد و گفت:-آب جوش داریم؟

ماهرخ-اره یکم هست.

شهروین-یه ظرف آب جوش بهم بدین لطفا.

ماهرخ به سمت یکی از چادر ها رفت.

آبدیس که اونطرف شهروین نشسته بود کنجاویش باز گل کرد و دستش رو گذاشت رو پوست و خواست فشارش بده که شهروین سرش داد زد.

شهروین-چیکار می کنی احمق

این رو گفت و پوست رو به طرف دیگه کشید.

آبدیس با صورت متعجب به شهرون زل زده بود که بلاخره ماهرخ با یه ظرف اب جوش اومد.

شهروین ظرف رو گرفت و پوست تومار مانند رو اروم گذاشت توی ظرف...

همه ی ما فقط با تعجب بهش زل زده بودیم، هیچ حرفی رد و بدل نمی شد.

من کنار شهروین نشسته بودم و

آرمیس کنار من، بعدش نیاسان، شایان، وهرام و آبدیس...

همه به صورت دایره وار نشسته بودیم. ماهرخ هم ایستاده بود چون مدام به قابلمه غذا که روی پیک نیک کوچیک بود سر می زد.

شهروین بعد از چند دقیقه پوست رو از آب بیرون کشید.

دستم رو جلو بردم و لمسش کردم.

نرم شده بود و دیگه تا بهش دست می زدی پودر نمی شد.

آرمیس-نگفتین این چیه دیگه...

شهروین-یه چیز خیلی مهم...این یه توماره که با پوست حیوانات درست شده اما به مرور زمان درحال پودر شدن بود.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:-بیا تو چادر... ای رو گفت ، بلند شد و به سمت چادر خودش رفت.

بلند شدم برم که صدای آرمیس متوقفم کرد.

آرمیس-چی توی اونه که ما نباید ببینیم.

برگشتم و خواستم توضیح بدم که نیاسان پیش قدم شد.

نیاسان-مطمئن باش چیزیه که اگه ما بدونیم مشکل بزرگی پیش میاد وگرنه شهروین به همه می گفت...

نگاهم به شایان افتاد که با ابروهای بهم گره خورده به درخت سمت چپی زل زده بود.

شونه ای بالا انداختم و به سمت چادر رفتم.

شهروین به آرامی تومار رو باز کرد.

نگاهی به داخلش انداخت و شروع کرد به خوندن...

شهروین-ملورین عزیزم وقتی این تومار به دستت برسه از زمان زندگی من صدها سال گذشته...نمیدونم این تومار به دستت میرسه یا نه امیدوارم توی این چند سال طبق وصیتم اون دیوار رو خراب نکرده باشن و این تومار به دستت برسه...

ماه پیش، پشگویی زبردست به من اطلاع داد که نسلی از فرزندی که توی شکمم دارم به دنیا میاد و نیروهای خارق العاده خودش رو داره...دختری زاده از نور ایمان با چشم های آبی رنگ افسون کننده، دختری زیبا که متولد شده تا بجنگه، بجنگه با تمام بدی ها به کمک افرادی که قلب پاکشون راهنمای راه درسته...

دخترم ملورین من تو یکی از نوادگان منی، من خادم الهه آناهیتا، الهه ی پاکی ها هستم اما نیرو من مثل تو نیرویی پنهانه که ذخیره شده تا با نیروی تو یکی بشه و با کمک روح پاک الهه آناهیتا به بدی ها غالب بشه...

دخترم ملورین هیچکس نمیتونه سطح نیروهای تو رو مشخص کنه این کار از عهده هیچکس بر نمیاد.

تمام تلاشت رو بکن و زیبایی ها رو نجات بده...پسری از نسل کوروش زاده از محبت پنهان، که برای پیدا کردن کامل نیروهایش باید روی واقعی خودش رو نشون بده و جنگ نابرابر عقل و قلبش رو پایان بده.

شما پیروز میشین من به شما ایمان دارم.

بعد از پیروزی به معبد الهه اناهیتا برو اون منتظر تو و دوستانته...

فرزنداتم امید من به شماست پیروز بشین و الهه ی آب ها الهه اناهیتا رو خوشنود کنین.

شهروین به نامه زل زده بود و من هم با تعجب و دهن باز به یه گوشه زل زده بودم.

مثل یه خواب بود باورم نمی شد. آرام نیشگونی از پهلو گرفتم.

نه خواب نبودم اینا همه واقعیت بود.

شهروین تومار رو لوله کرد و توی کولش گذاشت، بعد رو به من کرد و گفت:-از این موضوع به هیچکس چیزی نگو حتی به ماهرخ...

با تعجب بهش نگاه کردم.

-چرا؟

شهروین-به هیچکس اعتماد نکن ملورین ممکنه کسی رو تسخیر کنن و همه چیز رو ازش بپرسن.

کی انقد تنها شده بودم.دیگه نمی شد به هیچکس اعتماد کرد.غم توی دلم خونه کرده بود و داشت ذره ذره ی وجودم رو می سوزوند.

این مدت انقد اذیت شده بودم که دیکه تحملم کم شده بود انگار دیکه اون دختر محکم نبودم.

قطره اشکی ناخودآگاه از لای پلکام بیرون چکید و راه دونه دونه اشک ها رو باز کرد.



شهریون که متوجه من شد، دست هام رو توی دستاش گرفت و گفت:-هرچند فشار زیادی روت باشه ولی باید تحمل کنی...این موضوع رو به کسی نگو فهمیدی؟

فقط سرم رو تکون دادم.

دیگه چیزی نگفت و از چادر بیرون رفت.

هوا تاریک شده بود و جنگل دوباره توی سکوت وحشتناک خودش فرو رفته بود.

بعد از خوردن شام شایان و شهریون آتیش درست کردن و نور آتیش یکم تاریکی فضا رو کم کرد.

دور آتیش نشستیم که آبدیس پاستور هاش رو آورد و گفت بازی کنیم.

فکر خوبی بود شاید با یکم بازی کردن حال و هوامون عوض می شد آرمیس که همون اول گفت بازی نمیکنه و کنار رفت.

قرار شد حکم بازی کنیم بعد از این بازی رو برای نیاسان و شهریون توضیح دادیم و دو نفر دونفر شدیم. من و شایان متاسفانه باهم افتادیم و حالم گرفته شد.

نمیدونم چرا دیگه ازش خوشم نمی اومد حس بدی بهش داشتم و این حس رو دزک نمی کردم.

شایان چند باری باهام شوخی کرد و خواست سر صحبت رو باز کنه که زیاد توجهی نکردم اونم متوجه شد و ابروهاش توی هم گره خورده بود.

بلاخره بازی تموم شد.

ماهرخ رفته بود ولی ما هنوز خوابمون نمی اومد.

نیاسان-شهریون فردا کی راه میفتیم؟

شهریون-صبح زود ساعت هفت خوبه هرچی زودتر بریم زودتر برمیگردیم.

آرمیس با نگرانی-ولی اگه اتفاقی که امروز افتاد بیافته چی؟

شهریون-باید با این چیزا کنار بیاین و عادت کنین.

متوجه آرمیس شدم که باترس محکم دست نیاسان رو گرفت.آبدیس هم دست کمی از آرمیس نداشت و رنگش پریده بود.

کم کم همه رفتیم بخوابیم.

هوا برعکس دیشب گرم بود.

لباسم رو با یه تاپ عوض کردم، موهام رو باز کردم و دراز کشیدم. آرمیس کنار من بود و بعد آبدیس و اخر هم ماهرخ و نیسا کوچولو بودن.

آرمیس-به نظرتون آخرش چی میشه؟

آبدیس به طرف ما چرخید و گفت:-نمیدونم اگه اینجوری پیش بره من یکی که سخته می کنم همه چیز خیلی مرموز شده دیگه...

-اوهوم همینطوره

آرمیس-بیخیال فکر کردن بهش بیشتر میترسونمون بهتره بخوابیم.

نیم ساعت گذشته بود دوقلوها خوابشون برده بود.

احساس تشنگی می کردم.

شالم رو روی شونه ها انداختم و از چادر بیرون رفتم.

داشتم به سمت چادر وسایل می رفتم که صدای بحث دونفر به گوشم خورد.

صدا از پشت چادر وسایل بود.

آروم از کنار چادر ها رد شدم و خودم رو بینشون مخفی کردم.

دو نفر نوی تاریکی ایستاده بودن و باهم بحث می کردن.

یکیشون عصبی روش رو برگردوند و نور ماه یکم صورتش رو روشن کرد.

شهریین بود ولی این وقت شب اینجا چیکار می کرد.

اونی که توی تاریکی ایستاده بود دستاش رو توی جیبش کرد و گفت:-بهبتره به حرفم گوش کنی آقای جنتلمن...

خدای من صدای شایان بود.

شهریین-این موضوعات به من ربطی نداره تو اشتباه فهمیدی هرچند برام هم مهم نیست هر غلطی دلت میخواد بکن.

این رو گفت و با اخم به طرف چادرش راه افتاد.

ترسیدم من رو ببینه خودم رو به چادر رسوندم و سرجام دراز کشیدم.

توی فکر فرو رفتم.

یعنی بحثشون راجب چی یود که شهریین اونقدر عصبانی شده بود.

انقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای شهریین که سعی داشت همه رو بیدار کنه از خواب پریدم.

نیم نگاهی به کنارم انداختم ماهرخ نبود احتمالاً زودتر از همه بیدار شده بود.

سرجام نشستم و خمیازه ای از ته دل کشیدم.

مانتوی ساده ی جلوبازم رو از کولم بیرون کشیدم، روی همون تاپ تنم پوشیدم و بندهاش رو محکم بستم.

دوقلوها هم بیدار شده بودن.

موهام رو مرتب کردم واز چادر بیرون رفتم.

وهرام هنوز خواب بود ولی نیاسان و شایان دور سفره نشسته بودن و صبحونه می خوردن.

شهروین درحالی که یه لیوان چای دستش بود ، با همون اخم و ژست همیشگی به درخت گوشه ی چادر تکیه داده بود.

-سلام همگی صبح بخیر

نیاسان-سلام ابجی صبح بخیر.

لبخندی بهش زد.

شایان-صبح بخیر.

هنوز اخماش تو هم بود و به نظر می رسید خیلی عصبانیه...

آرمیس از چادر بیرون اومد به همه صبح بخیر گفت و کنار من نشست.

نیاسان روبه آرمیس کرد.

نیاسان-خوب خوابیدی خانومی؟

آرمیس سرخ شد و لبخند مهربونی زد و جواب داد:-ممنون اره...

آبدیس هم بیرون اومد، به ما نگاهی کرد.

وقتی وهرام رو ندید خیلی شیک و مجلسی دستاش رو به کمرش زد وراهشو کشید و رفت سمت چادر پسرا...

من و آرمیس از حرکتش بلند زدیم زیر خنده.

برعکس آرمیس که خجالتی بود آبدیس خیلی پررو بود و این به همه ثابت شده بود حتی خودشم می گفت من پرروام.

شهروین اومد توی فاصله ی بین من و شایان نشست.

با تعجب بهش نگاه کردم که بیخیال برای خودش از پنیر جلوی من لقمه گرفت.

توی فکر بودم که با صدای داد مردونه ای به چادر پسرا نگاه کردم.

وهرام با موها و پیرهن خیس جلوی چادر ایستاده بود.

آبدیس هم با یه پارچ آب و لبخند موزیانه ای که روی لبش بود بیرون اومد.

با دیدن این صحنه همه زدیم زیر خنده حتی شهروین و شایان که تا چند دقیقه پیش نمی تونسستی باهاشون حرف بزنی با اون اخماشون.

وهرام سرش رو چرخوند و به آبدیس نگاه کرد و بعد به سمتش حمله ور شد. آبدیس با تمام توان دوید و به طرف پشت چادر ها رفت وهرام هم دنبالش می دوید.

بیخیال به لقمه گرفتن ادامه دادم.

زیاد میلی به صبحونه نداشتم چند لقمه که خوردم بلند شدم.

خبری از وهرام و آبدیس نبود.

پاورچین پاورچین خودم رو به پشت چادرها رسوندم.

با صدای بلند گفتم:-اهم اهم اینجا چه خبره؟

وهرام چرخید و دستش رو به کمرش زد.

وهرام-تو عادت داری همیشه حال ادمو بگیری؟

بلند خندیدم.

وهرام که چهرش زیاد راضی به نظر نمی رسید از ما دور شد.

نگاهم به آبدیس افتاد که با گونه های گل انداخته و لبخند به زمین خیره شده بود.

جلو رفتم و مشتی به بازوش زدم.

-ورپریده حالا بدون اجازه با پسر مردم...دستش رو محکم جلوی دهنم گرفت.

آبدیس-هیس...چرا داد میزنی الاغ جون

دستش رو کنار زدم و محکم بغلش کردم.

-دیوونه...از خودم جداش کردم ، بهش زل زدم و ادامه دادم:-این چند وقته انقد فکرم درگیر بوده ک حواسم به ابجی های گلم نبوده و خبر از دل مهربونشون نداشتم.

آبدیس دستش رو روی گونم گذاشت و گفت:-همه چیز یهویی شد ملورین...

-دوسش داری؟

لبخند شیرینی زد و به زمین خیره شد.

بلند زدم زیرخنده...

-خوبه، خجالت کشیدنم بلدی

آبدیس-کوفت

با صدای از پشت سرم سرمو چرخوندم.

شایان-بیاین میخوایم راه بیافتیم.

آبدیس دستم رو گرفت و به طرف شایان رفتم.

قبل از این که راه بیافتیم شهروین من رو گوشه ای کشید.

روبه روم ایستاد و دستم رو گرفت.

ناخودآگاه قلبم شروع کرد به قفسه ی سینم، ترسیدم تشویش وجودم رو بفهمه یک قدم عقب رفتم.

شهروین دستش رو توی جیبش برد و چیزی رو از جیبش در آورد و توی مشتش گرفت.

مشتش رو باز کرد.

یه گوی شیشه ای که توش پر از یه مایع آبی بود.

یکم دقت کردم این مایع رو یه بار دیگه هم دیده بودم این نیروی خالص خود شهروین بود که از قلبش ساطع می شد و کم کم فشرده و به مایع تبدیل می شد.

گوی مثل یه توگردنی بهش زنجیر طلایی خوشگلی وصل بود.

شهروین دستاش رو جلو آورد و زنجیر رو دور گردنم بست. تقریبا توی بغلش فرو رفته بودم.

بوی عطرش تمام وجودم رو پر کرده بود. دروغ چرا بودنش بهم آرامش می داد هرچند از این آرامش و حس می ترسیدم.

قبل از این که گردنبنده رو ببندم و ازم دور بشه نفس عمیقی کشیدم و دوباره آرامش رو به قلبم تزریق کردم.

یک قدم عقب رفت و گفت:- این ازت محافظت میکنه پس لازم نیست بترسی...

این رو گفت، دوباره ابرو هاش توی هم گره خورد، دستم رو گرفت و راه افتادیم به سمت بقیه.

باورم نمی شد این همون شهروین چند روز پیش باشه این همه تغییر یهو واقعا جالب و عجیب بود.

یه بار مهربون بود و دل رحم یه بار هم اخمو و بداخلاق واقعا رفتارش رو درک نمی کردم.

رفتار خودم هم برام درکش سخت بود من که همیشه مقابل پسرا مقاومت می کردم و ازشون دوری می کردم حالا رام شهروین شده بودم و هر جا که می گفتم باهاش می رفتم نمیدونم چرا انقد بهش اعتماد داشتم دلیل تند زدن قلبم هنوز برام روشن نبود و گیج بودم.

با صدای ماهرخ از فکر در اومدم.

ماهرخ-ملورین نهارتون رو گذاشتم تو کوله ...

جلو رفتم و گونش رو ب.و.سیدم.

-مرسی ماهرخ جونم مواظب خودت باش.

پیشونیم رو ب.و.سید و درحالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود به شهروین زل زد.

ماهرخ-مواظب دخترم باش آقا شهروین

شهروین لبخند مهربونی به ماهرخ زد و گفت:-چشم شما هم تا میتونین زیاد از چادر ها بیرون نیاین ممکنه بیرون حصار چیزی ببینین و بترسین...توی چادر بمونین بهتره.

ماهرخ-باشه ممنون.

وهرام-بهتره راه بیافتیم.

نیاسان-باشه فقط یه کاری کنین مثل دفعه قبل نشه...

شهروین یکم فکر کرد و گفت:-حملشون از پشت سر خیلی قوی تره و احتمالش بیشتره...بهتره نیاسان و آرمیس جلوتر از همه حرکت کنن، بعدش آبدیس، وهرام و شایان. من و ملورین هم اخر از همه چون از من ترسشون بیشتره و فکر نکنم جرات کنن حمله کنن.



شایان-چرا من برم وسط؟

شهروین پوزخندی زد و گفت:-نمیتونم همزمان مواظب دو نفر باشم.

شایان با اخم-خوب ملورین رو بفرست با آبدیس و وهرام.

شهروین عصبی به شایان نگاه کرد، همزمان دستم رو فشرد.

روبه روی هم ایستاده بودن و توی چشم های هم خیره شده بودن و با اخمشون باهم می جنگیدن.

شهروین دستم رو ول کرد و عصبی دستی توی موهایش کشید.

شهروین-باشه فرقی نمیکنه.

متعجب از این کارشون جلوتر رفتم و با وهرام و آبدیس همراه شدم.

از حصار بیرون رفتم.

همین که پام رو بیرون گذاشت دوباره ترس توی دلم خونه کرد.

دستم رو روی گوی توی گردنم گذاشتم.

بوی عطر دلنشین شهروین ازش ساطع می شد و بهم آرامش کوچیکی می داد.

سرم رو یک لحظه بالا گرفتم و به روبه روم زل زدم، با چیزی که دیدم وحشت زده سرجام متوقف شدم!

یه زن با لباس ماکسی بلند و زیبایی پشت به ما روی زمین نشسته بود.

موهای مشکی و بلندی داشت که تا روی زمین کشیده شده بود ولی رنگ بیش از حد سیاه و کدرش خود به خود ترسی تلخ و زهرآگین رو به دل خستم مینداخت.

جلوی زن دختری با موهای طلایی نشسته بود لباسی شبیه به همون زن توی تنش بود.

صورتشون رو نمی دیدم ولی صدای خرناس حیوون وحشیی از سمتشون می اومد.

ترسیده از این صدای وحشتناک ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.

به سختی سرم رو چرخوندم و نگاهی به آبدیس انداختم.

رنگش مثل گچ شده بود و چشماش رو محکم روی هم میفشرد.

دستش وهرام رو محکم گرفته بود.

پس اونا هم دیده بودنشون...

شهروین رفت جلوتر و بلند گفت:

-چی میخوای؟

صدای خرناس های بلندتر و بلندتر شد!

توی یک لحظه، به اندازه ی یک بار پلک زدن زن درحالی که بچه کنارش ایستاده بود جلوی

شهروین ایستادند که این کارشون مساوی بود با جیخ بنفش من، آرمیس و آبدیس از دیدن

چهره هاشون...

زن فقط عضله های صورتش معلوم بود چشماش سفید بود، سفید خالص، سفیدتر از هرچیزی

که تا حالا دیده بودم.

نفس هام تند شده بود و هر لحظه منتظر بودم از هوش برم.

با ترسی که باعث شده بود مردمک چشمم بلرزه، به آرومی سرم رو چرخوندم و با دیدن

دختر بچه دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم.

لعنتی این دیگه چه موجودی بود.

صورتش پوزه ی گرگ بود.

چشم های آبی رنگش ذره ذره ی وجودم رو می سوزوند.

رنگ چشماش درست مثل چشم های خودم بود.

یه لحظه سرم گیج رفت و میخواستم بیافتم که با گرفتن تنه ی درخت تعادلم رو حفظ کردم.

ترجیح دادم چشم هام رو ببندم تا شاید یکم از ترس درونم رو کاهش بدم ولی با حس چیز نرم، لیز و چندش آوری روی دستم، دستم رو به شدت از روی درخت برداشتم و چشمام رو به سرعت باز کردم.

چشمام رو که باز کردم به اطراف نگاه کردم.

تنها بودم. هیچکدوم از بچه ها نبودن...

ترسیده بازو هام رو بغل کردم و با قدم های لرزون به سمت عمق جنگل رفتم.

صدای خرچ خرچ خورد شدن چون های نازک زیر پام سکوت سنگین فضا رو می شکست.

هوا به شدت خفقان آور بود با وجود نسیم خنکی که لابه لای شاخ و برگ درختا در گردش بود تمام تنم عرق کرده بود.

نمیدونم شاید از ترس بود و یا شاید از استرسی که هر لحظه توی وجودم بیشتر و بیشتر می شد.

چند قدم دیگه جلو رفتم.

پشت یه درخت تنومند یه نفر روی زمین افتاده بود، صورتش مشخص نبود ولی خونی که از پاش می چکید رو به وضوح میدیدم.

یکم جلوتر رفتم...

لباساش چقد آشنا بود!

خدای من! این شایانه!

به طرفش دویدم...

شایان روی زمین افتاده بود و صدای ناله هاش رو می شنیدم

از پای راستش خون می چکید و انگار جای پنجه ی حیوون وحشی بود. کنارش زانو زدم و تکونش دادم.

-شایان...شایان

تکون کوچیکی خورد و ناله کرد.

شایان-اخ پام

شال نازکی که روی سرم انداخته بودم و حالا دور گردنم افتاده بود رو روی زخمش بستم و کمک کردم تا به درخت تکیه بده...

از پیشونیش داشت خون می اومد، حتی دستاش هم زخم شده بود.

-چه اتفاقی افتاده؟

شایان-خودمم نمیدونم بیهوش بودم.

با تعجب بهش زل زدم. یعنی چی بیهوش بوده چطوری ممکنه که بیهوش باشه و نفهمه که کتک خورده ...

یه چیزی عجیب بود و جور در نمی اومد.

غرق افکارم بودم که با صدای شایان از افکارم بیرون اومدم.

شایان-بهبتره برگردیم به جایی که اردو زدیم.

-ولی ما که راه رو بلد نیستیم!

شایان-پیدا می کنیم...بلند شو

بازوش رو گرفتم و کمکش کردم بلندشه.

آروم شروع کردیم به قدم زدن...یه چیزی اینجا جور نبود، اصلا احساس خوبی به این ماجرا نداشتم.

تقریبا یک ربع راه رفته بودیم که چادرها رو دیدم، ما درست پشت چادرها بودیم.

شهروین آشفته قدم می زد و دستش رو مدام توی موهایش فرو می کرد.

زیر چشمی به شایان نگاه کردم.

پوزخندی روی لباش بود و به شهروین نگاه می کرد.

شهروین که انگار سنگینی نگاه ما رو حس کرده بود، یه لحظه سرش رو بالا آورد و توی چشمام زل زد اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

فورا از روی حصار پرید و با قدم های بلند و تند به سمت من و شایان اومد.

دست شایان رو از دستم گرفت و زیر بازوش رو گرفت.

شهروین کمک کرد و شایان رو تا جلوی چادرها بردیم.

آرمیس درحالی که گریه می کرد به سمتم دوید و محکم بغلم کرد، آبدیس هم که تا این موقع گوشه ی نشسته بود و به نقطه ای زل زده بود به سمتم دوید.

آرمیس-خوبی ملورین؟

آبدیس- شما که ما رو کشتین از نگرانی...

از خودم جداشون کردم و فقط به یه لبخند اکتفا کردم.

راستش هنوز توی شک بودم.

ماهرخ یه زیرانداز جلوی چادر انداخته بود و شایان به کمک پسرا روی زیرانداز دراز کشیده بود.

ماهرخ فوراً جعبه ی کمک های اولیه رو از توی چادر آورد و به دست وهرام داد.

بعداز اینکه زخم های شایان رو پانسمان کردن، من و دوقلوهاهم جلو رفتیم و کنارشون نشستیم.

آبدیس بی قرار رو به من کرد و گفت:-چه اتفاقی افتاد یهو؟ اون دوتا که غیب شدن ما برگشیم و دیدم شما دوتا نیستین...

-خودمم نمیدونم چی شد، یه لحظه ترسیدم و چشمام رو بستم که یه دفعه دیدم یه جای دیگه هستم.

شهروین-کارت اشتباه بود، نباید چشمات رو می بستی این یه ریسک بزرگه ممکنه بلایی سرت بیارن.

آرمیس-بعدش چی شد؟

-چشمام رو که باز کردم هیچکس نبود یکم که راه رفتم دیدم شایان روی زمین افتاده...

وهرام-چه اتفاقی برات افتاده شایان؟

شایان با صدای گرفته ای گفت:-نمیدونم...هیچی نمیدونم، چیزی ازم نپرس.

شهروین مشکوک نگاهش رو به شایان دوخت ولی بعد از چند ثانیه سرش رو تگون داد و بلند شد و به سمت چادر خودش رفت.

شب قبل واقعا شب سختی بود، خوب نتونسته بودم بخوابم. تا چشمام رو روی هم میذاشتم کاب.و.س های عجیب و غریب به سراغم می اومدن و آزارم می دادن...

به سختی از جام بلند شدم، کسی توی چادر نبود.

از چادر بیرون رفتم.

شهروین و وهرام نشسته بودن و صبحونه می خوردن، آرمیس هم به ماهرخ کمک می کرد و وسایلی که ماهرخ داده بود رو توی کوله می چید.

آبدیس، شایان و نیاسان هم گوشه ای ایستاده بودن و صحبت می کردن.

بعد از سلام به همه به سمت ماهرخ رفتم و ازش یکم آب خواستم.

دست و صورتم رو شستم و یه چایی برای خودم ریختم.

اصلا میلی به صبحونه نداشتم.

کم کم همه آماده شدیم تا دوباره به اون جنگل کذایی بریم.

خنجر هایی که روز اول شهروین بهمون داده بود رو توی دستامون گرفته بودیم.

مثل روز قبل گروه بندی شدیم و راه افتادیم.

حس واقعا بدی داشتم، کنار آبدیس به آرومی قدم برمیداشتم.

جالب بود نیم ساعت راه رفته بودیم ولی هنوز اتفاق خاصی نیافتاد.

این سکوت و آرامش من رو می ترسوند.

برخلاف روز های قبل، امروز آفتابی بود و همین باعث می شد سایه ی درخت های بلند و تو در تو درهم آمیخته بشن و صحنه ی جالبی به وجود بیان... صحنه ای ساخته شده از ترس و وحشت که میخواست ذره ذره وجودم رو نابود کنه.

نسیم آرومی می وزید و باعث می شد سایه ی شاخ و برگ درخت ها باهم بجنگند و فضای ترس انگیز اطراف رو وحشت آور تر بکنن.

حس کردم چیزی از کنارم به سرعت رد شد.

ترسیده دستم رو روی گوی توی گردنم گذاشتم و خنجر توی دستم رو محکم تر گرفتم.

یکم که گذشت اطرافمون پر بود از همون سایه های ترسناک...

خدایی چرا باید من فقط بینمشون و عذاب بکشم؟ اخه چه گناهی کردم.

به شدت می ترسیدم.

دوده ی سیاهی شبیه به سایه ی یه انسان به درخت تکیه داده بود، چشم های سرخ و آتشینش روح و قلبم رو سنگین می کرد و از وحشت آب دهنم خشک شده بود.

خیلی ناخودآگاه چشمام روی روی هم فشردم.

با یادآوری حرف شهروین با وحشت و به سرعت چشمام رو باز کردم.

«نباید چشمت رو می بستی... این یه ریسک بزرگه ممکنه بلایی سرت بیارن.»

اما دیگه دیر شده بود!

بازم توی جنگل تنها بودم.

همون نسیم کوچیک که می وزید به تک تک سلول های استخون هام نفوذ کرده بود و می لرزیدم. ترسم به حدی بود که تمام بدنم یخ زده بود.

از استرس کف دست هام عرق کرده بود.

ترسیده اطرافم رو نگاه کردم.



شاید همین اطراف باشن... بلند داد زدم.

-آبدیس... شهروین... بچه ها کجایی؟

چند بار صدا زدم اما فایده ای نداشت.

نا امید از بین درخت ها شروع کردم به قدم زدن.

شالم از روی سرم سر خورده بود و روی شونه هام افتاده بود.

موهام توی صورتم ریخته بود و اذیتم می کرد.

موهام رو جمع کردم و بافتم.

چند ساعت بود که راه می رفتم اتفاق خاصی برام نیافتاده بود. جراتم بیشتر شده بود و تندتر قدم بر می داشتم.

به شدت ضعف کرده بودم و حسابی هم تشنم بود.

یکم دیگه که راه رفتم با شنیدن صدای آب انرژی گرفتم و پاتند کردم.

از بین درخت های تنومند رد می شدم و هر لحظه صدای آب رو بیشتر و نزدیک تر می شنیدم.

از لابه لای درختا ها چشمه ی کوچیکی رو دیدم.

خودم رو به چشمه رسوندم.

شروع کردم به آب خوردن وقتی سیر آب شدم کنار چشمه نشستم.

نگاهم به سمت راستم کشیده شد، آب باریک چشمه از بین سنگ های ریز و درشت می

گذشت و به آبگیر کوچیکی به اندازه یه حوض کوچیک می رسید.

بلند شدم و به سمت آبگیر رفتم.

تو یه حرکت ناگهانی رفتی توی آبگیر...

آب تا آرنج دستم می رسید.

احساس آرامش کردم ولی ترس کوچیکی توی دلم خونه کرده بود.

آب سرد چشمه روحم رو جلا می داد.

چشمام رو بسته بودم و هوای تازه د با تموم وجود به ریه هام و قلبم هدیه می کردم.

ولی این حس خوب زیاد طول نکشید.

با حس این که دارم به سمت پایین کشیده میشم، شروع کردم به دست و پا زدن... صدای جیغ بنفشم سکوت جنگل رو می شکست.

چیزی دورپام حلقه شده بود و به سمت پایین می کشیدم.

به داخل آب نگاه کردم.

یه زن بود با موهای بلندی که توی آب در رقص بودن، دستش رو دور مچ پام حلقه کرده بود و به سمت پایین می کشیدم.

نگاهم به پایین پاش افتاد.

پا نبود، سُم داشت!

وحشت زده جیغ بلندی کشیدم که با فرو رفتن کاملم توی آب جیغم توی گلو خفه شد.

چشم های سفید زن وحشت رو به قلبم می انداخت و آزارم می داد.

کف آبگیر گودال عمیق بزرگ و تاریکی بود.

دست و پا می زدم تا پام رو آزاد کنم و خودم رو به بالای آب برسونم ولی هر لحظه بیشتر و بیشتر به سمت گودال کشیده میشدم.

دیگه داشتم نفس کم می آوردم که با درخشش چیزی روی قفسه ی سینم توجهم جلب شد.

گوی آبی رنگی که شهروین بهم داده بود داشت می درخشید.

اون موجود ترسناک و وحشی وقتی نگاهش به گردنبنند توی گردنم افتاد وحشت زده پام رو ولی کرد و به سرعت به سمت گودال تاریک رفت.

فورا خودم رو بالا کشیدم و از آب بیرون رفتم.

دستم رو روی گردنبنند گذاشتم و شروع کردم به دویدن.

بعد از اون همه تلاش واقعا خسته شده بودم اما انقد ترسیده بودم که به سرعت می دویدم.

از بین درخت های تنومند و سر به فلک کشیده می دویدم و اشک هام گونم رو فتح می کردن.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و دست از دویدن کشیدم.

همین که ایستادم از ضعف زیاد سرم گیج رفت و روی زمین افتادم و به عالم بی خبری پا گذاشتم.

با احساس سوزش پام و سرما توی خودم مچاله شدم.

لای چشم هام رو باز کردم.

شب شده بود و هنوز توی جنگل بودم.

با کمک دستم به کنار درخت خزیدم، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دستم رو دورپاهام قلاب کردم.

لباسام هنوز نم داشت و سرما داشت به استخون هام نفوذ می کرد.

باد شدیدی وزید و صدای هو هوش که توی فضا می پیچید فضای ترسناک جنگل رو غیرقابل تحمل می کرد.

با صدای زوزه ی گرگ های بیشتر توی خودم جمع شدم.

دستام رو روی گوش هام گذاشتم و چشمام رو محکم بستم.

ولی فایده ای نداشت.

صدای زوزه ی گرگ ها کم کم بلند تر و قوی ترشد.

ترسیده از جام پریدم و بلند شدم.

صدا از سمت چپم بود.

به شدت سرم رو چرخوندم.

توی اعماق تاریکی جنگل یک جفت چشم برق می زد.

مطمعن بودم گرگه...

به سمت راستم نگاه کردم و خواستم فرار کنم که دیدم یکی دیگه هم اونطرفه، به خودم ک اومدم اطرافم پر بود از گرگ های گرسنه ای که دورتا دورم بودن و خرناس می کشیدن.

آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده یک قدم عقب رفتم که به درخت خوردم.

توی حرکت ناگهانی دستم رو به درخت گرفتم و شروع کردم به بالا رفتن که گرگ ها به سمتم حمله ور شدن.

داشتم به سختی بالا می رفتم که گرگ سیاهی که بزرگ تر از همه بود، پام رو با دندون های تیزش گرفت.

چند بار پام رو تکون دادم که کفشم دراومد.

فورا بالا رفتم رو و روی تنه ی تنومند درخت، بین شاخه های درخت نشستم.

نفس نفس می زدم و قلبم به شدت به قفسه سینم می کوبید.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

نگاهم به پایین درخت کشیده بود.

گرگ های وحشی و گرسنه اطراف درخت می چرخیدن، چندبار سعی کردن بالا بیان که موفق نشدن.

هنوز دست و پام می لرزید و بدنم یخ زده بود.

گرگ ها چند بار زوزه کشیدن ک این کارشون باعث شد به خودم بلرزم...

یکم که گذشت انگار نا امید شدن و رفتن.

نفس راحتی کشیدم.

یعنی بقیه چیکار کردن و کجان چرا نیومدن دنبالم.

دستم رو روی پیشونیم کوبیدم.

احمق جون جنگل به این بزرگی حتما گشتن و پیدات نکردن.

با شنیدن صدای خرناس حیوون وحشیی درست کنار گوشم با ترس آروم سرم روی چرخوندم. یه جفت چشم سرخ و آتشین بهم زل زده بود.

شاخ هایی روی سرش خودنمایی می کرد و تنش شعله ور بود.

یکم به عقب خزیدم و با تته پته گفتم:

-شیطان!

که پرت شدم پایین و سرم به سنگ پایین درخت خورد و حرکت خون گرم رو روی پیشونیم حس کردم.

چشمام رو که باز کردم تو یه جای خیلی تاریک و نم دار بودم.

هنوز تار می دیدم فقط حس می کردم که دستام به سمت بالا کشیده شدن، سعی کردم دستام رو تکون بدم اما نشد.

دیدم یکم دیگه واضح تر شد و چشمام به تاریکی عادت کرد.

دستام رو با دوتا تناب عجیب که انگار از نوعی گیاه درست شده بود به دیوار بسته بودن اما دهنم و پاهام باز بود.

هنوز اطراف و موقعیتم رو درک نمی کردم.

کم کم به خودم اومدم. صحنه های دیشب به سرعت از جلوی چشمام رد می شدن.

با یادآوری اون چهره ی زشت و ترسناک کل بدنم یخ زد.

یکم به اطراف توجه کردم. دیوارها از سنگ بودن و تاریکی بیش از حد فضا ثابت می کرد که توی یه غار هستم.

بوی نم و رطوبت حالم رو بهم زده بود.

نور باریکی که از درز سنگی به داخل نفوذ کرده بود نشون از این بود که خورشید طلوع کرده...

سعی کردم دستام رو تکون بدم ولی میج دستم رو انقد محکم بسته بودن که حتی حاضریم قسم بخورم خون به سختی از توی رگ هام می گذشت.

هیچ صدایی نمی اومد.

سکوت مطلق!

همین سکوت بود که فضا رو بیشتر و بیشتر ترسناک و رعب آور می کرد.

از دیشب که اون اتفاق ها برام افتاده بود انگار لال شده بودم.

حس می کردم به هیچ عنوان دیگه نمیتونم حرف بزنم.

سعی کردم فریاد بزنم و کمک بخوام، شاید کسی این اطراف باشه و صدای خسته و پر از وحشتم رو بشنوه اما صدای از گلوم خارج نمی شد.

دونه های اشکم یکی یکی از لای پلکم بیرون می خزیدن و روی گونم می غلتیدن.

یاد گردنبندی که شهروین بهم داده بود افتادم.

به گردنم نگاه کردم.

هنوز توی گردنم بود.

با دیدنش انرژی گرفتم.

راستی کج چقد دلم برای اون مرد مغرور و اخمو تنگ شده بود.

مردی که قبلا ازش خوشم نمی اومد ولی حالا خیلی وقت بود که اون حس تنفر از بین رفته بود.

گردنبند بهم امید بیشتری داد.

نیروم رو جمع کردم و با آخرین توانم داد زدم.

-کمک...کمک، کسی اونجا نیست؟ یکی کمکم کنه...

چند بار فریاد زدم اما هیچ خبری از هیچ موجودی نشد.

نفهمیدم کی دوباره از ضعف زیاد بیهوش شدم.

باحس این که کسی بهم زل زده چشمام رو باز کردم.

از دستام آویزون شده بودم. دیگه پاهام جونى نداشت که بخوام روی پاهام بایستم.

ترس مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت ذره ذره ی وجودم رو نابود می کرد.

توی اعماق تاریکی درست روبه روم فردی ایستاده بود.

چهرش رو نمی دیدم ولی قد و قامتش مثل یه زن بود. چهرش معلوم نبود اما ترس من کمتر نمی شد بلکه هزار برابر شد.

یکم جلو تر اومد نور باریک فضا روی صورتش افتاد.

با دیدنش جیغ بنفشی کشیدم و به چهره ی کریخ و زشتش زل زدم.

خون توی رگ هام منجمد شده بود.

همون پیرزن، پیرزن ترسناکی که به تازگی آرامش زندگیم رو ازم گرفته بود.

با همون چشم های سرخ...

به پاهاش زل زدم.

همیشه از اجنه می ترسیدم ولی حالا یکیشون درست روبه روم ایستاده بود.

لبخند وحشتناکی روی لباش بود.

غرید-تو خیلی ضعیفی...قهقهه ی بلندی سر داد. یک قدم جلوتر اومد- من میدونستم اون پیشگویی درست نیست تو توی چنگال منی چجوری میخوای نابودم کنی و اربابم ابلیس رو از هدفش دور کنی.

بلند تر خندید.

از صدایش ترسیدم و یه لحظه چشمام رو محکم روی هم گذاشتم.



اما با حس نفس های آتشینی روی صورتم آروم لای چشمام رو باز کردم.

صورتش چند سانت بیشتر با صورتم فاصله نداشت و با اون چشم های شیطانیش بهم زل زده بود.

چشمام رو روی هم فشردم.

قلبم روی هزار می زد و از ترس نفس نفس می زدم.

با صدای قهقهه ی بلندش سرم رو تند به سمت چت چرخوندم.

-چشمات رو باز کن.

ناخودآگاه چشمام رو باز کردم.

لبخندی زد و ناگهان ناخونای بلندش رو به بازوم کشید.

لباسم همراه با پوست بازوم پاره شد و گرمی خون رو که از دستم پایین می اومد حس کردم.

حواسم به دستم بود که به خودم اومدم و دیدم اون عجوزه ی زشت نیست.

هتوز دست و پام می لرزید.

نمیدونم چند وقت بود ک همینجوری از دست هام آویزون بودم.

هم گرسنه بودم هم تشنه دو روز بود که چیزی نخورده بودم.

معدم می سوخت و دردش غیرقابل تحمل بود.

چند بار سعی کردم دستام رو آزاد کنم اما نتونستم.

احساس کردم گوی آبی رنگ توی گردنم می درخشه...

ولی دلیلشو نمی دونستم.

انگار کسی توی ذهنم بود و ازم میخواست فریاد بزنم و کمک بخوام خیلی عجیب بود!

ناخودآگاه بلند داد زدم.

-کمک...شهروین کمک کن.

اما صدایی نیومد.

ناامید سرم رو پایین انداختم که صدای ضعیفی به گوشم خورد.

-ملورین...ملورین کجایی؟

مطمئن بودم صدای شهروینه.

به شدت سرم رو بالا آوردم که استخون های گردنم صدا داد.

بلند داد زدم.

-کمک...شهروین من اینجا...شهروین

صدای پاش رو شنیدم که بلند و بلندتر می شد.

چند دقیقه بعد درست رو به روم ایستاده بود.

من رو که تو اون وضعیت دید.

دستش رو جلو آورد و رشته موی مزاحمی که توی صورتم افتاده بود کنار زد.

با پشت دستش آورم گونم رو نوازش کرد.

متعجب بهش زل زدم که زود به خودش اومد و همون اخم همیشگی روی پیشونیش نقش

بست.

شروع کرد به باز کردن دست هام...یک دستم رو که باز کرد ناگهان به شدت به عقب کشیده شد و روی زمین افتاد.

به اطراق نگاه کردم.

دور تا دورمون پر بود از همون سایه های ترسناک...ترسیده به دیوار غار چسبیدم. از ترس نفسم بالا نمی اومد.

خواستم محکم چشمام رو ببندم اما نه حالا وقت ترسیدن نبود.

شهروین به سختی از زمین بلند شد و جلوی من و پشت به من ایستاد.

زیر لب گفت:-ملورین تو می بینیشون؟

با صدای لرزونی که انکار از ته چاه در می اومد گفتم:-اره

شهروین-چند نفرن؟

از چشم هاشون می ترسیدم پس به پاهاشون که مثل پای شتر بود نگاه کردم و شروع کردم به شمردن و اورم لب زدم:-هشت نفر...همه جا هستن.

شهروین-لعنتی

دونفرشون داشتن به شهروین نزدیک می شدن که داد زدم:- مواظب باش

شهروین خنجر بزرگ توی دستش رو توی هوا چرخوند و اون دو نفر یک قدم عقب رفتن اما طولی نکشید که همشون با هم به سمت شهروین همه کردن.

نور آبی رنگی دور تا دور من و شهروین قرار گرفت.

نگاهم به قلب شهروین افتاد.

منشاء نور قلب شهروین بود.

اون موجودات هرکاری کردن نتونستن بهمون نزدیک بشن ولی ناگهان از بینشون همون پیرزن بیرون اومد.

با اون چشم های سرخش به شهروین زل زده بود.

به عقب نگاه کرد و باعث شد نگاه ما به پشت سرش کشیده بشه.

یکی از همون اجنه گلوی شایان رو توی دستش گرفته بود و توی اون دستش هم یه ظرف پر از یه مایه ی طلایی وقرمز رنگ بود.

پیرزن غرید:-تسلیم نشی نابودش میکنم...پوزخندی زد و ادامه داد:نمیخوای که دوستت با مذاب جهنمی نابود بشه و حتی روحش بارها و بارها عذاب بکشه؟

شهروین نفس عصبی کشید و دستاش رو مشت کرد.

چند لحظه بعد اون نور آبی رنگ از بین رفت.

شهروین رو گرفته بودن و داشتن به سمت چپ غار می کشیدن.

با دست آزادم مچ دستش رو گرفتم.

-نه ولش کنین خواهش میکنم...نرو شهروین من میترسم.

که با نگاه وحشتناک پیرزن خفه شدم و ناخودآگاه دست شهروین رو ول کردم.

روی زمین کشیدنش و به سمت راسته بردنش روی دیوار ته غار زنجیر آویزون بود.

با زنجیرها دست و پاش رو بستن و مثل من از دستاش آویزونش کردن.

دوباره دستم رو بستن...

دستشون به دستم که خورد دستم کبود شد.

خیلی عجیب بود.

از ترس به خودم می لرزیدم و اروم اشک می ریختم که نگاهم به سمت شایان کشیده بود.

هیچ کدوم از اون اجنه دیگه نبودن.

شایان آزادانه برای خودش قدم می زد.

با تعجب بهش زل زدم و گفتم:-چیکار میکنی کمکمون کن از اینجا بریم هنوز که نیومدن.

روبه روم ایستاد و پوزخندی زد.

شایان-کجا؟

شهروین با عصبانیت داد زد:-عوضی میدونستم یه کلکی توی کارت هست...تو چطور تونستی

بری سمت اون شیطان ها؟

شایان بلند فریاد زد:-خفه شو

این رو گفت و یکم جلو اومد.

توی چشمام زل زده بود.

حالم ازش بهم می خورد.

دستش رو جلو آورد که صورتم رو لمس کنه که به سرعت سرم رو عقب کشیدم.

دستش رو مشت کرد و زد توی دیوار پشت سرم که از ترس توی خودم جمجم شدم.

نفس های از عصبانیت تند شده بود.

شایان-رامت میکنه لعنتی...

مشتش رو پایین آورد. صورتم رو بین دستاش گرفت و بهم زل زد.

خواست صورتش رو جلو تر بیاره و لبهام رو ب\*ب\*و\*سه که شهروین فریاد زد:- عوضی دستای کثیف تو بهش نزن ... تیکه تیکت می کنم.

شایان سرش رو چرخوند به طرف شهروین و بلند قهقه زد.

شایان-هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

دوباره سرش رو چرخوند و خواست دوباره جلو بیاد که توی صورتش تف کردم.

-به من دست نزن نجس...حالم ازت بهم میخوره، میفهمی؟ ازت متنفرم.

با سیلی ای که بهم زد به خودم اومدم و با حالت چندشی نگاهش کردم.

-خیلی حال بهم زن و عوضی هستی.

پوزخندی زد و ازم دور شد.

به طرف شهروین رفت.

روبه روش ایستاد و از لای دندونای قفل شدش گفت:-با اومدنت همه چیزو خراب کردی ولی حالا میفرستمت به همون جهنمی که ازش اومدی...

شلاق بزرگی رو از روی زمین برداشت.

با اولین ضربه ای که روی بدن شهروین زد محکم چشمام رو بستم.

لای چشمام رو باز کردم.

شهروین از درد فقط چشماش رو بسته بود.

چقد مغرور بود این بشر حتی حالا هم که داشت درد می کشید نمیخواست کسی بفهمه.

ضربه ها یکی یکی روی بدن شهروین فرود می اومدن... با خوردن هر ضربه بهش حس می کردم  
قلبم هزار تیکه شده...

بلند جیغ کشیدم:-ولش کن وحشی

شایان لحظه ای توقف کرد بدون این که نگاهی بهم بندازه دوباره شروع کرد به شکنجه دادن  
شهروین...

اشک هام دیدم رو تار کرده بودن.

با بغض و گریه بلند داد زدم.

-تو رو خدا شایان ولش کن...خواهش میکنم

انگار دلش سوخت که شلاق رو روی زمین انداخت.

به طرف من اومد.

تگاهم رو به شهروین دوختم که از درد نفس نفس می زد.

شایان روبه روم ایستاد و گفت:-اگه با من بیای از این جنگل لعنتی میبرمت بیرون و یه زندگی  
رویایی برات میسازم.

عصبانی شدم. دیگه خونم به جوش اومده بود.

اخم غلیظی کردم.

-من با تو هیچ جا نمیام...ازت متنفرم تو خیلی تهوع آوری...

سیلی محکمی بهم زد که سرم به شدت به سمت چپ چرخید.

گرمای انگشت هاش رو هنوز روی پوست صورتم حس می کردم.

شایان از ما دور شد و توی تاریکی گم شد.

سرم رو چرخوندم و به شهروین که سرش رو پایین انداخته بود و اخم روی پیشونیش نشون از دردش بود.

لب زدم:- چرا از نیروهات استفاده نکردی تا شایان بهت صدمه نزنه؟

با چشمش به سینش اشاره کرد.

روی سینش دقیقا روی قلبش یه فلز قرمز رنگ بود.

آروم از لای دندونای قفل شدش گفت:- این نمیداره از نیروم استفاده کنم.

یاد گردنبندی که بهم داده بود افتادم.

-این گردنبند نمیتونه کمکمون کنه؟

یکم فکر کرد و یهو سرشو بالا آورد.

شهروین-تمرکز کن ملورین سعی کن نیروی گردنبند رو به دست هات منتقل کنی.

باتعجب بهش زل زدم.

-چجوری؟

شهروین-یکم تمرکز کن بهش فکر کن میتونی مطمئنم.

به گردنبند نگاه کردم و سعی کردم تمرکز کنم اما نشد چند بار دیگه تکرار کردم که حس کردم کف دستم سرد شده.

به دستم نگاه کردم، نور آبی رنگی از دستم ساطع می شد و کم کم به نک انگشتم رسید.



یه دفعه تناب دور دستم پاره شد.

ذوق زده به شهروین نگاه کردم و همون کار رو با دست دیگم هم انجام دادم.

دستم ازاد شده بود.

به سمت شهروین دویدم.

-حالا با این زنجیرا چیکار کنم.

نا امید بهش زل زدم.

شهروین- تو چرا انقد گیجی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که با صدایی عصبی ولی کنترل شده گفت:- این فلز لعنتی رو از قفسه ی سینم جدا کن.

دستم رو جلو بردم.

خیلی داغ بود دستم سوخت، فوراً دستم رو عقب کشیدم.

از روی زمین یه تیکه چوب پیدا کردم و با استرس به سمت شهروین رفتم.

به سختی اون فلز عجیب غریب رو جدا کردم.

با صدای بدی روی زمین افتاد.

صدای خرناسی از کنار گوشم باعث شد آورم سرم رو بچرخونم.

با دیدنش جیغ بلندی کشیدم و پرت شدم روی زمین...

ترسیده و نفس نفس زنون خودم رو به گوشه ی دیواره ی غار کشوندم.

توی خودم مچاله شده بودم و از ترس زبونم بند اومده بود.

همون پیرزن بود.

ولی این بار ترسناک تر از همیشه چشم هاش شعله ور بود و بهم زل زده بود.

دوتا دستام رو محکم روی دهنم گذاشتم و از ترس زیاد نفس نفس میزدم.

جیغ وحشتانک بلندی کشید و به سمتم حمله ور شد.

چشمام رو محکم بستم.

یه لحظه حس کردم بین هوا و زمینم که ناگهان پشتم به یه جایی خورد چشمام رو با ترس باز کردم.

پرتم کرده بود اون طرف... کمرم خیلی درد گرفته بود و به خودم می پیچیدم.

دوباره به سمتم اومد با اون ناخون های تیز و بلندش بدنم رو خراش می داد و به این طرف و اون طرف پرتم می کرد.

فقط صدای داد های شهروین رو می شنیدم که ازم میخواستم تحمل کنم.

دیگه داشتم از درد بیهوش می شدم که سنگینی اون موجود لعنتی از روم برداشته بود.

به زور لای چشم هام رو باز کردم. شهروین به شدت به سمت دیوار پرتش کرد و به سمتم اومد.

دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم.

شروع کرد به دویدن... با پاهای لرزون دنبالش کشیده می شدم.

از غار بیرون رفتیم.

بیرون غار همینجوری که می دویدیم.

یه لحظه شایان رو دیدم که به یه درخت تکیه داده بود و سیگار می کشید.

از بین درخت ها می دویدیم. پاهام دیگه خسته شده بود و تلو تلو می خوردم.

هوا به شدت گرفته بود و سنگین شده بود.

حس های بد و ترسناک یکی یکی به سرغم می اومدن و آزارم می دادن...

یه لحظه به پشت سرمون نگاه کردم.

شایان با اون پیرزن دنبالمون می دویدن...

درخت های تودرتو و توی هم پیچیده دویدن رو سخت تر می کرد.

یه لحظه ایستادم و دستم رو به زانو هام گرفتم. دیگه نمیتونستم بدوم...

شهروین-بدو ملورین فعلا نمیتونم با وجود تو باهاشون روبه رو بشم بدو

دستم رو گرفت و کشید.

به سختی ایستادم و دوباره شروع کردم به دویدن. بدنم به شدت درد می کرد و دویدن رو سخت می کرد.

پشت سرم رو که نگاه کردم دوتا گوی آتشین خشمگین بهم زل زده بود و به سرعت می دوید با دیدن چشم هاش ترس توی دلم بیشتر و بیشتر خونه کرد، پاهام لرزید و محکم خوردم زمین.

شهروین ایستاد اونم نفس نفس می زد.

دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد ولی دیگه دیر شده بود، بهمون رسیده بودن.

نفسم بالا نمی اومد از ترس...

پیرزن عصبانی با اون چشم های سرخش بهم زل زده بود و صدایی خرناس مانند از گلویش خاج می شد.

چهرش ترس رو به دلم می انداخت و باعث می شد دست و پام بلرزه...

ناخودآگاه بازوی شهروین رو گرفتم.

نیم نگاهی بهم کرد و دستم رو محکم تر گرفت.

شایان گوشه ای ایستاد و با پوزخند به من و شهروین زل زد.

پیرزن غرش عصبی و عجیبی کرد.

شهروین همینجوری که دستم رو گرفته بود من رو به پشت سرش هدایت کرد و جلوم ایستاد.

سرم رو یکم خم کردم تا بتونم اون ببینم چه خبره...

شایان رو به اون اجنه گفت: -شرطمون که یادت نرفته؟ دختره مال منه حق نداری کوچیک ترین آسیبی بهش بزنی.

پیرزن با اون صدای ترسناک که هر بار دست و پاهام رو به لرز می انداخت غرید: -یادمه قرار بود دوتاشونو بکشونی توی جنگل تا دختره رو بدم بهت...توی کارم دخالت نکن عقب وایستا...

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

پس همه ی این چیزا تقصیر شایان بوده باورم نمی شد.

پیر زن به طرف شهروین حمله ور شد و توی یه حرکت محکم روی زمین انداختش...شنیده بودم اجنه قدرت زیادی دارن حالا داشتم به چشم خودم می دیدم.

شهروین باهش درگیر شده بود و سعی داشت با خنجر کوچیک توی دستش زخمیش کنه...هر از گاهی صدای خرناس ترسناک پیرزن توی کل جنگل میپیچید.

خواستم به طرف شهروین برم و کمکش کنم هرچند از اون چشم های آتشین بیشتر از هرچیزی میترسیدم ولی نمیتونستم بذارم به شهروین آسیب بزنه.

شهروین توسط اون جن به این طرف و اونطرف پرت می شد و ناخون های بلند پیرزن صورت و بدنش رو خراش می داد.

چند قدم جلو رفتم که به شدت از پشت کشیده شدم.

شایان بود که من رو به طرف مخالف می کشید.

ازش متنفر بودم، چندشم می شد که بهم دست بزنه اون یه موجود پست و کثیف بود. خیلی عوض شده بود اون شایانی نبود که من میشناختم.

قطعا از نیرو های من خبر داشت ولی به کسی نگفته بود پوزخندی زدم.

اگه میدونستن الان به جای شهروین من زیر دست و پای اون پیر زن بودم.

باید شهروین خواستم دوباره به سمتش برم که با دوتا دستاش بازو هام رو گرفت.

شایان - کجا وحشی کوچولو؟

جیغ زدم: -ولم کن ...داره میکشتش ولم کن.

اشک هام خودبه خود پشت سر هم دیگه گونم رو فتح می کردن.

شهروین سعی میکرد با اون جن لعنتی بجنگه ولی قدرتش کم شده بود اون شلاق هایی که بددش رو زخم و خونی کرده بود نیروش رو گرفته بود.

یه لحظه چشمم به اطراف افتاد.

همون شبخ های ترسناک وحشت زده خیلی غریزی و ناخودآگاه خودم رو توی بغل شایان انداختم و سرم رو روی سینهش فشردم.

شایان که انگار از این کار من خوشش اومده بود، دست هاش رو محکم دورم قفل کرد.

سرم روی سینهش بود و لباسش از اشک هام خیس شده بود.

با فریاد مردونه ای به خودم اومدم.

خدای من شهروین داشت اونجا نبود می شد و من از ترس خودم رو توی بغل این عوضی انداخته بودم.

دستم رو روی قفسه ی سینش گذاشتم و حلش دادم.

ازم جدا شد. نمیدونم اون همه نیرو توی وجودم از کجا اومد که به طرف شهروین دویدم.

حس کردم اون سایه ها دنبالم میدون پاهام می لرزید اما سرعتم رو بیشتر کردم.

پیرزن شهروین رو گوشه ای پرت کرد و دوباره داشت به سمتش می رفت که من زودتر بهش رسیدم.

جلوش زانو زدم و دستم رو روی قفسه ی سینه ی خورش گذاشتم که تعادل رو از دست دادم و پرت شدم توی بغلش و از گریه ی زیاد بیهوش شدم.

با صدای ناله ای از خواب پریدم.

توی بغل شهروین بودم و توی یه غار... مطمئن بودم توی اون غار نمناک و تاریک قبل نیستیم. هوا گرگ و میش بود و خورشید هنوز طلوع نکرده بود.

نمیدونستم اینجا چیکار می کنیم و کی اومدیم اینجا ولی اگه شایان و اون شیاطین ما رو اینجا آورده بودن الان دست و پامون بسته شده بود.

با صدای آخ شهروین به خودم اومدم و به سمتش چرخیدم.

به شدت ناله می کرد و از درد به خودش میپیچید.

باید زخم هاش رو میشستم وگرنه عفونت میکرد.

میترسیدم از غار برم بیرون ولی وقتی درد کشیدن و صورت مجاله شده از خستگی و درد شهروین رو دیدم مصمم شدم برم بیرون.

آروم از غار کوچیک بیرون رفتم درست یکم اونطرف تر یه چشمه ی کوچیک بود.  
مانتویم رو دراوردم.

توی آب چشمه تمیز شستم.

صدای شکم دراومده بود. یادم نبود آخرین بار کی غذا خوردم.

اطراف رو به دقت نگاه کردم که چشمم به یه بوته تمشک افتاد.

به سمتش رفتم، تا جایی که تونستم چیدم و گوشه ی تاپم رو بالا گرفتم و همشو ریختم روی تاپم.

دیگه بیشتر از بن میترسیدم تنها توی جنگل باشم پا تند کردم و خودمو به غار رسوندم.

حسابی گرسنه بودم ولی ترجیح دادم اول زخم های شهروین رو تمیز کنم.

روی تخته سنگی رو با گوشه ی مانتوم تمیز کردم و تمشک ها رو ریختم روش...

تاپم به گند کشیده شده بود و از تمشک ها رنگ گرفته بود.

شروع کردم به تمیز کردن زخم های شهروین... صدای ناله ی پر از دردش کل غار رو پرکرده بود.

همه زخم هاش رو تمیز کردم. مجبور شدم مانتوم رو پاره کنم و زخم های عمیقش رو ببندم.

وقتی کاذم تموم شد و سرم رو بالا آوردم توی یه جفت تیله ی خاکستری آرامش بخش غرق شدم.

توی چشمام زل زده بود و چیزی نمی گفت.

لب زدم:- خوبی؟

فقط سرش رو تکون داد.

یهو به بازوهای لختم نگاه کرد و بعد به زخماش که مانتوی پاره پاره شده ی من شده بود پانسمانش...

لبخند محوی زد.

تازه به خودم اومدم اصلا حواسم نبود که با یه تاپ دوبنده روبه روش نشستم ولی خوب کاری هم نمیتونستم بکنم.

تمشک ها رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

دستش رو آورد بالا وخواست یکی برداره که اخ بلندی گفت. حق داشت بدنش پر از زخم بود.

بدون هیچ حرفی جلو رفتم و اولی تمشک رو جلوی دهنش گرفتم.

با صدای خسته و پراز دردی گفت:- اول خودت بخور رنگت پریده...

-نه

این رو گفتم و دوباره تمشک رو جلو بردم.

اخم غلیظی کرد و با تحکم گفت:- گفتم اول خودت.

خسته بودم و حوصله ی بحث نداشتم.

تمشکو توی دهنم گذاشتم و بعد یکی هم به شهروین دادم. به نوبت یکی خودم میخوردم و یکی به اون میدادم تا تموم شد.

ضعفم کمتر شده بود ولی هنوز گرسنه بودم.

سوالی ذهنم رو درگیر کرده بود.



سرم رو بالا آوردم و پرسیدم:- چی شد که ما از اینجا سر درآوردیم؟

شهروین تک سرفه ای کرد و گفت:- فکر میکنم چون به شدت احساس خطر کردی، روح از الهه آناهیتا کمک خواسته و به لطف اون ما الان اینجا هستیم.

-حالا باید چیکار کنیم؟

شهروین-باید برگردیم به طرف چادرها البته اگه پیدامون نکنن و مجبور نشیم باهاشون بجگیم.

یهو از اون هیولایی که چند شب پیش دیدم یادم اومد و ساکت شدم.

شهروین-چی شده چرا رنگت پریده؟

با تته پته گفتم:-خوب راستش دو...سه شب پیش من یه چیزی دیدم.

شهروین-چی؟

-شیطان!

شهروین با چشم های گشاد شده بهم زل زد.

شهروین به سختی سریع بلند شد.

متعجب بهش زل زدم.

- چی شده؟

شهروین دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست هام رو روی سینم قفل کردم.

-تا وقتی نگي چی شده من نمیام.

شهروین عصبی بهم نگاه کرد و گفت:- الان وقت لج کردن نیست ملورین اینجا خیلی خطرناکه بیا برات توضیح میدم.

ناچار دنبالش راه افتادم.

از غار بیرون رفتیم و به سمت جنگل قدم برداشتیم.

هوا روشن تر شده بود و خورشید دیگه داشت طلوع می کرد ولی حس عجیبی توی دلم بود که ترس عجیبی رو بهم القا می کرد هرچند امروز انگار روز آرامی بود.

نمیدونم شهروین این همه نیرو رو از کجا آورده بود که به سرعت راه می رفت و من هم که دستم توی دستش بود دنبالش کشیده می شدم.

پا تند کردم و باهاش هم قدم شدم.

انقد تند راه می رفتیم که نفس نفس میزدیم.

بریده بریده گفتم:- نمیخوای بگی چی شده؟

زیرچشمی نگاهی بهم کرد و دوباره به روبه روش زل زد.

شهروین-باید هرچه زودتر تو،دوقلو ها، ماهرخ ونیسا حتی وهرام رو از جنگل دورکنم، اینجا بودنتون خطرناکه...

توی فکر فرو رفتم.

میدونستم خیلی خطرناکه ولی شهروین و نیاسان چطوری میخواستن به تنهایی با اون همه نیرو مبارزه کنن.

سکوت سنگینی بینمون برقرار بود و فقط سریع راه می رفتیم.

هوا یکم سرد بود و چون لباس نداشتم خیلی سردم شده بود.

خورشید که وسط آسمون بود نشون میداد که دیگه ظهر شده...

خیلی خسته شده بودم و از خستگی پاهام نبض می زد.

با خستگی ایستادم.

-دیگه نمیتونم راه برم.

شهروین ایستاد و سرش د به طرفم چرخوند.

اخمی کرد و دستش رو توی موهایم کشید.

شهروین-باشه یکم استراحت می کنیم.

به سمت درختی رفتم و کنارش نشستم.

به درخت تنومند تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

گرسنه بودم.چشمام رو بستم تا یادم بره...

با صدای بهم خوردن دوتا سنگ لای چشمام رو باز کردم.

شهروین آتیش درست کرده بود و کنارش روی زمین یه عالمه قارچ وحشی افتاده بود.

چشمام برقی زد و از جام بلند شدم و کنار شهروین جلوی آتیش نشستم.

شهروین از چوب به عنوان سیخ کباب استفاده کرد و قارچ ها رو کباب کرد.

یکی از سیخ ها رو به سمت من گرفت.

ذوق زده سیخ رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن.

شهریون زودتر از من خورد و بلند شد.

چند تا برگ پهن از درخت های اطراف کند و روی زمین انداخت و روشن دراز کشید.

آتیش دیگه خاموش شده بود و منم حسابی سیر شده بودم.

گیج به شهریون نگاه کردم که دراز کشیده بود و یه دستش زیر سرش بود.

چشماش رو بسته بود ولی خواب نبود.

به سمتش رفتم و با فاصله ازش گوشه ای دراز کشیدم.

سرم بود تاپم نازک بود و سرما به تموم بدنم نفوذ کرده بود.

توی خودم مچاله شدم.

بازوهام رو بغل کرده بودم که یهو توی جای گرمی فرو رفتم.

به سختی چرخیدم.

توی بغل شهریون بودم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که اروم با دستش چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

توی چشمام زل زد و لبخند محوی زد.

دستش رو زیر سرم گذاشت و کامل توی بغلش کشیدم.

بدون هیچ حرفی توی چشمام زل زده بود که خجالت زده چشمام رو بستم.

لب زد:-چشماتو باز کن.

با همون چشمای بسته ابروهام رو انداختم بالا...

شهروین - چشمتو باز نمیکنی نه؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

یعنی این کوه غرور دوسم داشت؟

من چی دوستش داشتم؟

معلومه عاشقش بودم این مرد تنها کسی بود که قلبم رو دزدیده بود.

شهروین - هیس...

این رو گفت و سرم رو به سینهش فشرد.

دستش رو توی موهام فرو کرد و آرام موهامو نوازش کرد.

عطرش رو با تمام وجود وارد ریه هام کردم.

قلبم به شدت میتپید و با نوازش های شهروین نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس این که کسی بهم زل زده یکی از چشمام و باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت

دوست داشتنی شهروین بود.

هنوز توی بغلش بودم.

توی چشماش زل زدم.

وقتی اخم نمی کرد چهرش خیلی مظلوم و دوست داشتنی می شد.

همه چیز انقد سریع اتفاق افتاده بود که نفهمیدم چطوری شهروین تموم قلبم رو به نام خودش

زد.

تک سرفه ای کرد و درحالی که سعی می کرد جلوی خندش رو بگیره گفت: جات راحتی؟

تازه متوجه موقعیتم شدم.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:-نخیرم

این رو گفتم و فوراً از بغلش بیرون اومدم.

ایستادم گونه هام داغ شده بود و مطمئن بودم از خجالت سرخ شدم.

شهروین بلند زد زیر خنده... بلند شد و به سمتم اومد. با انگشتش ضربه ای به نوک دماغم زد.

شهروین-وقتی خجالت میکشی خیلی بامزه میشی موش کوچولو

دستم رو به کمرم زدم و باحرص گفتم:-تو خیلی خیلی منو موش میبینی

تک خنده ای کرد و گفت:-حرص نخور زودباش باید بریم.

این رو گفت و به سمت راست قدم برداشت.

دنبالش راه افتادم.

تقریباً سه ساعت خوابیده بودیم و هوا نسبت به ظهر سردتر شده بود.

تو دلم همش دعا می کردم که هرچه زودتر به چادرها برسیم تا حداقل یه چیزی تنم کنم.

پشت سر شهروین قدم برمی داشتیم خوشبختانه اتفاق بدی برامون نیفتاده بود و این خودش

شک برانگیز بود.

هوا دیگه رو به تاریکی می رفت.

با صدای زوزه ی گرگ ها پا تند کردم تا به شهروین برسم...

کنارش رفتم و دستش رو گرفتم.

نیم نگاهی بهم کرد و لبخند زد.

زیر لب گفت:-دیگه نزدیک شدیم.

این رو گفت و دستم رو محکم فشرد.

احساس آرامش کردم.

وقتی کنارم بود ترسم خیلی کمتر می شد و احساس آرامش بیشتری داشتم.

از دور چادر ها رو دیدم.

ذوق زده دست شهروین رو ول کرد و دویدم ولی هنوز نرسیده به چادر ها توی راه متوقف شدم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم.

همه چادر ها پاره پاره شده بودن! انگار کسی با چاقوی تیزی پارشون کرده بود. حصار دور چادر ها تیکه تیکه شده و روی زمین افتاده بود.

شهروین خودش رو به من رسوند و دستم رو گرفت.

آروم به سمت چادر ها قدم برداشتیم. چادر ها رو گشتیم، همه وسایل بهم ریخته شده بود و روی زمین ریخته بود.

چادر شهروین سالم تر از بقیه بود و هنوز سرپا بود.

بی صدا اشک می ریختم. یعنی سر دوستانم و خانوادم چه بلایی اومده بود.

صدای هق هق آرومی رو شنیدم.

دستم رو از دست شهروین بیرون کشیدم و به سمت چادر کوچیکی که مال شهروین بود دویدم.

رفتم توی چادر...

آبدیس روی زمین نشسته بود و چشماش رو محکم بسته بود، چاقو رو به طرف من گرفته بود و با صدای لرزونی گفت:- به خدا جلو بیای میکشمت.

-آبدیس منم ملورین...

لای چشم هاش رو باز کرد، با دیدنم خودشو انداخت توی بغلم و بلند زد زیر گریه لا به لای گریه هاش کلمات نامفهوم میگفت...

نگران بهش زل زدم یعنی چه اتفاقی افتاده بود....

آبدیس رو از خودم جدا کردم و به چشم های پراز اشکش خیره شدم.

-تو رو خدا بگو چی شده جون به لبم کردی...

با هق هق گفت:- شایان اومد و گفت که همه چیز درست شده و تو و شهروین بیرون جنگل منتظر ما هستین، گفت وسایل رو بعدا میبریم. حصار اطراف رو تیکه تیکه کرد و گفت راه بیافتیم از جنگل بریم بیرون ولی من بهش شک کرده بودم حس خوبی بهش نداشتم.

پشت سرش راه افتادیم ولی من یواشکی فرار کردم و برگشتم توی چادرها ولی چند تا سایه پشت سرم بودن که دویدم و گمشون کردم. خیلی ترسیده بودم ملورین خیلی زیاد.

اومدم توی چادر شهروین و همون خنجری رو که شهروین به همه داده بود رو پیدا کردم.

یکم که توی چادر نشستم صداهای خرناس مانند ترسناکی شنیدم از لای زیپ باز چادر دیدم.

آدمای ترسناک عحیبی کل چادرها رو پاره پاره کردن حتی این چادرو ولی از شانس خوب من توی این چادر نیومدن... تقریبا یه ربع میشه که رفتن.

بلند زد زیر گریه و ادامه داد:- ملورین تورو خدا زودتر از اینجا بریم من خیلی میترسم.

اشکام دونه دونه روی گونم می چکیدن و کل صورتم رو خیس کردن.



یعنی چه بلایی سر دوستانم و خانوادم اومده بود.

بلند بلند حق می کردم و به سرنوشت خودم لعنت می فرستادم.

\*شهروین\*

آبدیس و ملورین توی بغل هم گریه می کردن...دیدن ملورین تو اون وضع اعصابم رو بهم می ریخت.

با اخم و تحکم گفتم:-بسه انقد آبغوره نگیرین.

ملورین سرش رو چرخوند و بهم زل زد.

مروارید های براق اشکش توی چشم های دریابیش میدرخشید و غم چهرش داشت قلبم رو می سوزوند.

ملورین دختر مغرور و لجبازی بود دیدنش گریون خیلی سخت بود.

ناخودآگاه جلوش زانو زدم و با سر انگشت هام اشک هاش رو پاک کردم.

گونه هاش سرخ شد و سرش رو پایین انداخت.

این دختر واقعا دوست داشتنی بود، دوست داشتم محکم توی بغلم بگیرمش...

با صدای سرفه ی ریزه میزه ای به خودم اومدم.

تازه متوجه موقعیتم شدم. جلوش زانو زده و بهش زل زده بودم، آبدیس هم با تعجب بهمون نگاه می کرد.

فورا بلند شدم و گفتم:-بهتره از اینجا بریم.

ملورین لبش رو گاز گرفت و بلند شد.

چقدر کنترل کردن خودم سخت شده بود، نمیدونم این دختر داشت چه بلایی سرم می آورد. واقعا خنده دار بود من چندین هزارسال ازش بزرگتر بودم ولی وقتی کنارم بود قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینم می کوبید.

سرم رو محکم تکون دادم و شروع کردم به راه رفتن.

الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود باید میفهمیدم شایان چه بلایی سر بقیه آورده...

نیاسان پسر باهوشی بود نمیدونم چرا گول شایان رو خورده بود.

از همه بیشتر نگران نیسا بودم.

زمان خوابش کم کم داشت تموم می شد اگه بیدار می شد خیلی وحشت می کرد.

باید هرچه زودتر پیداشون کنم.

دست ملورین توی دستم بود حتی یه لحظه هم نباید از خودم دورش می کردم.

آبدیس ترسیده بازوی ملورین رو محکم گرفته بود و کنارش قدم بر می داشت.

از همون اول هم نباید هیچکدوم از دختر ها رو میاوردم هرچند فرق چندانی نمیکرد.

اون پیرزن خرفت اگه دلش میخواست میتونست به راحتی وارد ویلا بشه و همه رو نابود کنه...

کارمون واقعا سخت شده با اومدن اون شیطان شانس پیروز شدنمون پنجاه پنجاهت.

\*ملورین\*

هوا رو به تاریکی می رفت.

خوشبختانه لباس هام و یکم از وسایل سالم بود.

لباس گرم تری تنم کردم و دو دست از لباس های خودم و یواشکی یه دست از لباسای شهروین رو توی کوله انداختم و هرچی کنسرو غذا و مواد غذایی مونده بود گذاشتم توی کولم...

آبدیس هنوز داشت آرام اشک می ریخت.

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود صدای خش خش کشیده شدن جسمی توی تاریکی به گوشم خورد.

ترسیده ناگهان سر جام ایستادم و دست شهروین رو محکم فشار دادم.

ایستاد بدون این که بهم نگاه کنه اطراف رو از نظر گذروند.

زیرلب گفت:- لعنتی خیلی تاریکه...

یهو یادم اومد که یه چراغ قوه توی کوله هست.

چراغ قوه رو از کوله در آوردم و درحالی که دستام می لرزید به شهروین دادم.

لبخند محوی زد و از دستم گرفتش...

دکمه ی چراغ قوه رو فشرد و جلومون روشن شد.

آبدیس چشمام رو محکم بسته بود و بازوم رو سفت تر گرفت.

با دیدن صحنه ی رو به روم محکم چشمام رو بستم و جیغ بنفشی کشیدم که حتی گوش های خودم درد گرفت.

یه بچه با قیافه ای عجیب روی قفسه ی سینه ی آرمیس نشسته بود.

رنگ پوستش انقد سفید بود که چشم رو می زد انگار روحی توی بدنش نبود.

چشم هاش خیلی درشت بود شاید اندازه ی یه گردوی بزرگ و سفید... چشم هاش مردمک نداشت و به من زل زده بود.

لبهای برجسته ی بزرگی داشت که خون سرخ رنگی تا روی چویش ریخته بود.

دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم که جیخ نکشم و با چشم های گشاد شده از ترس بهش زل زدم.

دست و پام می لرزید و هر لحظه منتظر بودم از هوش برم.

از ترس نفس نفس می زدم ناخودآگاه یک قدم عقب گذاشتم.

شهروین هم رنگش پریده بود اما به روی خودش نمی آورد.

نگاهم به آرمیس افتاد که بیهوش روی زمین افتاده بود.

روی گردنش جای دوتا سوراخ بود. خون از گردنش بیرون می زد و روی زمین می ریخت.

یک قدم دیگه عقب رفتم که حس کردم تموم تنم یخ زد.

دیگه حرکاتم دست خودم نبود انگار شخص دیگه ای داشت هدایتم می کرد.

دستم رو به شدت از دست شهروین بیرون کشیدم، برگشت و با تعجب به چشم هام زل زد انگار چیز فوق العاده تعجب آوری دیده بود چون چشماش گرد شده بود.

سرم رو چرخوندم و به اون بچه ی ترسناک زل زدم.

عجیب بود اصلا ازش نمیترسیدم.

اون موجود زشت وقتی به چشمام نگاه کرد از روی بدن بی جون آرمیس بلند شد و یک قدم به عقب، توی تاریکی، برداشت.

از چشم هاش ترس رو میخوندم.

ناخودآگاه پوزخندی بهش زدم و یک قدم جلو رفتم.

نعره ی وحشتناک بلندی سر داد و یک قدم دیگه عقب رفت.

حس خیلی خوبی داشتم اصلا نمی ترسیدم.

صدای لرزون آبدیس رو از پشت سرم شنیدم.

آبدیس-تو رو خدا جلو نرو ملورین...

برگشتم و نگاه خشکی بهش انداختم و بعد دوباره به کودک عجیب رو به روم زل زد.

با صدای خش دار بلندی که اگه از نزدیک شنیده می شد، پرده ی گوش رو پاره می کرد گفت:-  
جلو نیا

شروع کردم دویدن به سمتش...

تا این حرکت من رو دید شروع کرد به دویدن دیگه هیچ چیزی نمی فهمیدم فقط لابه لای درخت  
ها دنبال یه موجود ترسناک خوناشام می دویدم.

بلاخره بهش نزدیک شدم.

موهایش رو از پشت سر محکم کشیدم و گرفتمش که یهو توی دستم غیب شد.

سرم رو فورا به اطراف چرخوندم و سعی کردم پیداش کنم اما نبود.

نفس نفس میزدم و سعی داشتم پیداش کنم که صدای شهروین متوقفم کرد.

شهروین:-دیگه نمیتونی بگیریش.

برگشتم، به آبدیس و شهروین که نفس نفس می زدن نگاه کردم.

آبدیس جلو اومد، توی چشمام زل زد و بریده بریده گفت:-ملو...رین...چ...چشمات

-چی شده؟

کوله رو به سمتم گرفت.

احساس سبکی داشتم و سرم گیج می رفت.

توی آینه ی تزئینی کوچیکی که روی کوله بود به خودم نگاه کردم ولی تاریک بود و نمی دیدم که شهروین با چراغ قوه یکم اطراف رو روشن کرد.

توی چشمام رگه های طلایی رنگی بود و خیلی جالب شده بود.

دیگه طاقت نیاوردم و چشمام سیاهی رفت داشتم می افتادم که توی آغوش گرم شهروین فرو رفتم و به عالم بی خبری پا گذاشتم.

\*شهروین\*

ملورین توی بغلم از هوش رفت.

باورم نمی شد که بدون کمک هیچکس تونسته بود به نیروهایی که الهه آناهیتا به مادر بزرگش داده بود و حالا به ملورین ارث رسیده بود مسلط بشه... این این دختر واقعا خارق العادس.

همینجوری به ملورین زل زده بودم که آبدیس گفت:- خواهش میکنم زودتر بریم خواهرم اونجا تنهاست.

با یادآوری آرمیس فورا ملورین رو توی بغلم گرفتم و با قدم های بلند و سریع شروع به حرکت کردم.

تند تند راه میرفتم هرچند می دونستم خطری آرمیس رو تهدید نمیکنه... اونا ترسیدن حداقل تا فردا بهمون کاری ندارن.

به آرمیس رسیدم بیهوش روی زمین بود.

کنار درخت جایی روی علف های کوتاه و نرم پیدا کردم و ملورین رو اونجا گذاشتم.

به سمت آرمیس رفتم بیهوش بود ولی خوشبختانه زود رسیده بودیم و خون زیادی ازش نرفته بود.

دستمال پارچه ای کوچیکی توی جیب کوله بود. بیرون کشیدمش تا زخم آرمیس رو باهاش تمیز کنیم ولی به آبی احتیاج داشتیم.

فکری به سرم زد وقتی داشتیم می اومدیم چنتا گیاه با برگ پهن دیدم شبیه به همون برگ هایی که طبیب دوران خودم ازش برای ترمیم زودتر زخم و زد عفونی توی جنگ ها استفاده می کرد.

نگاه کوتاهی به ملورین انداختم و در همون حال گفتم:-همینجا باش الان میام

آبدیس در حالی که هق هق می کرد محکم دستم رو گرفت.

آبدیس-نه تو رو خدا من میترسم جایی نرو

-نترس دو سه قدم اونطرف تره زود میام.

با اکراه دستش رو کنار کشید و دوباره روی زمین کنار خواهرش نشست.

چند قدم توی تاریکی جلو رفتم چراغ قوه رو پیش آبدیس گذاشته بودم که نترسه...

حدسم درست بود، از همون گیاهها بود.

چندتا از برگاش رو کندم و خواستم برگردم که صدای خش خشی رو از لای بوته ها شنیدم.

سرجام ایستادم.

صدا درست از پشت سرم بود.

نکنه دوباره برگشته باشه...

آروم خم شدم، چوب بلند و محکمی از روی زمین برداشتم و تو یه حرکت ناگهانی محکم زدم روی بوته...

چند لحظه صبر کردم خبری نشد.

بوته ها رو کنار زدم.

فقط یه خرگوش بود که با چوبی که توی سرش زده بودم انگار بیهوش شده بود چون هنوز نفس می کشید.

از روی زمین برداشتمش و لبخندی زدم.

خوب اینم نهار فردا...!

بهتر بود نکشمش چون ممکن بود از بوی خون تازش حیوانای وحشی به سمتمون بیان.

از بین درخت ها رد شدم و خودم رو به دخترا رسوندم.

برگ ها رو روی سنگی گذاشتم و با یه سنگ دیگه لهشون کردم.

دستمال رو با آب برگ ها خیس کردم و به دست آبدیس دادم.

-دور زخمشو تمیز کن وگرنه عفونت می کنه.

تند تند سرشو تکون داد و شروع کرد به تمیز کردن زخم.

به سمت درختی که ملورین رو زیرش گذاشته بودم رفتم.

کوله رو برداشتم و یه شال بلند رو از توش بیرون کشیدم.

خوب چیز دیگه ای نبود همین شال بهترین چیزی بود که میتونستم باهاش خرگوش رو ببندم.

دست و پای خرگوش رو بستم و از درخت آویزونش کردم.



آبدیس زخم خواهرشو تمیز کرد.

کمک کردم و آرمیس رو گذاشتم کنار ملورین بعد خودم اونطرف ملورین دراز کشیدم.

آبدیس هم کنار خواهرش دراز کشید و به دوثانیه نکشیده خوابش برد انگار نه انگار الان داشت از ترس می مرد.

ملورین رو توی بغلم گرفتم و به چشم های بستش زل زدم.

دستم رو توی موهایش فرو کردم.

مثل ابریشم نرم بود.

چقد مظلوم می شد وقتی می خوابید، مثل یه بچه ی ناز و دوست داشتنی...

سرش رو به سینم فشردم و موهایش رو بو کردم.

بوی خیلی خوبی می داد که حس خوبی بهم تزریق می کرد.

\*ملورین\*

صدای پرنده ها که آواز میخوندن باعث شد بیدار بشم.

لای چشمام رو که باز کردم صورت شهروین رو دیدم.

توی بغلش بودم.

بچه پررو همش من رو بغل می کرد.

(-نه که تو هم خیلی بدت میاد...-اععع سلام وجدان جان چند وقته کم پیدایی:)-تو به دید

زدنت برس)

بیخیال وجدانم شدم و به شهروین زل زدم.

با دستم رشته ی کوچیکی از موهایش که روی پیشونیش افتاده بود کنار زدم و ناخودآگاه آروم گونش رو ب.و.سیدم.

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود برام که وقتی بهش نزدیک بودم، قلبم مثل قلب گنجشک می تپید.

با حس این که چیزی بالای سرم داره تکون میخوره به بالا نگاه کردم.

خدای من یه خرگوش بود که با شالم دست و پاش بسته شده بود و از درخت آویزون شده بود.

به سختی از بغل شهروین بیرون اومدم. خوشبختانه بیدار نشد.

کش و قوسی به بدنم دادم و به اطراف نگاه کردم.

دوقلوها هنوز خواب بودن.

با یادآوری دیشب به سمت آرمیس رفتم و نگاهی به گردنش انداختم.

خوشبختانه فقط دوتا زخم کوچیک بود که انگار دیشب زخم رو زد عفونی و تمیز کرده بودن.

به سمت درخت رفتم و سعی کردم خرگوش رو که مدام تکون می خورد از روی درخت بردارم ولی هرکاری کردم قدم نرسید.

یکم اطراف رو از نظر گذروندم.

درست بین دوتا بوته ی بلند یه سنگ تقریبا بزرگ بود.

به سمت سنگ رفتم و به سختی روی زمین کشیدمش تا زیر درخت و رفتم روش. شالم که به درخت گره خورده بود رو باز کردم و خرگوش بیچاره رو توی بغلم گرفتم.

خیلی ناز بود، سفید بود و یه پاش و کنار چشم چپش خاکستری رنگ بود.

روی زمین نشستم و دست و پاهاش رو باز کردم.

پاش زخم شده بود.

بلند شدم و کولم رو برداشتم و دوباره سرجام نشستم.

از توی کوله تاپ دوبندم رو در اوردم.

دلم برای خرگوشه سوخته بود.

چاره ای نبود، با چاقو تاپم رو پاره کردم و با یه تیکش پای خرگوش رو بستم.

از علف های تازه ی کنار پام یکم کندم و درحالی که خرگوش توی بغلم بود به سمتش گرفتم.

اول ترسیده بود ولی بعد شروع کرد به خوردن.

با خرگوش سرگرم بودم که آرمیس بیدار شد.

به سمتم اومد و ذوق زده خرگوش رو ازم گرفت.

آبدیس هم یکم بعد بیدار شد و به ما ملحق شد. هر سه نفرمون با خرگوش مشغول شده بودیم و دیشب و اون اتفاقات ترسناک رو به کلی فراموش کرده بودیم.

آرمیس-اینو از کجا آوردی ملورین؟

-نمیدونم از درخت آویزون بود حیوونکی پاش هم زخم شده...

آبدیس-فک کنم دیشب شهروین وقتی رفت برای زخم آرمیس یه چیزی بیاره که تمیزش کنیم اینو آورده.

-خوب چرا دست و پاش رو بسته و از درخت آویزونش کرده پسره ی خل و چل

آبدیس-نمیدونم، من انقد ترسیده بودم که توجهی نکردم.

روبه آرمیس کردم.

-راستی تعریف کن دیشب چه اتفاقی افتاده بود.

رنگش پرید و ترس توی چشم هاش موج می زد.

با صدای لرزونی گفت:- باشه شهروین بیدار بشه میگم بهتون.

آبدیس-خیلی گرسنمه

-یه خورده مربا و نون پیدا کردم دیروز توی خرت و پرتای اطراف چادر الان میارمشون.

خودم رو به سمت چپ کشیدم و کولم رو برداشتم.

مرباهای کوچیک تک نفره و یکم نون درآوردم و با دوقلوها شروع کردیم به خوردن.

-اهم اهم...یکم برا منم نگه دارین.

سرم رو بالاگرفتم و به شهروین که با چهره ی خواب آلود بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

بعد از خوردن صبحونه خواستیم راه بیافتیم که شهروین شالم رو برداشت و خواست دست و پای

خرگوش بیچاره رو دوباره ببندد...

خرگوش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:-میخوای چیکار کنی؟

شهروین-دست و پاشو ببندم فرار نکنه این نهارمونه

با چشم های گشاد شده بهش زل زدم و بعد اخم غلیظی تحویلش دادم.

-لازم نکرده گناه داره ببین چقد نازه

شهروین-فعلا زنده موندن خودمون مهم تره

آبدیس-گناه داره به خدا

آرمیس-راست میگه این خیلی کوچیکه هنوز

-من نمیذارم بکشیش

این رو گفتم و شروع کردم به راه رفتن.

صدای شهروین رو از پشت سرم شنیدم.

شهروین-گرسنم بشه میکشمش شک نکن

ابروهام توی هم گره خورد و دستم رو که روی خرگوش بود مشت کردم.

آخه چقد میتونه بی رحم باشه...

یکم بعد دوقلو ها و شهروین بهم رسیدن و کنارم قدم می زدن.

شهروین- آرمیس همه چیز رو تعریف کن از همون اول هرچی دیدی.

آرمیس ایستاد.

برگشتم و بهش نگاه کردم. اصلا حالش خوب نبود.

یکم بعد انگاری به خودش اومده باشه شروع کرد به آرام راه رفتن و تعریف کردن.

آرمیس- وقتی از چادرها دور شدیم وقتی به خودم اومدم دیدم آبدیس نیست.

راستش خیلی نگران شدم به همه گفتم صبر کنن، گفتم شاید چیز مهمی جا گذاشته و رفته

برداره...

خواستم تنها برم دنبالش که نیاسان نداشت و همرام اومد. قرار شد اونا صبر کنن تا ما بریم و

برگردیم.

نفس عمیقی کشید. صداش داشت می لرزید. با بغض ادامه داد:-خیلی استرس داشتم. یکم

که از بچه ها دور شدیم صدای گریه می شنیدیم همش...

من فکر کردم صدای آبدیسه ولی هرچی گشتیم کسی رو پیدا نکردیم با التماس از نیاسان خواستم هرکدوممون جداگونه بگردیم شاید پیداش کنیم، اول مخالفت کرد ولی بعدش انقد پافشاری کردم که قبول کرد.

دیگه هوا تاریک شده بود ولی نتونستم آبدیس رو پیدا کنم تازه خودمم گم شدم.

دستش رو بالا آورد و اشک هاش رو پاک کرد و با هق هق گفت:- صدای جیخ نیاسان رو شنیدم ولی تا اومدم بدوم موهام محکم از پشت سر کشیده شد و خوردم زمین اون موجود ترسناک رو که دیدم بیهوش شدم از ترس زیاد.

جلو رفتم و آرمیس رو توی بغلم کشیدم.

-هیس، آروم باش خواهری پیداشون میکنیم.

آبدیس هم در حالی که هق هق می کرد جلو اومد.

آبدیس-همش تقصیر منه

شهروین-نه، تقصیر تو نیست اگه تو فرار نمی کردی نمیتونستیم بفهمیم چه اتفاقی براتون افتاده و آرمیس رو هم نمیتونستیم نجات بدیم.

سوال های زیادی توی ذهنم بود ولی چون با شهروین قهر بودم غرورم اجازه نمی داد ازش بپرسم...یادم نرفته بود که چند دقیقه ی پیش روی اعصابم اسکی رفته بود.

تقریبا نیم ساعت راه رفته بودیم.انقد این چند روز راه رفته بودم که پاهام نبض می زد و درد می کرد.

با خستگی سرم رو چرخوندم و خواستم زیپ کولم رو باز کنم تا چیزی بیارم بخوریم که چیزی لای بوته ی کوتاهی درست بین دو تا درخت برق زد.

با تعجب کامل چرخیدم و یک قدم جلو رفتم.

شهروین-چی شده؟

با دستم به بوته اشاره کردم-یه چیزی اون جاست

چرخید و به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد.

شهروین-من که چیزی نمیبینم حتما باز خیالاتی شدی

اخمی بهش کردم و جلوتر رفتم.

دستم رو جلو بردم و خواستم اون شیئی براق رو بردارم که دستم سوخت.

دستم رو عقب کشیدم.

بریده بود و خون می اومد.

شهروین که انگار دیده بودش جلو اومد و بوته ها رو کنار زد.

خنجر نیاسان بود که خونی شده بود.

دستم زیاد نبریده بود و یه خراش کوچیک بود پس بهش اهمیت ندادم.

شهروین خنجر رو برداشت و با دقت بهش نگاه کرد.

شهروین-خونش تازه نیست.

آرمیس ترسیده جلو اومد. توی چشم هاش نگرانی موج می زد.

آرمیس-نکنه بلایی سرش اومده باشه.

شهروین بی توجه به ما درخت ها رو دور زد و رفت اون طرف بوته.

من و دوقلو ها هم دنبالش رفتیم.

روی زمین جای پای شتر بود و انگار چیزی هم روی زمین کشیده شده بود و به اعماق جنگل می رفت.

شروع کردیم به راه رفتن.

ترس رو توی چشم های نکران شهروین میخوندم.

شهروین همینجوری که قدم می زد با دقت خنجر رو بررسی می کرد.

زیر لب گفت:- این خون انسان نیست.

آرمیس سرجاش متوقف شد با ترس به شروین زل زد.

آرمیس-منظورت چیه؟

-نمیخوای بگی که خون یه اجنس؟

شهروین-زودتر باید بریم بجنبین...

این رو گفت و شروع کرد به تند تند راه رفتن.

ظهر شده بود و هوا رو به گرما می رفت.

حسابی خسته شده بودیم.

یکم جلو تر جای پاها تموم شده بود.

درست وسط انبوهی درخت بودیم.

درخت های بلند سر به فلک رسیده ولی وسط درخت ها اندازه یه دایره ی بزرگ خالی بود.

درخت های بلند مثل حصاری بلند احاطمون کرده بودن و باعث می شدن بیشتر و بیشتر

بترسیم.



گیج سرجامون ایستاده بودیم که صدای خش خش باعث شد فوراً سرم رو بچرخونم.

یه سایه ی سیاه لا به لای درخت ها دیدم.

دست شهروین رو محکم گرفت.

سرش رو چرخوندم و بهم زل زد.

لب زد:-اومدن؟

با ترس فقط سرم رو تکون دادم.

خنجر نیاسان رو داد دستم.

شهروین-اصلاً نترس

این رو گفت و دستم رو محکم گرفت.

شهروین-دایره وار پشت به هم بایستین و دستای هم رو بگیرین باید اطرافمون رو به دقت ببینیم.

کاری رو که گفت انجام دادیم.

آبدیس چشم هاش رو محکم بسته بود و از نفس کشیدن نا منظمش می شد فهمید حسابی ترسیده...

صدای خرناس بلندی که از کنار گوشم شنیدم باعث شد جیخ بنفشی بکشم که حتی گوش های خودم درد گرفت!

شهروین دستم رو محکم گرفت و زیر گوشم گفت:-نترس من تا آخرش مواظبتم.

با این حرفش قلبم شروع کرد به قفسه ی سینم...کنارش آرامش داشتم ولی باز هم از ترسم کم نشده بود.

لای چشم هام رو باز کردم.

سایه ها که مثل دود های سیاه بودن و شکل آدم بودن، با چشم های سرخ و خونی دور تا دورمون بودن.

با صدای لرزونی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:- شما هم می بینینشون؟

شهروین به اطراف با دقت نگاه می کرد و در همون حال گفت:- فقط تو میتونی...

لعنتی کاش من هم نمیتونستم.

باحس گرمای شدیدی از بالای سرم، آروم سرم رو به سمت آسمون گرفتم.

لعنتی دوباره خودش بود.

معلق بین زمین و آسمون ایستاده بود.

خشکم زده بود و از ترس زبونم بند اومده بود.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

چشم های سرخش تموم انرژی رو از بدن خستم بیرون می کشید.

شاخ های عجیبش بیشتر و بیشتر وحشت به دلم می انداخت.

شیطان بود... باز هم خودش بود.

اومده بود قلب تیکه تیکمو پر از ترس و هراس کنه.

ترسیده دوباره چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم و دست شهروین رو فشردم.

سرش رو بالا گرفت. چشمام رو باز کردم که عکس العملش رو ببینم.

با چشم های گشاد شده به من زل زد.

شهریون-هر اتفاقی افتاد ازمن دور نشو.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم.

دو قلوها هم ک متوجه گرما شده بودن همزمان بالا رو نگاه کردن.

آبدیس جیغ بنفشی کشید، روی زمین افتاد و از حال رفت.

با پاهای لرزون به سمت آبدیس رفتم و کنارش زانو زدم.

چند بار تکونش دادم.

-آبدیس...آبدیس بلند شو

با حس گرمای شدیدی به عقب چرخیدم که صورت اون شیطان لعنتی درست در چند سانتی متریم قرار گرفت.

وحشت زده جیغ بلندی کشیدم و پرت شدم روی زمین...

دوتا دستامو جلوی دهنم گرفتم تا صدام در نیاد.حتی می ترسیدم نفس بکشم.

صورتش خیلی بهم نزدیک بود ولی نمی تونستم تکون بخورم.

قطره های کوچیک اشکم از وحشت زیاد از کنار چشمام روی گونم می چکیدن.

چشم هاش شعله ور شد و ناگهان خنده ی خیلی بلندی سر داد و توی آسمون شعله ور شد.

ترسیده چشم هام رو محکم روی هم فشردم که حس کردم گرما ذره ذره کم شد و از بین رفت و جاش رو صداهای جیغ های وحشتناک و خرناس های بلند گرفت...

بدنم بی حس شده بود از ترس و انگار هیچ نیرویی توی بدنم وجود نداشت.

به سختی چشمام پ باز کردم.

اولین چیزی که دیدم شهروین بود که سعی می کرد اون شبیح های ترسناک رو ببینه و باهاشون بجنگه...چندتاشون رو با خنجرش زخمی کرده بود اما چون نمیتونست ببینتشون مدام به این طرف و اون طرف پرت می شد.

نگاهم به سمت راست شهروین کشیده شد...

آرمیس رو به درخت بسته شده بود و از ترس فک کنم بیهوش شده بود.

آبدیس هم بیهوش بود زیر یه درخت افتاده بود و دستاش رو محکم با همون طناب های عجیب به درخت بسته بودن، قرمز شدن دستاش رو حتی از اون فاصله هم می دیدم.

با به یاد آوردن شهروین که بدنش خونی و زخمی بود، خواستم به طرفش بدوم که از پشت سر به شدت کشیده شدم.

دوتا دستام رو انگار یه نفر گرفته بود و به سمت عقب می کشید.

می ترسیدم سرم رو بچرخونم و دوباره با یکی از اون موجودات ترسناک رو به رو بشم.

پاهام می لرزید و روی زمین افتادم اما هنوز داشتم توسط اون شخص روی زمین کشیده می شدم.

تمام توانم رو جمع کردم و با اون ترس لعنتی جنگیدم.

آروم سرم رو چرخوندم که چشم هام توی چشم های اون عوضی افتاد.

شایان بود.

خشمگین بهش نگاه کردم و سعی کردم از دستش فرار کنم که محکم تر دستام رو گرفت.

-ولم کن عوضی دست از سرم بردار

بلند خندیدم.

شایان-دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی.

جیخ زدم:

-من ازت متنفرم چرا نمیفهمی؟

شایان با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم از لای دندون هاش گفت:-دهنتو ببند...اگه از اول باهام راه میومدی این اتفاقات برای دوستات نمی افتاد.

-خیلی آدم کثیفی هستی شایان فکر نمی کردم اینجوری باشی

شایان-هیس، هیچی نگو آهو کوچولو...به زودی تو میشی خانوم خونم

عصبانی شدم و توی صورتش تف کردم.

-مگه خوابشو ببینی پسره ی احمق

برخلاف تصورم عصبانی نشد فقط با پشت دستش صورتش رو تمیز کرد و پوزخندی بهم زد.

بی صدا اشک می ریختم و به شهروین نگاه می کردم که بدن بی جونش به این طرف و اون طرف پرت می شد.

یکیشون داشت از پشت به طرف شهروین میرفت بلند داد زدم:

-شهروین مواظب باش

هرکاری کردم نتونستم از خودم جداش کنم.

از تقلا کردن خسته شدم و آروم اشک می ریختم.

حالم داشت به هم می خورد، از این همه نزدیکی چندشم می شد و دوست داشتم بمیرم.

شهروین که چشمش به وضعیتم افتاد انگار دوباره جون گرفت رگ های پیشونش برجسته شده بود.

از روی زمین بلند شد و اون دو، سه تا شبیح باقی مونده رو از پا انداخت.

داشت به سمت من می دوید.

خوشحال از این که قراره از چنگ این آدم کثیف نجات پیدا کنم، به شهروین زل زدم ولی ناگهان بین راه همون پیرزن جلوی شهروین ظاهر شد!

این پیرزن لعنتی تموم کاب.و.س من بود.

وحشت زده به پشت سرش زل زدم.

شهروین خیلی ضعیف شده بود و روی زمین افتاده بود و اون موجود زشت روش نشسته بود.

داشت خفش می کرد.

شایان من رو چرخوندم و خودش پشتم قرار گرفت.

همش تکون می خوردم که ولم کنه برای این که نتونم تکون بخورم از پشت محکم بغلم کرد.

شهروین تقلا می کرد خودشو نجات بده ولی نمیتونست.

یه نور آبی رنگ یه لحظه روی قلبش خودنماییکرد ولی فوراً از بین رفت.

شهروین واقعا ضعیف شده بود.

کم کم دست از تقلا کردن برداشت.

دست های استخوانی و زشت پیرزن که ناخون های بلندش ترسناک ترش می کرد، دور گلوی

شهروین قفل شده بود.

شهروین داشت جلوی چشم هام از بین می رفت و هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم.

بازوهای محکم شایان برام مثل یه زندان بود. زندانی که داشت تنها کسی رو که دوست داشتم ازم می گرفت.

شهروین دیگه بی جون افتاده بود و به زور نفس می کشید بهم زل زده بود. چشم هاش پر از غم بود.

آروم پلک هاش روی هم افتادن.

قلبم شکست.

شهروین جلوی چشمام داشت جون می داد و کاری نمیتونستم بکنم.

وقتی به بدن بی جون و بی حرکت شهروین زل زدم، همون حس دیشب اومد سراغم... دوباره تموم بدنم یخ زد. حسم خیلی قوی تر از دیشب بود.

با یه حرکت سریع از بغل شایان بیرون اومدم.

با تعجب و وحشت بهم زل زده بود.

کشیده ی محکمی توی صورتش زدم که سرش به شدت به سمت چپ چرخید.

برگشتم و به پیرزن زل زدم.

اون موجود زشت و ترسناک که تا حالا بلند بلند می خندید، لبخند روی لبش ماسید.

ازش نمی ترسیدم، چهرش واسم خیلی عادی شده بود.

با قدم های محکم به سمتش می رفتم.

شایان شُک زده از جاش تکون نمیخورد.

حالا روبه روی پیرزن ایستاده بودم.

همه چیز رو تار می دیدم فقط اون پیرزن و بدن بی خون شهروین رو می دیدم.

پیرزن انکار ترسیده بود چون یه قدم عقب رفت.

عقب عقب می رفت من هم جلو می رفتم.

انقدر عقب رفت تا خورد به تنه ی قطورِ درخت بزرگی...

نفس هاش تند شده بود و چشم های وحشیش شفافیت ترسناک خودشونو از دست داده بودن.

موجودی که تا چند دقیقه پیش کاب و سم بود حالا یه پیرزن ترسو بود که روبه روم بود و از ترس دست های استخوانی زشتش می لرزید.

با همون صدای خش دار و ترسناک غریب: کاری به من نداشته باش ازت انتقام میگیرن

پوزخند ترسناکی بهش زدم و توی چشم های شعله ورش زل زدم.

دستم رو جلو بردم و گردن نحیفش رو توی دستم فشردم.

دستاش رو روی دستم گذاشت و سعی کرد خودش رو آزاد کنه ولی زورش بهم نمی رسید.

خودمم نمیدونستم که این همه نیرو از کجا اومده ولی دوست داشت این موجود رو تیکه تیکه کنم.

ناخون های بلندش خودنمایی می کرد و با اون انگشات های کشیده و استخوانیش تمام تلاشش رو می کرد.

محکم تر گردنش رو فشردم.

صورتش کبود شده بود و نمیتونست نفس بکشه...



دست دیگم رو جلو اوردم و تو یه حرکت خیلی غریزی سینش رو شکافتم و قلبش رو توی دستم گرفتم.

ای کارم خیلی ناگهانی بود. حالا قلبش بیرون از بدنش توی دست من بود و ازش خون میچکید.

جسدش از بین دست هام سر خورد و روی زمین افتاد.

سرم گیج رفت، دستم رو به تنه ی درخت گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم.

چشمام تار شده و انگار تموم انرژی از بدنم تخلیه شده بود.

نور قرمز و داغی تموم جنگل رو گرفت.

شایان ترسیده اونطرف ایستاده بود و به دستم که اون قلب خونی توش بود زل زده بود.

گرما بیشتر و بیشتر شد.

خودش بود! شیطان!

معلق بین زمین و آسمون ایستاده بود و خشمگین به من چشم دوخته بود.

نعره ی بلندی زد: -یه روزی میام سراغت، بهتره برای اون روز آماده بشی...

این رو گفت و با خشم گردن شایان رو گرفت.

شایان شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن، بین زمین و هوا دست و پا می زد و کمک می

خواست که ناگهان توی قرمزیه آسمون به همراه اون ابلیس ناپدید شد!

کم کم به خودم اومدم. سرگیجم و حالت گیج و منگیم از بین رفت فقط سر دردم عذابم می داد.

نگاهم به دستم افتاد.

اون قلب هنوز توی دستم بود و از لابه لای انگشت هام خون می چکید. وحشت زده قلب رو روی زمین انداختم و سعی کردم دستم رو با لباسم تمیز کنم.

از شهروین یادم اومد.

یعنی اون واقعا مرده بود؟

به سمتش دویدم و محکم تکونش دادم.

-شهروین، شهروین خواهش میکنم بیدار شو

هرچی تکونش دادم هیچ عکس العملی نشون نداد.

بلند بلند گریه می کردم و تکونش می دادم ولی هیچ فایده ای نداشت.

ترسیده خم شدم و گوشم رو به دماغ و دهنش نزدیک کردم تا ببینم نفس میکشه یا ... حتی فکرشم عذاب آور بود.

گرمای نفساش که به گوشم خورد شادی وصف نشدنی کل وجودمو گرفت.

سرش رو توی بغلم گرفتم و پیشونیش رو ب.و.سیدم.

زیر بازوهاش رو گرفتم و سعی کردم بکشونمش زیر درخت کنار آرمیس و آبدیس... خیلی سنگین بود، به سختی تا کنار درخت کشیدمش ...

کنارشون نشستم و به ماه که توی آسمون می درخشید خیره شدم.

بلاخره تموم شد. از دستشون راحت شدیم.

با صدای بلند کسی که انگار زیاد هم دور نبود به خودم اومدم.

یکم دقت کردم. صدای نیاسان و وهرام بود.

با ته مونده ی انرژی بلند شدم و روی زمین دنبال چراغ قوه گشتم.

بلاخره لابه لای علف های نسبتاً بلند زیر درخت پیداش کردم.

خنجری که شهروین بهم داده بود رو برداشتم و به سمت صدا راه افتادم و بند داد زدم:-نیاسان،  
وهرام شما کجایی؟

صدای وهرام به گوشم خورد:-درست سمت راستت ...بچرخ

صداش خیلی نزدیک بود سرم رو چرخوندم و نور چراغ قوه رو به همون ست انداختم .

وهرام دستش رو جلوی چشمش گرفت که نور اذیتش نکنه.

نور رو به سمت پایین انداختم.

وهرام و نیاسان برعکس رو درخت آویزون و تناب پیچ شده بودن.

ماهرخ و نیسا هم پایین به درخت بسته شده بودن.

به سمتشون دویدم.

ماهرخ چشمش از اشک سرخ شده بود و حسابی ترسیده بود.

با خنجر تناب ها رو پاره کردم و ماهرخ رو توی بغلم گرفتم.

شروع کرد به گریه کردن.

دستش رو ب.و.سیدم و از خودم جداش کردم، لبخند آرامش بخشی بهش زدم و بلند شدم.

وهرام و نیاسان رو هم باز کردم.

نیاسان، نیسا رو توی بغلش گرفت و پشت سرم راه افتادن.

وهرام-چی شده ملورین؟چرا دستات خونیه؟بقیه کجان

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است

ترمز کن یکی یکی بپرس

نیاسان-اذیت نکن ملورین بگو چی شده؟

چرخیدم و لبخندی به چهرشون پاشیدم.

-همه چیز تموم شد.

نیاسان-خدای من! جدی میگی؟

-بعله

وهرام-بقیه کجان؟

-بیهوشن همین نزدیکیان

دیگه چیزی نگفتم و شروع کردم به راه رفتن.

به بقیه رسیدیم. نیاسان با تعجب اطراف رو نگاه کرد و گفت:-پس شایان کجاست؟

شروع کردم به تعریف کردن چیزایی که اتفاق افتاده بود.

وهرام اصلا باورش نمی شد ولی این حقیقت بود.

-شما چه اتفاقی واستون افتاد؟

نیاسان-نمیدونم، فقط یادمه یه بوی بدی حس کردم و از هوش رفتم بعدش وقتی بهش اومدم

اونجوری تناب پیچ شده بودم.

وهرام-برای من و ماهرخ هم دقیقا همین اتفاق افتاد.

وهرام-باید همین امشب از این جنگل کزایی بریم بیرون.

نیاسان رو به وهرام کرد:- ولی چجوری ما که ماشین نداریم؟

وهرام- اگه یکی از موبایل هامون رو پیدا کنیم میتونم بگم ماشینا رو بیارن.

یاد کولم افتادم.

به سمتش رفتم و توش رو گشتم.

خوشبختانه موبایلم توش بود.

به سمت وهرام گرفتمش.

وهرام شماره گرفت و بعد از چند دقیقه صحبت کردن با فرد پشت خط قطع کرد.

کنار آبدیس نشستم و تکونش دادم.

بهوش نمی اومد. به اجبار سیلی آرومی بهش زدم که بلاخره بهوش اومد.

به سمت آرمیس رفتم و تکونش دادم. زودتر از آبدیس بهوش اومد.

نیاسان به

عمارت رم [ ۲۲:۴۰ ۰۴/۰۸/۱۷۵ ]

سختی شهروین رو روی کولش انداخت و شروع کرد به حرکت کردن.

پشت سرش راه افتادیم و توی دل تاریکی جنگل با نور ضعیف چراغ قوه و ماه راهمون رو پیدا می کردیم.

بلاخره از جنگل خارج شدیم.

ماشینامون سرجاش بود.

واقعا سرعت عمل وهرام خوب بود.

اخیرین نگاهم رو به جنگل انداختم.

یه جفت چشم سرخ لای بوته ها بهم زل زده بود.

سرم رو تکون دادم و دوباره نگاه کردم.

دیگه نبود. لبخندی زدم و در ماشینم رو باز کردم و استارت زدم.

انقدر خسته بودم که حس می کردم مسافت جنگل تا خونه هزاران کیلومتره...

ماشین توی سکوت سنگینس فرو رفته بود. شاید هرکدوم از ما داشتیم به اتفاقات گذشته فکر می کردیم، اتفاقات ترسناکی که برامون تازگی داشت حتی فکر کردن بهشون لرزه به تن خستم می انداخت.

بلاخره رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و در ویلا رو بازکردم. اول وهرام رفت تو و بعد ماشین خودم رو بردم.

از ماشین که پیاده شدم تمام تنم درد می کرد.

اول از همه به سمت شیر آب توی حیاط رفتم و دست هام رو که هنوزم لکه های خون روشن خودنمایی می کرد شستم.

هممون حسابی خسته بودیم.

هرکسی به سمت اتاق خودش رفت.

نیاسان، شهروین رو روی تختش گذاشت.

رو به نیاسان کردم و گفتم:

-من حواسم بهش هست تو برو پیش نینسا

لبخند محوی بهم زد و با صدای خسته ای که از ته چاه در می اومد گفت:

-ممنون

شهروین هنوز بیهوش بود و حال خوبی نداشت.

از اتاق بیرون رفتم و با چندتا دستمال تمیز و یه ظرف آب برگشتم.

روی تخت کنارش نشستم و به صورت مردونش خیره شدم.

چقدر معصوم و دوست داشتنی بود چهرش...

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم.

به سختی تی شرتش رو از تنش در آوردم.

بدن عضلانییش پر بود از زخم های ریز و درشت.

دستمال رو مرطوب کردم و زخم هاش رو یکی یکی تمیز کردم.

خوشبختانه تب نداشت.

نگاهی به شلوار پاش انداختم.

پاره پاره و خونی شده بود ولی من که نمیتونستم کاری بکنم. همینجوری نشسته بودم و بهش زل زده بودم.

یهو یاد نیاسان افتادم.

به سمت اتاقش رفتم و در رو کوبیدم که فوراً باز کرد.

نیاسان با تعجب-چیزی شده؟

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم و با خجالت آروم گفتم:

-من نمیتونم شلوارش رو عوض کنم.

نیاسان بلند زد زیر خنده... احساس کردم صورتم داره آتیش میگیره از خجالت...

بلاخره دست از خنده کشید و به سمت اتاق شهروین رفت؛ من هم ظرف و دستمال هارو بردم  
پایین...

وقتی برگشتم نیاسان رفته بود.

یه شلوارک پای شهروین کرده بود.

زخم های پاش رو هم تمیز کردم و زخم های نسبتا بزرگتر و عمیقش رو باندپیچی کردم.

یه پیراهن دکمه نیم آستین که خیلی هم شیک بود اولین چیزی بود که از کمدمش بیرون کشیدم.  
حوصله نداشتم دنبال لباس بگردم.

همون رو با زور تنش کردم اخه خیلی سنگین بود.

کارم که تموم شد لبخند رضایتی زدم و از اتاقش بیرون اومدم.

در اتاقم رو باز کردم و مستقیم به سمت حموم رفتم.

دوش آب گرم رو باز کردم و زیرش ایستادم.

گرمای دلنشین قطره های آب حالم رو خوب میکرد و من رو به حس شیرینی دعوت می کرد.

از حموم بیرون اومدم و یه پیراهن شلوار گشاد و بلند که روی پیراهنش عکس یه گربه ملوس  
داشت پوشیدم.

عاشق این لباس بودم و ازش به جای لباس خواب استفاده می کردم.



با حولم یکم موهام رو خشک کردم ولی هنوز نم داشتن.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

خودم نفهمیدم چی شد که یه دفعه اون پسر مغرور شد تنها امید زندگیم.

راستی که شبایی که کنار اون می خوابیدم چه آرامشی داشتم.

هرکاری کردم با اینکه خسته بودم خوابم نبرد.

شاید دلم واسش تنگ شده بود.

با فکر این که اون بیهوشه بلند شدم و دمپایی خرگوشی هام رو پام کردم و به سمت اتاقش رفتم.

سالن توی سکوت فرو رفته بود و همه خواب بودن.

آروم دستگیره ی در اتاقش رو به سمت پایین کشیدم و بازش کردم.

رفتم توی اتاق و کنارش دراز کشیدم.

گونش رو ب.و.سیدم و چشم هام رو بستم.

\*شهروین\*

با حس بوی خوشی لای چشم هام رو باز کردم.

روی تختم بودم و ملورین کنارم خوابیده بود.

تعجب کردم که توی اتاق من چیکار میکنه ولی از بودنش هم خوشحال بودم.

مثل یه بچه ی مظلوم توی خودش مجاله شده بود و خوابیده بود.

نور باریکی از لای پنجره توی اتاق افتاده بود که نشون می داد صبح شده ولی هنوز خوابم می

اومد.

یکم تکون خوردم که کمرم تیر کشید. نیم نگاهی به وضعیتم انداختم.

لباسام عوض شده و زخم هام باند پیچی شده بودن.

لبخند موزیانه ای زدم. ای ووروجک کوچولو پس کار تو بوده...

هوم پس این بوی خوب مال موهای ابریشمی تو بوده...

دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس این که چیزی بین بازو هام تکون میخوره یه چشمم رو باز کردم.

ملورین بود که سعی داشت خودشو از بغلم بیرون بکشه...

موزیانه خندیدم و با صدای گرفتم گفتم:

-کجا

مشت آرومی به سینم زد و گفت:

-ولم کن اقا غوله

-اععع حالا من شدم اقا غوله؟

ملورین-اوهوم

باشه پس من یه غول زورگوام و نمیدارم از اینجا تکون بخوری... این رو گفتم و محکم تر بغلش کردم.

مظلومانه با اون چشمای دریایش بهم زل زد و گفت:-گشمنه

بلند خندیدم و دست هام رو شل کردم.

از بین بازوم هام بیرون اومد و از تخت پایین پرید.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- اخیش

تازه نگاهم به وضعیتش افتاد.

یه پیراهن شلوار خیلی گشاد و بلند تنش بود، دمپایی های بزرگ خرگوشیش توی پاش خودنمایی می کرد و موهایش کج توی صورتش ریخته شده بود.

چقد دوستداشتنی بود اخه این دختر... انقد بامزه شده بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با تموم درد های بدنم بلند شدم.

قدش از من کوتاه تر بود .

\*ملورین\*

پشت در ایستادم که فرد پشت در نبینم.

صدای ماهرخ بود که می گفت:

-شهروین جا بیا پایین برای شام

شام!

نیم نگاهی به پنجره ی اتاق انداختم، هوا تاریک بود.

وای چقد خوابیده بودیم.

ماهرخ که رفت دویدم توی اتاقم، پشت در نشستم. قلبم خیلی تند می زد، گونه هام داغ شده بود و حس شیرینی داشتم.

دیگه از فکر کردن به دوست داشتنش نمی ترسیدم.

من عاشقش بودم، فقط اون بود که باعث می شد قلبم اینجوری تند بزنه...

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

چشم های آبیم توی ذوق می زد و صورتم رو روشن تر می کرد. لباسای تنم خیلی بامزه بودن و کلا شبیه یه دختر بچه ی تخس و شیطان شده بودم.

لبخندی به خودم توی آینه زدم و کشوی لباسم رو کشیدم.

لباسام رو با یه بلوز و شلوار ست صورتی عوض کردم.

موهام رو شونه کردم و از دوطرف بافتم و روی شونه هام انداختم.

رژ صورتی رنک روی میز آرایش بهم چشمک می زد. برداشتمش و روی لبم کشیدم.

هنوز که صدای ماهرخ در نیومده بود باید می رفتم پایین.

در اتاقم رو باز کردم و با ذوق به سمت پله ها رفتم، دلم برای سر خوردن روی نرده ی پله تنگ شده بود.

پاهام رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

-بذارم پایین

شهروین-نمیذارم

پاهام رو محکم تر تکون دادم و بلند تر گفتم:

-بذارم پایین

شهروین-شرط داره

-چه شرطی؟

فهمیدم منظورش چیه..

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

-قبوله

با تعجب بهم نگاه کرد.

پایین پله ها که رسیدم بلند زدم زیر خنده و زبونمو برآش در آوردم.

عصبانی نیم نگاهی بهم انداخت و پله ها رو دوتا یکی کرد منم به سمت در ورودی دویدم و رفتم بیرون...

جالب بود هیچکس نبود.

صدای جیغ و خنده ی دختر بچه ای و دوقلوها من رو به پشت ساختمون کشید.

نیسا لبه ی استخر نشسته بود و پاهاشو محکم توی آب میکوبید و آب روی بقیه می ریخت.

ماهرخ یکم اونطرف تر زیرانداز پهن کرده بود و داشت سفره می چید.

دو قلوها داشتن با نیسا بازی می کردن و نیاسان و وهرام هم توپ بازی میکردن.

پاورچین پاورچین به سمت دوقلوها که لبه ی استخر نشسته بودن رفتم و دوتاشون رو با هم هول دادم توی استخر...

بلند بلند می خندیدم بهشون و از خنده دلم رو گرفته بودم که یهو از پشت سر یکی هولم داد توی استخر.

ماهرخ و پسرا ایستاده بودن و بهمون می خندیدن.

شهریون هولم داده بود و خودش لبه ی استخر ایستاده بود و می خندید.

حرصم گرفت ، پاهش رو گرفتم و و کشیدم که اونم تعادلش رو از دست داد و افتاد توی آب...

نیاسان و وهرام هم خودشون اومدن ولی ماهرخ اجازه نداد که نیسا بیاد توی آب چون می گفت سرما میخوره و به جاش بهش قول داد فردا ظهر هرچی بخواد می تونه آب بازی کنه...

یکم توی آب هم دیگه رو خیس کردیم و به مسخره بازی های وهرام و آبدیس خندیدیم و بلاخره با پهن شدن سفره از آب بازی دل کندیم.

هممون دوباره رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم.

دلم لک زده بود واسه ماکارونی، حسابی تا خرخره خورده بودم.

-مرسی ماهرخ جون عالی بود

ماهرخ-نوش جونت دخترم.

بعداز شام آرمیس پیشتهاد داد فیلم ببینیم.

همه موافقت کردن و رفتیم توی خونه ولی ماهرخ و نیسا توی حیاط موندن، نیسا می گفت ماهرخ جونم میخواد موهام رو ببافه و برام ادامه ی قصه رو بگه... خیلی زود به ماهرخ عادت کرده بود و این خوب بود.

آرمیس یه فیلم کمدی عاشقانه گذاشت و همه جلوی تلویزیون نشستیم.

روی مبل سه لم دادم و کاناپه رو توی بغلم گرفتم.

بقیه هم بالش آورده بودن و روی زمین ولو شده بودن.

شهریون رفته بود حموم و هنوز نیومده بود.

وسطای فیلم بود که بلاخره اومد.

نگاهی به اطراف کرد و مستقیم به طرف من اومد.

بیخیال نگاهم به تلوزیون بود که پام رو گرفت و انداخت پایین...

با تعجب بهش نگاه کردم که با بیخیالی سرش رو گذاشت روی پام، دراز کشید و به تلوزیون زل زد.

اروم جوری که بقیه نشنون با طعنه گفتم:

-جات خوبه؟

با بالا نگاه کرد و یکم جابه جا شد و گفت:

-اره الان خوب شد راحتم

-خیلی پررویی

شهروین-میدونم

اینو گفت و مشغول فیلم دیدن شد.

دستم رو توی موهای نم دارش فرو کردم و نگاهم رو به تلوزیون دوختم.

فیلم که تموم شد حواسم نبود و داشتم اسم بازیگرا رو می خوندم که با صدای سوت وهرام به خودم اومدم.

وهرام-بچه ها اینجا دوتا مرغ عشق جدید داریم.

با بین حرف وهرام همه به من و شهروین نگاه کردن...

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

آبدیس بلند شد و یکی زد پس سرم.

آبدیس-الاغ صحنه ها رو بذار برا تو اتاق خواب اینجا بچه نشسته و به وهرام و نیاسان اشاره کرد.

همه بلند زدیم زیرخنده...

نیاسان-شهروین بد نگذره

شهروین-خفه، یه فیلم دیگه بذارین حوصلم پوکید.

نیاسان بلند خندید و گفت:

-به قول آرمیس خودتو نزن به کوچه ی علی چپ چون بن بسته...

شهروین کنترل رو از روی زمین برداشت و پرت کرد سمت نیاسان و کنترل محکم خورد تو سرش

بلند زدم زیرخنده...

وهرام با خنده-ایول داداش عجب نشونه گیری به منم یاد بده در آینده توی زندگی مشترک به درد میخوره و به آبدیس چشمکی زد.

آبدیس بهش چشم غره رفت که دوباره همه زدیم زیرخنده.

نیاسان درحالی که سرشو می مالید:

-شهروین فکر کنم چند وقته شکار نرفتی مرض شکار کجایی گرفتی

شهروین بلند زد زیرخنده و گفت:

-اره میخوای تا شکارت کنم؟

نیاسان-نه داداش من خودم نوکرتم میرم قصابی برات یه شتر کامل میخرم

با این حرفش دوباره هممون ترکیدیم.

آرمیس یه فیلم دیگه گذاشت و دوباره مشغول فیلم دیدن شدیم.

یکم بعد ماهرخ برای هممون پاپ کرن آورد.



شب خیلی خوبی بود بعد از فیلم پسرا یکم پاستور بازی کردن و من و دوقلوها هم با شیرین زبونیای نیسا سرگرم شده بودیم.

با گرمای لذت بخش نورخورشید چشم هام رو باز کردم.

امروز قرار بود برگردیم تهران.

توی فکرم فقط یه چیز بود، اونم شهروین...

دیشب کلی صحبت کردیم راجب شهروین و نیاسان، شهروین ترجیح داده بود بره شیراز و کلا اونجا زندگی کنه هنوز حرفاش توی سرم اکو می شد؛

شهروین-من احساس میکنم بهتره برم شیراز حس خیلی بهتری دارم اونجا، نیاسان ولی تهران میمونه...

سرم رو به اطراف تکون دادم.

این افکار قلبم رو به درد می آورد.

یعنی میتونستم بدون شهروین دووم بیارم؟ خودمم جواب سوالم رونمی دونستم.

یعنی اون همه احساس دروغ بود.

باورم نمی شد.

خیلی پکر شده بودم و اصلا حوصله ی هیچکس رو نداشتم.

بلند شدم و تمام وسایلم رو جمع کردم.

بی حوصله یه مانتو وشلوار پام کردم و دم دستی ترین شالم رو روی سرم انداختم.

توی آینه نگاهی به چهرم انداختم، صورتم خشک و بی روح بود ولی حوصله ی آرایش نداشتم.

در اتاقم رو باز کردم و بیرون رفتم.

نگاهم به زرده ی پله ها که افتاد، یاد کار دیشب شهروین افتادم.

لبخند محوی زدم ، قطره اشک مزاحم گوشه ی چشمم رو پاک کردم و از پله ها پایین رفتم.

دوقلوها هم وسایلشون رو جمع کرده و جلوی در گذاشته بودن.

ماهرخ با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-دخترم بیا صبحونه بخور

-ممنون ماهرخ جون میل ندارم

ماهرخ-وا ضعف میکنی دخترم

-نه ممنون من میرم وسایلا رو بذارم توی ماشین صبحونتون رو خوردین بیاین...

وقتی از جلوی آشپزخونه رد شدم نیم نگاهی به توش انداختم، فقط دو قلوها و وهرام درحال صبحونه خوردن بودن... شهروین و نیاسان نبودن.

در رو باز کردم و بیرون رفتم.

ماشین وهرام هم توی حیاط نبود.

تمام وسایل رو توی ماشین گذاشتم و خودم هم توی ماشین نشستم. یکم بعد ماهرخ و دوقلوها اومدن و سوار شدن. وهرام هم از ما خداحافظی کرد و به سمت ویلای خودشون رفت.

از ویلا که دور می شدیم از آینه ی ماشین به در بسته نگاه می کردم، امروز تموم خاطرات خوب و بدم رو پشت این در جا میذارم و برمیگردم تهران...

هوا فوق العاده خوب بود، صبح بارون اومده بود و بوی خاک بارون خورده آدم رو مست می کرد ولی حال من که خوب نمی شد.

بلاخره طاقت نیاوردم، نیم نگاهی به ماهرخ که کنارم نشسته بود انداختم و گفتم:

-راستی نیاسان و شهروین کجان؟

ماهرخ-نیاسان شهروین رو برد فرودگاه که بره شیراز مثل این که مار مهمی داشته...

پوزخندی زدم و به روبه رو خیره شدم.

حتی ارزش یه خداحافظی رو هم نداشتم. وای که چقد احمق بودم که فکر کردم اونم دوستم داره فقط بازیچه ی دستش بودم.

قلبم بی قرار بود، بی قرار برای کسی که هیچ حسی بهم نداشت.

یک سال از اون ماجرا ها میگذره...

یادمه چند ماه اول حسابی گوشه گیر شده بودم.

توی خلوت خودم توی لب تاپ و موبایلم پر بود از عکس های شهروین که از لا به لای عکس های دسته جمعیمون برش زده بودم.

هر روز نگاهشون می کردم و از خودم متنفر می شدم که چرا انقد دوستش دارم.

یادمه پنج ماه پیش حتی واسه ی عقد دو قلو ها هم نیومدم.

پنج ماه پیش آرمیس با نیاسان و آبدیس با وهرام تو یه شب عقد کردن و چند رو دیگه هم عروسیشونه...

از وقتی از شمال برگشتیم خودم رو توی درس و کتاب غرق کردم.

توی سلف دانشگاه نشسته بودم و با صدای سرفه ای سرم رو چرخوندم.

مهرشاد کرمی بود، یکی از همکلاسی هام و یه جورابی یه خواستگار سمج...

پسر خوبی بود.

موهای بور و چشم های آبی مثل خودم یه پسر فوق العاده و یه جنتمن واقعی...بیشتر دخترهای دانشکده عاشقش بودن ولی برای من جذابیتی نداشت.

مهرشاد-بخشید میتونم یکم وقتتون رو بگیرم؟

-آقای کرمی من بهتون گفتم که...

پرید وسط حرفم و گفت:

-خواهش میکنم یه بار دیگه راجب پیشنهادم فکر کنین

عصبی بلند شدم ، از سلف بیرون رفتم و به صداش که پشت سرم صدام می زد توجهی نکردم.

سوار ماشینم شدم و از حیاط دانشگاه زدم بیرون، باسرعت می راندم و اشک هام یکی یکی روی گونم می چکید.

توی کوچه ها و خیابون ها می راندم و اشک می ریختم.

دیگه غروب بود که کنار یه پارک نگهداشتم، خودمم نمی دونستم کجام.

از ماشین پیاده شدم و رفتم توی پارک.

پارک خلوت و تاریکی بود.

زیر یه بید مجنون گوشه ی دنجی نشستم و از توی کیفم عکس شهروین رو که از توی آلبوم نیاسان و آرمیس کش رفته بودم رو بیرون آوردم.

توی جنگل به درخت تکیه داده بود، یه دستش توی جیبش بود و با همون اخم همیشگی که حذاب ترش می کرد به سمت چپ خیره شده بود. آرمیس می گفت این عکس رو یواشکی ازش گرفته...

عکس رو ب.و.سیدم، قظره اشکی روی عکس افتاد که فوراً تمیزش کردم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

ساعت بزرگ وسط پارک، ساعت ۹ شب رو نشون می داد.

گوشیم رو جواب دادم. ماهرخ بود که حسابی نگران شده بود.

بلندشدم و به سمت ماشین رفتم و به طرف خونه راه افتادم.

فردا صبح قرار بود با دوقلوها برم خرید برای عروسیشون ولی اصلاً حوصله نداشتم، امروز حسابی حالم گرفته شده بود.

صبح با تکون خوردن های شدید بیدار شدم.

لای چشم هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم نیش باز شده ی آبدیس بود.

متکا رو به سمتش پرت کردم و بلند گفتم:

-بیشعور نمیتونی مثل آدم بیدارم کنی، اه اینجا چیکار میکنی صبح به لی زودی؟

آبدیس-استپ کن، یکم نفس بگیر... اولاً دلم میخواد بعدشم پاشو لنگ ظهره بابا

نفس عصبی کشیدم و بلند شدم.

دست و صورتم رو شستم و دم دستی ترین مانتو و شلوارم رو پوشیدم.

یه رژ صورتی روی لبم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

بغد از خوردن لقمه ی کوچیکی که ماهرخ واسم گرفته بود، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

نیاسان و وهرام با ماشین نیاسان بودن و پشت سرما می اومدن.

کل شهر رو زیر و رو کردیم و یادم نمیاد بازاری رو نرفته باشیم. ظهر وهرام همه رو به یه رستوران شیک دعوت کرد. کل بعد از ظهر هم درحال خرید بودیم.

صندوق عقب ماشین کامل پر بود از خرید های آرمیس و آبدیس ولی هرچی اصرار کردن لباسی برای شب عروسی نخریدم. دروغ چرا اصلا حوصله ی لباس خریدن نداشتم و کلی لباس پوشیده هم داشتم و می شد بیوشمشون...

روز واقعا خسته کننده ای حداقل برای من بود.

سه روز مثل برق و باد گذشت.

امروز قرار بود با دوقلوها برم آرایشگاه...

از بین لباس های مجلسیم یه پیراهن ساده ی کوتاه طلایی تا روی زانو برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

کفش های طلاییم رو هم برداشتم و بدون خوردن لقمه ای صبحونه از خونه بیرون زدم. هوای امروز فوق العاده بود، نسیم خنکی به صورتم می خورد و روح خستم رو جلا می داد. خورشید توی آسمون می درخشید و زیباییش رو به رخ ابرهای سفید می کشید و فخر می فروخت.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی خاله روندم، توی فکر بودم. یعنی امروز میاد؟

سرم رو محکم تکون دادم.

لغنتی تو نباید بهش فکر کنی، چه مرگت شده دختر!

انقد توی فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم.

یه تک به گوشی آرمیس زدم که فوراً بیرون اومدن، توی دستشون پاکت های بزرگی بود و کلی وسایل که توی ماشین گذاشتن.

آرمیس با همون آرامش همیشگیش در جلو رو باز کرد، توی ماشین نشست و با گفت:

-خیلی عجب یه بار بدون خوردن مِشت و لگد بیدار شدی...

-کوفت امروز فرق میکنه

آبدیس که عقب نشسته بود و داشت پاکت ها رو چک می کرد که چیزی فراموش نکرده باشن گفت:

-یه وقت بهم سلام نکنین

-راستی سلام

آرمیس -خسته نباشی دلاور

پقی زدم زیرخنده و راه افتادم.

جلوی سالن نگهداشتم و پیاده شدیم.

تا رسیدیم آرایشگر کار خودش رو با دوقلو ها شروع کرد و من هم روی صندلی نشستم و با گوشیم مشغول شدم.

نزدیک ظهر آرایشگر که زن قد بلند و شیک پوشی بود و حالا فهمیده بودم اسمش عزاله هستش ازم خواست روی صندلی مخصوص بشینم.

دوقلو ها سرشون توی سشوار بود.

روی صندلی نشستم و رو به عزاله خانوم گفتم:

-یه آرایش خیلی ساده میخوام موهامم زیاد جمع نکنین.

لبخند مهربونی زد و گفت چشم.

غزاله-اگه لباست یقش خیلی بستس الان بپوشش

بلند شدم تا لباسم رو بپوشم که آبدیس گفت:

-نه لباسش راحتی

با تعجب بهش زل زدم که اشاره کرد بشین...

بی حوصله نشستم روی صندلی.

نزدیک غروب بود که دیگه کارمون تموم شد.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

یه خط چشم پهن واسم کشیده بود که چشم هام رو درشت تر نشون می داد، سایه ی نقره ای رنگ ملایمی پشت چشم هام زده بود که واقعا شیک بود وبا رژ سرخ رنگی که روی لب های قلوه ایم کشیده بود آرایشم رو کامل کرده بود.

آرایشم رو دوست داشتم، کم و دخترونه بود.

موهام رو یکم با بابلیس حالت دار کرده بود و کج به سمت راستم ریخته بود و چند رشته از موها رو روی شونه ی سمت چپم ریخته بود.

کارش فوق العاده بود.

به دوقلوها نگاه کردم.

واقعا خوشگل شده بودن، با اون موهای طلایی رنگ و لباس های ست و پف دار مثل فرشته ها شده بودن.

جلو رفتم و محکم بغلشون کردم.



-دیوونه ها خیلی واستون خوشحالم.

آبدیس- تو نمیخوای لباستو بپوشی؟

-یقش بستس خیلی سخت باید بپوشمش

آرمیس-یه چیزی واست دارم

این رو گفت و از توی یکی از پاکت ها که جدا از بقیه گذاشته بودن یه پیرهن عروسکی قرمز کوتاه تا بالاتر از زانو بیرون آورد، روی کمرش نگین کاری شده بود و ظرافتش فوق العاده بود. یقشذحلقه ای بود، دور گردن با یه دکمه محکم می شد و پشتش که لخت بود با تور نازک رنگ بدنی پوشیده شده بود.

لباس رو به سمتم گرفت.

-وای چقد نازه، ولی من که لباس داشتم...

آرمیس- امشب این رو میپوشی، این یه هدیه از طرف منه

آبدیس لبخندی زد و از توی پاکت یه جعبه در آورد، جعبه رو باز کرد.

یه جفت پیم بوت مجلسی پاشنه بلند از جنس مخمل قرمز بود درست به رنگ لباسم و یه کیف دستی ستش توی جعبه بود.

آبدیس-اینم هدیه ی من

-دیوونه ها شما کی اینا رو خریدین؟

آبدیس-همون روز وقتی تو داشتی به پسرا کمک میکردی تو خرید لباسشون ما یواشکی اینا رو خریدیم

-عاشقتونم

لباس رو پوشیدم که آبدیس به سمتم اومد و یه ست دخترونه ی طلای سفید به سمتم گرفت.

آبدیس-خوب با این کامل میشی

سرویس رو ازش گرفتم و لبخند تشکر آمیزی به صورتش پاشیدم.

گردنبندش رو با این لباس نمی شد بپوشم پس فقط دستبند، پابند(خلخال) و گوشواره ها رو انداختم.

لباس توی تنم واقعا قشنگ بود.

با صدای بوق ماشین از جا پریدم و از آینه دل کندم.

فیلم بردار همرا با وهرام و نیاسان اومده بود.

درگیر گرفتن فیلم بودن... بی حوصله از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین خودم شدم.

بعد از تقریبا یه ربع فیلم بردار کارش تموم شد و راه افتادیم.

پشت سر ماشین وهرام و نیاسان که درست مثل عم تزئین شده بودن راه افتادم.

وقتی رسیدیم نصف مهمون ها اومده بودن.

فورا رفتم توی اتاق آبدیس تا از شر مانتو و شالم که اذیتم می کرد خلاص شم.

لباس هام رو عوض کردم و موهام رو جلوی آینه مرتب کردم.

از اتاق که بیرون اومدم، بی توجه به نگاهای خیره به خودم مستقیم به سمت میزی که نوشیدنی ها روش بود رفتم و یه لیوان آب پرتغال برداشتم.

حسابی تشنم بود پس یک جا همشو سر کشیدم.

صدای موزیک کل فضا رو پر کرده بود و دختر و پسر ها مشغول رقصیدن بودن.

همه ی مهمون ها اومده بودن ولی خبری از شهروین نبود.

نیسا وقتی من رو دیدم به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

مثل فرشته ها شده بود با اون لباس پف دار پرنسسی...لباسش مدل لباس سیندرلا بود و موهایش رو هم همونطوری درست کرده بودن، دستکش های ساق دار بلندش خیلی بامزش کرده بود و رنگ آبی واقعا بهش می اومد.

خم شدم و بغلش کردم.

-سلام عشق خاله چطوری؟

نیسا-عالی، خاله لباسم قشنگه؟

این رو گفت و یه دور چرخید.

لبخندی زدم و گفتم:

-مثل فرشته ها شدی

گوتم رو ب.و.سید و دوید به سمت دوقلو ها

همه ی جمعیت رو اعصابم بود.

به سمت در ورودی رفتم تا برم توی باغ...

حیاط خونه ی پدری دوقلو ها فوق العاده بود.

درست سمت چپ در ورودی خونه، یه استخر بزرگ و شیک بود.

حیاط بزرگشون که می شد گفت باغه، پر بود از درخت های بزرگ که توی فصل بهار پر می شد از شکوفه های رنگی...شاخه های بید های مجنون که یه طرف حیاط توی تاریکی فرو رفته بودن، توی باد می رقصیدن...

یه نیمکت درست زیر یکی از بیدها بود که معمولا با دوقلوها اونجا می نشستیم، صحبت می کردیم و مسخره بازی در میاوردیم.

به سمت نیمکت رفتم و روش نشستم.

حیات کامل جلوی دیدم بود ولی این طرف از صحن حیات زیاد معلوم نبود.

آرمیس و آبدیس دوست داشتن جشنشون توی همون خونه ی پدریشون برگذار بشه برای همین جشن رو اینجا گرفتن.

توی فکر فرو رفتم... دوباره این یاد شهروین بود که داشت توی کوچه پس کوچه های ذهنم قدم می زد.

یعنی اون همه تغییرش، اون رفتارهایش از روی عشق نبود؟

یعنی تموم احساس پاک من رو به بازی گرفته بود؟

باورم نمی شد.

ولی چشم هاش که هوس ی نداشت! پس چرا با احساس من بازی کرد.

وقتی یاد آغوش پراز محبتش می افتادم، تموم تنم گر می گرفت.

با صدای خنده ی عشوه داری از افکارم پرت شدم بیرون و نگاهم به روبه رو کشیده شد.

دختر زیبایی با چشم های قهوه ای کشیده و دماغ عملی، لب های باریک و خوش فرمی داشت که دل هر پسری رو می لرزوند، شالش از روی سرش افتاده بود و موهای شینیون شدش جلب توجه می کرد. آرایش غلیظی داشت و حرکاتش پر بود از عشوه ... نور روی صورتش افتاده بود و چهرش رو خوب می دیدم.

از ماشین شاسی بلندی که از دور نمی دیدم چیه پیاده شد.

مرد قد بلند و خوش تیپی هم از در سمت راننده پیاده شد.

توی اون تاریکی چهرش رو خوب نمی دیدم ولی حرکاتش و استایلش خیلی واسم آشنا بود.

دختری که هنوز نمی دونستم کیه به سمت مرد رفت و توی تاریکی بازوی مرد رو گرفت و چند قدم جلو اومدن.

نیم خیز شده بودم تا مرد مرموز توی تاریکی رو ببینم که با دیدن چهرش زانوهایم شل شدن و روی نیمکت افتادم.

باورم نمی شد شهروین بود که با اون دختر بلند بلند می خندید.

بهشون زل زده بودم و قلبم داشت تیکه تیکه میشد، اشک هام یکی یکی پشت سرهم روی گونم می چکیدن انگار باهم مسابقه گذاشته بودن تا زودتر خودشون رو به بیرون برسونن.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که صدام رو نشنون... اونا رفته بودن ولی من همچنان توی تاریکی نشسته بودم و به حال دل خودم گریه می کردم.

به خودم اومدم.

نه دیگه نمیبازم امشب عروسی بهترین دوستانه، امشب عروسی خواهرای گلمه باید پیششون باشم.

با این فکر از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی توی حیاط رفتم و صورتم رو توی آینه نگاه کردم.

خوشبختانه آرایشگر واسم از لوازم زد آب استفاده کرده بود و فقط یکم زیر چشمام سیاه شده بود که با یه دستمال کاغذی درستش کردم.

چشمام قرمز شده بود ولی زیاد مهم نبود، یکم می گذشت خوب می شد.

وارد خونه شدم.

اولین چیزی که دیدم شهروین بود که جلوی پله ها ایستاده بود و اون دختر توی بغلش بود.

لبم رو گاز گرفتم که قطره اشک مزاحمم از چشمم بیرون نچکه ولی تا شهروین نگاهش بهم افتاد اشک هام راه خودشون رو به بیرون پیدا کردن.

تار می دیدمش... با تعجب بهم نگاه می کرد که متوجه وضعیتش شد و دختره رو از خودش جدا کرد اما دیر شده بود.

به سمت اتاق آبدیس دویدم و مانتو و شالم رو از روی تخت برداشتم. دیگه تحمل نداشتم.

به سمت در ورودی دویدم و درحال دویدن مانتوم رو پوشیدم. واضح نمی دیدم ولی به سمت ماشینم دویدم و سوار شدم.

از آینه ی ماشین شهروین رو دیدم که به سمت ماشین من میدوید.

استارت زدم و به سرعت از حیاط خونه زدم بیرون.

شالم رو روی سرم انداختم و باگریه از بین ماشین ها رد می شدم.

صدای هق هقم کل ماشین رو پر کرده بود.

لعنتی اون اصلا دوستت نداشت.

با این فکر سرعتم رو بیشتر کردم و از ماشین جلویی سبقت گرفتم.

اون قلبتو به تسخیر خودش در آورد و رفت با یکی دیگه... سرعتم بالاتر رفت.

دیگه کنترل ماشین واسم سخت شده بود که محکم کوبیدم به ماشین جلویی، سرم با شدت

خورد به شیشه ی ماشین و دیگه هیچی نفهمیدم...

با سوزش چیزی روی دستم چشم هام رو باز کردم.

پرستار بود که داشت سرم رو از دستم بیرون می کشید.

پرستار که زن جوون خوش اخلاقی بود، لبخندی زد و گفت:

-بلاخره به هوش اومدی

نوری که از لای پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود نشون از صبح می داد.

به ساعت نگاه کردم.

ساعت ۱۰:۳۰ بود.

رو به پرستار کردم.

-من کی میتونم برم؟

پرستار-شما مرخص هستین فقط منتظر بودن بهوش بیاین.

سوزشی روی سرم حس می کردم.

دستم رو روی سرم کشیدم. فقط سمت چپ پیشونیم رو پانسمان کرده بودن.

-چه اتفاقی واسم افتاده؟

پرستار-چیز زیاد مهمی نبود خوشبختانه فقط پیشونیت زخم شده بود که دوتا بخیه خورد، اون

ظربه ای که به سرت وارد شده بود باعث شد بیهوش بشی.

از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

با دیدن شهروین روی صندلی بیرون اتاق، تمام صحنه های دیشب جلوی چشمم زنده شد.

حالم ازش بهم می خورد.

میدونستم کارهای ترخیصم رو انجام داده پس بدون نیم نگاهی بهش از جلوش رد شدم.

با دیدنم از جا پرید و بلند شد.

بدون کوچکترین توجهی بهش پاتند کردم و از در بیمارستان بیرون رفتم.

توی محوطه ی بیمارستان تقریبا می دویدم.

صداش رو پشت سرم می شنیدم که مدام اسمم رو صدا می زد.

دیگه می دویدم که از پشت دستم رو کشید و متوقفم کرد.

عصبی با همون اخم ترسناک همیشگیش دستم رو کشید و مجبور شدم دنبالش برم.

به ماشینش که رسیدیم در جلو رو باز کرد ، من رو پرت کرد توی ماشین و به شدت در رو بست.

خودش سوار شد.

خواستم در رو باز کنم و بیرون برم که در ها رو قفل کرد.

چیخ زدم.

-درو باز کن لعنتی میخوام برم.

با فریاد عصبی که زد رنگم پرید.

شهروین-خفه شو

با سرعت از بیمارستان خارج شد.

توی اتوبان با سرعت بالا می روند و من نمیدونستم کجا داریم میریم.



بی صدا اشک می ریختم.

از ترس دهنم رو گرفته بودم ، می ترسیدم حتی نفس بکشم.

اون که خودش یکی رو داشت پس چرا عذابم می داد.

سرعتش خیلی بالا بود و باعث ترس بیشترم می شد.

از شهر خارج شده بودیم.

داشت به سمت شمال می رفت.

حتی ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود.

یه ربع بعد انگار دیگه تحملش تموم شده بود.

پیچید توی خاکی و زیر یه درخت به شدت ترمز زد.

از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد.

به ماشین چسبوندم و مچ دست هام رو محکم گرفت.

چشم هاش سرخ بود و رگ پیشونیش برجسته شده بود.

توی صورتم فریاد زد:

-دیشب یهو کجا رفتی؟

چیزی نگفتم فقط اشک می ریختم.

از جواب ندادنم عصبی ترشد و بلند تر داد زد:

-گفتم دیشب یهو کجا رفتی؟

بازم جواب ندادم.

شهروین- لعنتی اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟ هان؟

هان اخر رو با صدای بلند گفت که هنوز صداش توی گوشمه...

شهروین- چرا انقد خودخواهی؟ چرا ملورین؟

نمیگی همه نگرانت میشن؟

پوزخندی زد و گفتم:

-مگه واست مهمه؟ تو که دنبال عشق و حال خودتی

مج دست هام رو محکم تر فشرد و عصبی تر از قبل بلند گفت:

-احمق اون یه روانشناسه...اون شوهر داره و شوهرش هم دوستمه. شوهرش ماموریت بود

نتونست بیاد برای مراسم

-هه اره شوهر داره و تو بغل تو هستش

دندون هاش رو بهم فشرد و گفت:

-اون حاملس، داشت از پله ها می افتاد که گرفتمش و تو فوراً قضاوت کردی

این رو گفت و دوباره صداش رو بالابرد:

-یعنی تو توی تموم این مدت نفهمیدی من فقط تورو دوس دارم؟ نفهمیدی عاشقتم؟ همین رو

میخواستی بشنوی اره؟

محکم زد روی قلبش و گفت:

-این لعنتی برای تو میزنه بفهم

دوباره محکم زد روی قلبش و گفت:

-این واسه تو تند میزنه

از صدای بلندش وحشت کردم و محکم چشم هام رو روی هم گذاشتم.

شهروین- باخودت نگفتی اون پسری رو که عاشقش کردم، اگه بلایی سر من بیاد باید چه غلطی بکنه و چجوری زندگی کنه؟

چشم هام بسته بود و بی صدا اشک می ریختم که یهو توی جای گرمی فرو رفتم.

بوی عطرش دیوونم می کرد.

قلبم به شدت می زد.

آروم بودم، آروم تر از همیشه...

سرم رو ب.و.سید و آروم گفت:

-ببخشید عزیزم خیلی بد باهات صحبت کردم عصبی بودم.

از خودش جدام کرد و گفت:

-چشم هات رو باز کن.

ولی من چشم هام رو باز نکردم.

شهروین-چشم هاتو باز کن ملورین دلم واسه ی اون دریای طوفانی تنگ شده...

چشم هام رو باز کردم و توی چشم های جذابش خیر شدم.

صورتتم رو بین دست هاش گرفت و با انگشت های شصتتش اشک هام رو پاک کرد.

-چرا انقدر دیر اومدی؟ چرا واسه مراسم عقدی دوقلوها نیومدی؟

با دست هاش سرم رو چرخوند و گفت:

-طولانیه واست تعریف می کنم.

دوباره خواست بیاد جلو که خودم رو عقب کشیدم و سوار ماشین شدم.

بلند زد زیر خنده و سوار ماشین شد.

این پسر هم خله یه بار میخواد من رو تیکه تیکه کنه یه بارم که مثل دیوونه ها می خنده...

شهروین ضیط ماشین رو روشن کرد و آهنگ بهترین کادو از ساسی رو پلی کرد.

زیر چشمی بهش نگاه می کردم.

آهنگ رو زمزمه می کرد.

یه دفعه دستم رو توی دستش گرفت و فشرد. همزمان یه تیکشو با صدای بلند خوند.

-بهترین احساس توی چشما ته

عشق هر روزم قلب من با ته

-شهروین؟

شهروین-جونم

-چرا انقد دیر اومدی؟

شهروین-باور کن خیلی درگیر بودم، از طرفی هم فشار های عصبی واقعا حالم رو بد کرده بود.

تا جایی که تحمل کوچیکترین حرفی رو نداشتم و دعوا میکردم باهمه... خیلی بهم سخت

گذشت. به خودم قول دادم که تا وقتی حالم خوب نشده باهات روبه رو نشم، نمیخواستم

ناراحتت کنم.

اون خانومی که تو دیدیش روانشناسه اون بهم کمک کرد که حالم خوب بشه...

باورم نمی شد حال شهروین انقد بد بوده و من خبر نداشتم.

چقدر زود قضاوت کردم.

-شهروین من زود قضاوت کردم معذرت میخوام.

من رو به سمت خودش کشید و سرم رو روی سینهش گذاشت.

با یه دستش رانندگی می کرد و با یه دستش موهام رو نوازش می کرد.

عطرش رو با تموم وجود بوییدم.

چقدر بودنش خوب بود، چقدر بهم آرامش می داد.

کل راه سرم روی سینهش بود. وقتی که به شهر رسیدیم ازش جداشدم و صاف نشستیم.

انقد غرق افکارم بودم که نفهمیدم را به جای تهران اومدیم ویلای ما.

جلوی در ویلا نگهداشته بود. باعثج روبهش کردم و گفتم:

-ما اینجا چیکار می کنیم؟

شهروین- نمیدونم یهو به سرم زد بیام اینجا

-من که کلید ویلا رو ندارم میخوایم کجا بریم؟ هتل هم که بدون کارت شناسایی بهمون اتاق نمیدن.

عصبی دستش رو توی موهایش کشید و به پشتی صندلی تیکه زد.

شهروین-نمیدونم

یکم فکر کردم.

شاید کلید ویلا رو سرایدار داشته باشه...

-شهروین موبایل داری؟

خودش رو یکم بالا کشید ، از جیبش موبایلش رو در آورد و موبایل رو به من داد.

شماره ی خونه رو گرفتم که ماهرخ با بوق دوم جواب داد.

ماهرخ-الو بفرمایید.

-سلام ماهرخ جون ملورینم

ماهرخ- سلام دختر معلوم هست کجایی؟ دیشب یهو کجا رفتی؟ شهروین با تو هستش؟ همه نگرانتون

-وای یکی یکی پرسین...من و شهروین باهمیم حالمونم خوبه، یه مشکل پیش اومده ما الان شمالیم

ماهرخ-شمال چرا؟

-بعدا واستون تعریف میکنم ولی فعلا کلید ویلا رو میخوام.

ماهرخ-باشه دخترم من بهت اعتماد دارم.زنگ میزنم به غلام کلیدو واستون بیاره ولی روستاشون یکم دوره اگه ماشین دارین خودتون برین و ازش بگیرین.

-باشه آدرس رو بگین.

ماهرخ آدرس رو بهم گفت و حفظش کردم.

-راه بیافت.

شهروین-کجا؟

-باید بریم کلید ویلا رو از سرایدار بگیریم.

شهروین-باشه

صدای قار و قور شکم که بلند شد، شهروین بلند زد زیر خنده و گفت:

-بهتره اول نهار بخوریم تا شکمت واسمون سمفونی اجرا نکرده...

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-کوفت خوب من از دیروز ظهر چیزی نخوردم.

ماشین رو به حرکت در آورد و به سمت یکی از رستوران های دنج ساحلی روند.

توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

خواستم پیاده بشم که تازه به شلوار پام نگاه کردم.

واقعا خنده دار بود.

شلوار صورتی بیمارستان و مانتوی اسپورت

شهروین در سمت من رو باز کرد و گفت:

-چرا پیاده نمیشی؟

-شلوارم

نیم نگاهی انداخت و خندید.

-کوفت همش تقصیر توعه

شهروین-پیاده شو ببینمت

پیاده شدم و روبه روش ایستادم.

شهروین-زیاد معلوم نمیشه، اینجا هم که ساحلیه همه شلوار کوتاه و گشاد دارن معمولا راست میگفت زیاد بد نبود.

شلوار ساده صورتی بود و گشاد با مانتوی کوتام خیلی بامزه می شد.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

قبل از رفتن توی رستوران، رفتم سرویس بهداشتی و با کلی زحمت آرایشم رو پاک کردم ولی موهام رو گذاشتم همونجوری باشه.

از سرویس بیرون اومدم.

شهروین دستم رو گرفت و باهم وارد رستوران شدیم.

صدای پیچ پیچ ها رو می شنیدم مخصوصا سه تا دختر که دور یه میز نشسته بود و آرایش غلیظی داشتیم.

(وای دختر پسره خیلی جذابه...اره دختر هم خیلی جیگره، چشماشو دیدی؟...اره آبی بود...لنز بود بابا...فکر نکنم خیلی طبیعی بود.

تپش خیلی باحال بود مگه نه؟ اره منم یه ست اینطوری میخرم.)

با این حرفش ریز ریز می خندیدم. به شلوار بیمارستان میگفتن باحال...

بعد از خوردن نهار به آدرسی که ماهرخ بهمون داده بود رفتیم.

روستای خیلی قشنگی بود.

درست توی دل جنگل، یه راه باریک می خورد به یه روستای کوچیک که مغلوم بود توش صفا و صمیمیت زیادی برقراره...



کوچه ها باریک بود و با ماشین نمی شد راحت تردد کرد.

رو به شهروین گفتم:

-چطوره بقیه راه رو پیاده بریم؟

شهروین-اره اینجوری بهتره

از ماشین پیاده شدیم و در ها رو قفل کرد.

کاغذی که روش آدرس رو نوشته بودم، توی دستم بود.

داشتم میخوندم و جلو می رفتم که شهروین دستم رو توی دستش گرفت.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

بی توجه به نگاهم به روبه رو نگاه کرد و شروع کرد به راه رفتن.

پسره ی مغرور...

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم.

یکم که توی کوچه ها چرخیدیم و از اهالی روستا پرس و جو کردیم به یه کوچه ی باریک و شیب دار رسیدیم.

از بالای دیوار های کوتاه گلی، درخت های تنومند سبز بیرون زده بودن و تقریبا سقف سبزی رو روی سرمون کشیده بودن.

واقعا قشنگ بود.

بوی نارنج کل کوچه رو پر کرده بود و حس خیلی خوبی بهم می داد.

نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش نارنج ها رو به ریه هام هدیه دادم.

درست ته کوجه یه در بزرگ آهنی بود که مال خانواده ی سرایدار بود.

در زدیم. بعد از چند دقیقه پیرمردی که به نظر می رسید سنش خیلی زیاد باشه در رو باز کرد. صورت مهربونش پر بود از چروک هایی که هرکدوم یه قصه از تجربه هاش رو توی خودشون جا داده بودن.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام

پیرمرد جواب لبخندم رو با لبخند مهربونش داد.

پیرمرد-سلام به روی ماهت بابا جون

با شنیدن صداش اون لهجه ی شیرینش دلم واسش قنج رفت.

-من ملورین هستم اومدم کلید ویلا رو بگیرم ازتون.

-غلام نیست...شما و شوهرت بیاین تو من کلیدو براتون بیارم اینجا دم در بده

با شنیدن کلمه ی شوهرت چشم از حدقه زد بیرون ولی شهروین موزیانه لبخند می زد.

پشت سر پیرمرد راه افتادیم و وارد باغ شدیم.

یواشکی نیشکونی از پهلوی شهروین گرفتم و بهش چشم غره رفتم.

خندید و در گوشم گفت:

-نذار تلافی کنم

-هیچ کاری نمیتونی بکنی

پوزخندی زد، پا تند کرد و منم دنبال خودش کشید.

به پیرمرد رسید و گفت:

-ببخشید پدر جان این نارنجا فروشی ان؟

خانومم بارداره ه و س کرده

با دهن باز نگاش کردم که موزیانه خندید.

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

-مبارک باشه... این چه حرفیه پسرم هرچی میخواین بچینین

به یه خونه ی چوبی کوچیک وسط باغ رسیدیم واقعا قشنگ بود.

پیرمرد یه زیرانداز انداخت و گفت:

-بشین دخترم خسته شدی واسه بچت ضرر داره

نیم نگاهی به شهروین کردم و با چشم واسش خط و نشون کشیدم.

پیرمرد یه سبد آورد و داد به شهروین...

شهروین-ممنون حاج اقا

پیرمرد-بهم بگو خان بابا...همه اینو میگن

لبخندی به مهریونیش زدم.

شهروین-چشم

خان بابا کلید رو آورد و بهم داد بعدش اونطرف زیر انداز نشست و با لبخند گفت:

-بچه چی هست دخترم؟

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

دوست داشتم شهروین رو خفه کنم.

-هنوز مشخص نیست

خان بابا- مهم نیس بچه چی باشه بابا مهم اینه سالم باشه...ایشالا همیشه سایه شما و پدرش رو سرش باشه.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

شهروین مگه دستم بهت نرسه...

یکم بعد شهروین با یه سبد پر از نارنج از لابه لای درخت ها بیرون اومد.

با همون لبخند موزیانه به سمت من اومدم و گفت:

-همینا خوبه خانومم؟

از شنیدن کلمه ی خانومم دلم لرزید.

-اره مرسی

این رو گفتم و چپ چپ نگاهش کردم.

بعد از کلی تشکر از خان بابا از باغ بیرون اومدیم.

مشتی روی سینش زدم و گفتم:

-خیلی بیشعوری

شهروین-همچنین

اداشو در آوردم و گفتم:

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-ادا من رو در آوردی؟

- پ ن پ اداى عمت رو در آوردم.

دستم رو گرفت ،دنبال خودش کشید و به سمت ماشین رفتیم.

جلوی ویلا شهروین پیاده شد و در رو باز کرد.

ماشین رو برد تو و در رو بست.

از ماشین پیاده شدم. داشتم به سمت ساختمون می رفتم که نگاهم به درخت های تنومند افتاد.

ناخودگاه به سمت جایی که حفاری کرده بودیم راه افتادم.

شهروین هم بهم رسید و دستم رو گرفت.

در اون سالن بزرگ رو به دریچه ی آهنی نصب کرده بودیم و روش خاک ریختیم.

زانو زدم و خاک ها رو کنار زدم.

شهروین هم مثل من نشست و شروع کرد به کنار زدن خاک ها...

در آهنی رو به سختی باز کرد ، چراغ قوه گویشیش رو روشن کرد و پایین رفت.

من هم پشت سرش رفتم.

اون پایین که رسیدیم، دستم رو گرفت و دو نفری جلو رفتیم.

از اون قسمتی که نیاسان بود رد شدیم و به اون اتاق بزرگ که شهروین اون روز توش بود رسیدیم.

شهروین به دقت همه جا رو نگاه کرد و گفت:

-باورم نمیشه من چند هزار سال اینجا خواب بودم.

-باورش برای منم سخته...

داشتم اطراف رو نگاه می کردم. نقطه ی کوچیکی روی دیوار دیدم که می درخشید.

با تعجب به سمتش رفتم که شهروین متوجه شد و جلو تر رفت.

یه نگین ریز آبی روی دیوار بود.

کنارش یه شکل هندسی عجیب بود شاید یه شکل ترکیبی از دایره و مثلث و یه لوزی...

لوزی دررست وسط شکل بود و زیرش به خطی که من نمیشناختم یه چیزی حک شده بود.

شهروین انگشت اشارش رو توی مرکز لوزی فشار داد.

لوزی کامل رفت تو ، نگین دو تیکه شد و یه مربع کوچیک توی دیوار خالی شد.

شهروین با همون لبخند دستش رو برد توی دیوار و یه جعبه ی طلایی حکاکی شده در آورد.

جعبه از طلا بود و روش پر بود از نگین های سرخ.

شهروین در جعبه رو باز کرد.

یه گردنبند طلا خیلی جالب توش بود.

همش به هم متصل بود و یه زنجیر کلفت بود که پایینش تبدیل به دوتا مثلث می شد.

زیاد قشنگ نبود و معلوم بود برای شهروین خیلی با ارزشه...

-نمیخوای بهم بگی این چیه؟

شهروین-من خیلی کم مادرم رو می دیدم ولی خیلی دوستش داشتم البته اون هم همینطور بود تا جایی که هر روز برای هم نامه می نوشتیم. یه بار این گردنبند رو بهم نشون داد و گفت خیلی دوستش داره ولی میخواد هدیش کنه به همسر من...

دوست داشت ازدواج من رو ببینه ولی اون زمان به تنها چیزی که فکر نمی کردم، ازدواج بود.

اون نوشته ی روی دیوار از طرف مادرمه...واسم نوشته این گردنبند رو برام میذاره اینجا، نوشته مرگ من باورش نمیشه و قلبش بهش میگه روزی از خواب ابدی بیدار میشم. ازم خواسته این رو به کسی هدیه کنم که تونسته قلبم رو مال خودش کنه...

جمله ی اخر رو که می گفت به چشم هام زل زده بود.

شهروین-این گردنبند برام خیلی با ارزشه ملورین، تنها چیزیه که از مادرم دارم.

بی هیچ حرفی فقط به چشماش زل زده بودم که جلو اومد و بدون دیدن چهره ی متعجبم گردنبند رو دور گردنم بست.

کارش که تموم شد پیشونیم رو ب.و.سید.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، توی چشم های زل زد و گفت:

-این امانت به دست صاحبش رسید...

قطره اشکی از لای پلکم بیرون خزید و روی گونم چکید.

سرم رو روی سینش گذاشتم و دست هام رو دورش حلقه کردم.

صدای قلبش آرومم می کرد.

عطر فوق العادش کل اون اتاق تاریک رو پر کرده بود و بازو های مردونش خونه ی امنم بود.

عاشقش بودم و این چیزی نبود که بتونم انکارش کنم.

شهروین تک خنده ای زد و گفت:

-بد نگذره خانومی

-نچ

این رو گفتم و سرم رو بیشتر به سینش فشردم.

دست هام رو به سختی از دور کمرش باز کرد و روی دوتا دستش بلندم کرد.

ترسیده دستام رو دور گردنش قفل کردم.

پاهام رو تکون دادم و گفتم:

-بذارم پایین دیوونه

با خنده شروع کرد به راه رفتن.

جلوی دهنه ی گوال که رسیدیم گفتم:

-شهروین بذارم پایین تا برم بالا

شهروین-خودم میبرمت

-میخواهی دوتامونو به کشتن بدی؟

شهروین بلند خندید و گفت:

-دقیقا

این رو گفت و من روانداخت رو کولش

از ترس دستم رو دور گردنش و پاهام رو دور شکمش قفل کردم که انگار اونم همینو میخواست.



خیلی راحت از دهنه ی گودال بالا رفت انگار نه انگار من رو کولشم.

خیلی قوی بود.

میدونستم بالا برسیم بازم می خواد توی بغلش من رو تا توی خونه ببره پس تا رسیدیم بالا تندی از روی کولش پایین پریدم و به سمت ساختمون دویدم.

جلوی در که رسیدم یادم افتاد کلید دست شهروینه

شهروین که دمبالم می دوید بهم رسید.

به در تکیه دادم و نفس نفس می زدم.

شهروین-از دست من در میری جوجه ی چشم آبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم

دستاش رو بالای سرم به در زد و خواست دوباره جلو بیاد و بب.و.سم که سرم رو چرخوندم و بی نسیب موند.

شهروین-دارم برات

اینو گفت و با خنده در رو باز کرد.

به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو با یه تی شرت و شلوارک گشاد و راحت عوض کردم.

موهامو از دوطرف بافتم تا از دورم جمع بشه...

از اتاقم بیرون اومدم و از روی نرده پله ها سر خوردم پایین...

شهروین روی مبل لم داده بود و کانال های تلویزیون رو بالا و پایین می کرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

هیچی توش نبود.

به سمت کابینت رفتم.

چندتا بسته نسکافه پیدا کردم.

دوتا لیوان بزرگ نسکافه درست کردم و به سمت شهروین رفتم.

روی مبل کنارش نشستم و لیوانش رو به سمتش گرفتم، از دستم گرفتش و تشکر کرد.

نسکافم رو که خوردم دوباره توی آشپزخانه رفتم.

شکمم صداش در اومده بود.

در کابینت ها رو باز و بسته کردم ولی هیچی نبود.

با لب و لوجه ی آویزون به سمت شهروین رفتم.

جلوش ایستادم و گفتم:

-اینجا هیچی نداریم

شهروین-اماده شو بریم خرید.

اسم خرید که اومد چشمم برق زد.

فورا رفتم بالا و یه مانتو شلوار برداشتم.

شالمم روی سرم انداختم و اومدم پایین.

شهروین-بهتره ماشین برنداریم، فروشگاه نزدیکه...

از در ویلا بیرون اومدیم و یکم که پیاده رفتیم به خیابون رسیدیم.

از نگاه خیره ی دخترا به شهروین حرصم گرفت و بازوش رو گرفتم.

نیم نگاهی بهم کرد، چشمکی بهم زد و بازوش رو خم کرد تا دستم راحت باشه...

به فروشگاه که رسیدیم، ذوق زده یه سبد برداشتم و رفتم بین قفسه ها...

شهروین بیچاره فقط دنبالم می اومد.

هرچی دم دستم بود می انداختم تو سبد...

ده بیست تا لواشک، دوتا شیشه نوتلا، پاستیل... خلاصه هرچی که به نظرم خوشمزه بود.

شهروین اخر صداش در اومد و گفت:

-شام میخوایم از اینا بخوریم یعنی؟

چهره مظلومش رو که دیدم خندم گرفت.

راست می گفت اینا که شام نبود.

یکم خرت و پرت هم واسه آشپزخونه برداشتم و بالاخره از قفسه ها دل کردم.

جلوی پیشخوان فروشنده که داشت اجناس رو بررسی می کرد تعجب کرده بود از اون همه خرید.

تموم خریدم دقیقا چهارتا پاکت بزرگ شد.

شهروین پول رو حساب کرد و خودش پاکت ها رو برداشت.

حنی نداشت یکیشو بردارم.

وقتی رسیدیم همه خریدا رو گذاشت توی آشپزخونه و رفت از توی ماشین یه ساک کوچیک آورد.

رفت توی اتاق لباس هاش رو عوض کرد و دوباره جلوی تلوزیون لم داد.

یکی از پاکت ها رو برداشتم.

حسابی سنگین بود...بیچاره شهروین تا خونه تنها آورده بودشون.

از توی یکی از پاکت ها یه بسته ورق لازانیا بیرون آوردم و شروع کردم به درست کردن یه لازانیای خوشمزه...

بعد از خوردن شام که شهروین مشخص بود خیلی دوست داشته، تا نزدیک صبح بیدار بودیم و تلوزیون می دیدیم.

نمیدونم کی در حالی که سرم روی پای شهروین بود خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم،خونه توی سکوت فرو رفته بود.

روی تختم بودم و شهروین توی اتاق نبود.

بلند شدم و تلو تلو خوران و با چشم های بسته به سمت دستشویی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی بیرون اومدم.

هنوز گیج خواب بودم.

در اتاق های دیگه رو باز کردم ولی اثری از شهروین نبود.

از پله ها پایین رفتم و بلند صداش زدم.

-شهروین...شهروین کجایی

هر جای خونه رو گشتم نبود.

شونه ازی بالا انداختم.

شاید رفته لب ساحل...

رفتم توی آشپزخونه که چشمم به یاداشت روی یخچال افتاد.

(ملورین عزیزم...)

ببخش که یهویی رفتم.

من میرم تهران دنبال ماهرخ... از دیشب چند بار زنگ زده و خیلی نگرانه

تا ظهر برمی گردم

زیاد از اون چرت و پرت ها نخوری موش کوچولو)

از جمله ی آخرش خندم گرفت.

موش کوچولو... خودش مثل غول بیابونیه من رو موش میبینه.

دلم ه و س چایی کرده بود.

برای خودم یه چایی درست کردم و شیرینش کردم.

روی مبل نشستم و خوردمش...

میلی به صبحونه نداشتم.

نگاهم به ساعت افتاد.

ساعت ۱۱ بود. وای خدا چقد خوابیده بودم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

از فریزر مرغی رو که دیروز خریده بودیم در آوردم و توی آشپزخونه مشغول شدم.

بلند بلند با خودم آهنگ می خوندم و آشپزی می کردم.

ساعت یک و نیم بود که دیگه کارم تموم شد.

روی پیشخوان نشستم و مشغول درست کردن سالاد مورد علاقم یعنی سالاد شیرازی شدم.

توی فکر بودم و خیار توی دستم رو خورد می کردم که با صدای نگهداشتن ماشین توی حیاط به خودم اومدم.

از روی پیشخوان پایین پریدم، دست هام رو شستم و به سمت در ورودی رفتم.

ماهرخ از در کمک راننده پیاده شد و به سمتم اومد.

محکم بغلش کردم و گوشش رو ب.و.سیدم.

-سلام ماهرخ جونم

من رو از خودش جدا کرد و به پیشونیم که پانسمان شده بود زل زد و با نگرانی گفت:

-پیشونیت چی شده؟

شهروبین در حالی که چمدون ماهرخ رو از ماشین بیرون می آورد گفت:

-ماجراش طولانیه بهتره بریم تو

ماهرخ که نگران تر از قبل شده بود بدون هیچ حرفی رفت توی خونه و ماهم دنبالش رفتیم.

دوباره رفتم توی آشپزخونه و مثل قبل روی پیشخوان نشستم. ظرف سالاد رو جلو کشیدم و مشغول خورد کردن گوجه ها شدم.

ماهرخ فوراً رفت توی اتاقش ، لباس هاش رو عوض کرد و بیرون اومد.

نگرانی توی چشم های مهربونش موج می زد.

ماهرخ-نمیخواین بگین چی شده؟

شهروین شروع کرد به توضیح دادن کل ماجرا...

گونه هام سرخ شده بود و خودم رو سرگرم درست کردن سالاد کرده بودم.

ماهرخ با لبخند نزدیکم شد و پیشونیم رو ب.و.سید.

مثل این که هممون ترجیح داده بودیم دیگه راجب این موضوع صحبت نکنیم.

بعد از خوردن زرشک پلو بامرغی که درست کرده بودم و با تعریف و تمجید های ماهرخ از دستپختم بود، شهروین رفت بخوابه و ماهرخ هم یکم بعد گفت خستس و میخواه بخوابه...

من خوابم نمی اومد پس لباس پوشیدم و از در پشت ویلا بیرون رفتم.

دریا آرام و دوست داشتنی بود.

یاد روزی افتادم که با دوقلو ها اینجا مسخره بازی در می آوردیم و یهو وهرام اومد.

وای که چه روزای فوق العاده ای بود.

اتفاقات سال پیش یادم اومد.

هنوز فکر کردن به اون اتفاقات ترسناک لرزه به تنم می انداخت.

یاد شایان افتادم.

یعنی اون چه بلایی سرش اومده بود؟

این سوالی بود که همیشه توی ذهنم اگو می شد.

نمیدونم چقدر لب ساحل نشسته بودم که با صدای ماهرخ به خودم اومدم.

ماهرخ-معلوم هست کجایی تو دختر؟ همه جا رو دنبال گشتیم.

تازه متوجه شدم هوا تاریک شده...

-متوجه نشدم که هوا کی تاریک شد.

ماهرخ-پاشو بریم توی ویلا هوا امشب سرده

لبخندی به روش پاشیدم و خواستم بلند شم که یهو گفت:

-صبر کن

این رو گفت و کنارم نشست.

به روبه رو زل زد و گفت:

-زندگی با تو دخترم انقدر شیرین بود که نفهمیدم کی بزرگ شدی...روزی که برای اولین بار رفتی مدرسه رو خوب یادمه، یادمه همه ی بچه ها با پدر و مادرهاشون اومده بودن ولی تو یه گوشه کز کرده بودی و با حسرت بهشون نگاه می کردی. از همون موقع به خودم قول دادم نذارم حسرت نداشتن مادر رو بخوری ولی حالا دیگه برای خودت خانومی شدی، انقدر خانوم که خواستگار های زیادی داشته باشی...

میدونستم این مقدمه چینی ها واسه چیه پس رو بهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

ماهرخ-شب عروسی دوقلو ها مهرشاد هم کلاسیت تو رو از من خواستگاری کرد.

با عصبانیت بلند شدم و خواستم به سمت ویلا برم که صدای ماهرخ متوقفم کرد.

ماهرخ- من هنوز حرفم تموم نشده

با اکراه دوباره کنارش نشستم که با حرفی که زد شُکه شدم!

تو چشمام زل زد و گفت:



-شهریون یک ساعت پیش ازت خواستگاری کرد.

گونه هام سرخ شدن و سرم رو پایین انداختم که با این حرکتم ماهرخ محکم بغلم کرد.

من رو از خودش جدا کرد و به چشمام زل زد. خجالت زده سرم رو پایین انداختم که چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

ماهرخ-دخترم دیگه بزرگ شده و میخواد ازدواج کنه...

اشک هاش یکی یکی روی گوش غلطیدن...چشم هاش از خوشحالی برق می زدن و لبخند مهربونش روی لباس خودنمایی می کرد.

ماهرخ بلند شد و دستم رو گرفت.

به سمت ویلا رفتیم.

به جلوی ساختمون که رسیدیم ایستادم.

ماهرخ-چیزی شده؟

-نه شما برین تو من میام.

یه فکر بدجوری آزارم می داد.

دوباره به سمت پشت ساختمون رفتم و لبه ی حوض نشستم.

اگه روزی شهریون بتونه برگرده به زمان خودش و بخواد برگرده چی؟

اگه بره می میرم.

یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد.

حتی فکر کردن به نبودنش آزارم می داد.

نه امکان نداره...شهروین دوستم داره و این رو می دونم.

از جام بلند شدم و سعی کردم افکار منفیم رو کنار بزنم.

به سمت ساختمون رفتم.

در ورودی رو باز کردم.

ماهرخ نبود و شهروین با چهره ای که سعی می کرد استرسش رو مخفی کنه روی مبلی که به در ورودی دید داشت نشسته بود و به در زل زده بود.

چهره ی غمگینی به خودم گرفتم.

با باز شدن در سریع بلند شد و به سمتم اومد.

با دیدن چهرم عصبی و مضطرب تندی گفت:

-چی شد؟

چیزی نگفتم.

عصبی شونه هام رو گرفت و تکونم داد.

شهروین-بگو ملورین...ماهرخ هم چیزی به من نگفت گفت از خودت جوابم رو بگیرم.

لب و لوچم رو آویزون کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-ماهرخ میخواد مجبورم کنه تا با همکلاسیم ازدواج کنم.

شهروین با چشم های گشاد شده بهم زل زد.

دستاش شل شد و بازو هام رو رها کرد.

اخمش غلیظ و غلیظ تر شد و یهو یه مشت محکم به دیوار زد.

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده...

شهروین با تعجب بهم زل زده بود که گفتم:

-شوخی کردم.

عصبی به سمت اومد که فچرا در رو باز کردم و به سمت در ویلا دویدم.

در رو باز کردم و بح سمت دریا رفتم.

شهروین پشت سرم می دودید و صداش رو می شنیدم که داشت واسم خط و نشون می کشید.

بلند بلند می خندیدم و توی ساحل می دویدم.

هوا خیلی خوب بود ولی ساحل خیلی خلوت بود.

نفس کم آوردم و ایستادم که شهروین بهم رسید و از پشت خورد بهم.

تعادل رو از دست دادم و روی ماسه ها افتادم. شهروین هم کنار افتاد.

میچ دستم رو گرفت و فشرد.

شهروین نفس نفس زنون-خیلی بیشعوری

بلند خندیدم.

-میدونم

بلند شدم و نشستم، شهروین چرخید و سرش رو روی پام گذاشت.

دستم رو توی موهای فرو کردم.

صدای موج های دریا روحمون رو نوازش می کرد.

شهریون دستم رو گرفت و ب.و.سید.

به دریا زل زده بود و به شدت توی فکر بود.

شهریون-فردا میرم عقد می کنیم.

با تعجب بهش خیره شدم.

-چرا انقد زود؟

شهریون-دلم نمیخواه هر جا میخوام برم و ببرمت نگران باشم میخوام همیشه پیشم باشی

لپام گل انداختن و به داشتن همچین مردی توی قلبم بالیدم.

دیشب شب خیلی خوبی بود تا آخر شب با شهریون لب ساحل بودیم و راجب آینده حرف زدیم.

نگاهی به ساعت انداختم و فوراً رفتم جلوی آینه و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

آرای ملایمی کرده بودم و یه دست مانتو و شلوار معمولی تنم کرده بودم.

ساعت یازده و نیم وقت محضر داشتیم.

قرار بود اول بریم بازار و یکم خرید کنیم و بعد هم بریم محضر.

از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.

شهریون توی حیاط به ماشین تکیه داده بود و گوشیش توی دستش بود.

ماهرخ از اتاقش بیرون اومد و باهم از ساختمون بیرون رفتیم.

خورشید توی آسمون بود و الماس های طلایی از جنس نور دلنشینی رو به زمین می پاشید.

درخت های بلند و سبز قشنگ تر از همیشه به نظر می رسیدن.

یک ساعت پیش بارون اومده بود. بوی خاک بارون زده کل فضا رو پر کرده و آدم رو مست می کرد.

نسیم خنکی لابه لای درخت ها می پیچید و با شاخه های سرمست درخت آروم پچ پچ می کرد. نفس عمیقی کشیدم و عطر فوق العاده ی خاک رو با تمام وجود مهمون ریه هام کردم.

سوار ماشین شدیم، ماهرخ به اسرار من و شهروین جلو نشست.

شهروین به سمت یه مرکز خرید بزرگ روند و از ویلا دور شد.

ساعت هشت و نیم صبح بود.

بازار زیاد خلوت نبود و مردم در هم می لولیدن...

شهروین پشت چراغ قرمز توقف کرد.

نگاهم به بیرون کشیده شد. بین جمعیت یه پیرزن درحالی که سبد خریدش رو روی زمین گذاشته بود از بین میوه های میوه فروشی با وسواس میوه جدا می کرد و توی پاکت دستش می ریخت.

یه پسر بچه ی پنج یا شیش ساله مانتوی مادرش رو می کشید و به طرف مغازه ی اسباب بازی می برد.

لبخندی زدم.

منم همیشه وقتی با ماهرخ می رفتیم بازار دقیقا همینطوری به این طرف و اون طرف می کشیدمش.

با یادآوری اسمش بغض گلوم رو گرفت. چرا به جای ماهرخ مادرم نبود که من رو بیره بازار و سرم غر بزنه...

امروز روی بود که میخواستم ازدواج کنم.

کجاست مادرم تا واسم دعای خوشبختی کنه...

نیم نگاهی به ماهرخ انداختم.

تموم غصه هام یادم رفت.

ماهرخ هم مادرم بوده هم پدرم...

جلوی مرکز خرید که رسیدیم، شهروین به سمت پارکینگ رفت و پارک کرد.

پیاده شدم و مانتوم رو مرتب کردم.

لباس توی ویتترین ها چنگی به دلم نمی زد.

سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه ی دوم...

درست اولین مغازه توی ویتترین یه دست کت و شلوار سفید اسپرت نظرم رو جلب کرد.

بدون توجه به اطرافم مستقیم به سمتش رفتم.

شهروین اومد کنارم و گفت:

-خیلی شیکه

ذوق زده گفتم:

-اوهوم

رفتم توی مغازه و روبه فروشنده که پسر جوونی بود کردم.

-ببخشید آقا من مژ اون کت شبوار سفیده میخوام.

خندید.

تازه یاد جمله بندیم افتادم.

طرف فکر کرد واسه خودم میخوام.

اخ که چه عجولی دختر...

آبروم رفت.

شهروین با همون جذبه ی همیشگیش جلو اومد و گفت:

-از اون کت شلوار سایز من رو دارین؟

فروشنده- بله آقا یه لحظه صبر کنید.

بعد از گشتن بین کت و شلوار ها دوتا سایز مختلف بیرون آورد و گفت:

-ببینین اگه کوچیک یا بزرگ باشه سایز دیگه ای بهتون بدم.

شهروین رفت توی اتاق پرو تا تنش کنه.

در اتاق پرو رو باز کرد.

خیلی جذاب شده بود. بهش زل زدم.

چهارشونه بود و کت و شلوار درست اندازش بود.

رنگ سفید واقعا بهش می اومد.

شهروین تک سرفه ای کرد و با خنده گفت:

-تموم شدما

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-کوفت دیوونه خیلی بهت میاد.

لبخندی زد و با همون لباس بیرون اومد فقط کتش رو درآورد و روی میز فروشنده گذاشت تا اکتیتش رو بکنه...

شهروین-همین رو بر میدارم آقا...

بعد از حساب کردن از مغازه بیرون اومدیم.

توی مرکز خرید می چرخیدیم که یهو ماهرخ ایستاد و به یه ویتترین زل زد.

ماهرخ- ملورین بیا اینطرف

دنبالش رفتم.

یه مانتوی کتی سفید تقریبا ساده با یه سنجاق سینه ی معمولی رو پشت ویتترین نشونم داد.

ماهرخ-این چطوره؟

-خوبه ولی خیلی سادست

دستم رو گرفت و بردم توی مغازه...

روبه دختر فروشنده کرد و گفت:

- از اون مانتوی پشت ویتترین یکی سایز دختر من بدین لطفا

فروشنده لبخندی زد و سایزم رو آورد.

مانتو زیاد به دلم ننشسته بود ولی به اسرار ماهرخ رفتم و پوشیدمش...

به خودم توی آینه نگاه کردم.



واقعا توی تنم قشنگ بود، فکر نمی کردم انقد بهم بیاد...سلیقه ی ماهرخ محشر بود.

در رو باز کردم ماهرخ نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و دوباره در رو بست.

با تعجب به در بسته نگاه کردم که چند دقیقه بعد یه شلوار کتون سفید و یه سال صورتی بی حال بهم داد.

ست خیلی قشنگی شده بود.

لبخندی به سلیقه ی مادرانش زدم و با همون لباس ها بیرون اومدم.

شهروین با لبخند رضایت بخشی نگاهم می کرد و معلوم بود اونم از سلیقه ی ماهرخ خیلی خوشش اومده...

بعد از حساب کردن پول خرید من رفتیم کفش بخریم که با وسواس های خاص ماهرخ دو جفت کفش ساده ولی شیک خریدیم.

شهروین پشت فرمون نشست و استارت زد.

ماهرخ-فقط حلقه مونده

شهروین- اون با من

به سمت یه جواهر فروشی رفت و از ما خواست توی ماشین بشینیم.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که فوراً رفت توی جواهر فروشی و چند دقیقه بعد با یه پاکت توی دستش بیرون اومد.

توی ماشین نشست و پاکت رو باز کرد.

یه جعبه ی خیلی شیک بیرون آورد و به سمتم گرفت.

شهروین-بازش کن

کنجکاوانه در جعبه رو باز کردم.

با دیدن حلقه ها چشمام برقی زد.

با ذوق توی دستم گرمشون.

دوتا حلقه ی ساده...روی هر کدومشون یه قلب نیمه بود و وقتی کنار هم قرار می گرفتن قلب کامل می شد.

یه نگین بزرگ قشنگ هم وسطش بود.

ماهرخ حلقه ها رو از دستم گرفت و با لبخند نگاهشون کرد.

به شهروین زل زدم و گفتم:

-تو کی اینا رو انتخاب کردی؟

شهروین-روزی که می خواستم برم دنبال ماهرخ اول اومدم و این حلقه ها رو سفارش دادم، فروشندش یکم اذیت کرد ولی گفت واسمون آمادشون می کنه...

من عاشق این پسر بودم همش من رو سورپرایز می کرد.

با توقف ماشین، در رو باز کردم و پیاده شدم.

دوتا دختر هم سن خودم و یه دختر بچه که موهایش رو یه طرفه بسته بود دم در محضر پشت به ما ایستاده بودن.

خیلی آشنا به نظر می رسیدن...

چند قدم جلو رفتم. یهو دختر بچه برگشت...

خدای من نیسا بود.

با دیدنم ذوق زده به سمتم دوید و محکم بغلم کرد.

خم کردم و از زمین بلندش کردم.

محکم گونش رو ب.و.سیدم.

نیسا-دلم واشت تنگ شده بود ملورین جون

ضربه ای به نوک دماغش زدم و گفتم:

-منم همینطور وروجک

گونم رو ب.و.سید ، از بغلم بیرون اومد و به سمت شهروین دوید.

آبدیس و آرمیس هم تا من رو دیدن پا تند کردن و به سمتم اومدن.

قدم های بلند برداشتم و بغلشون کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-شما اینجا چیکار میکنین؟

آبدیس- خیلی خری حالا بی خبر و تنها میخوای ازدواج کنی؟

-کوفت، خوب یهویی شد.

آرمیس چهره ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

-اره جون عمت

خندیدم و گونه ی آرمیس رو ب.و.سیدم.

-حالا خدایی اینجا چیکار میکنین

آبدیس - ماهرخ بهمون زنگ زد.

سرم رو چرخوندم و لبخندی به ماهرخ زدم.

واقعا ممنونش بودم. با بودن دوقلوها حس بهتری داشتم.

یاد نیاسان و وهرام افتادم. متعجب اطراف رو نگاه کردم و گفتم:

-پس این شوهر خواهرای منگول من کجان؟

صدای وهرام رو از پشت سرم شنیدم.

وهرام-نیاسان با تو بودا

بلند خندیدم.

تازه متوجهشون شدم.

توی دست نیاسان یه جعبه ی بزرگ شیرینی بود و توی دست وهرام هم یه دسته گل بود.

نیاسان- دقیقا به شخص شخیص خودت بود بابا

بلند خندیدم و با خنده رو بهشون کردم.

-نخیر با دوتاتون بودم.

وهرام جلو اومد و با لبخند موزیانه ای گفت:

-مردم یواشکی عاشق میشن، یواشکی ازدواج میکنن، دیگه چیکارا کردین ناقتلا

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم که با این حرکتهم همه زدن زیر خنده...

خدا خفت نکنه وهرام از خجالت آب شدم و جذب زمین شدم.

شهروین تک سرفه ای کرد و گفت:

-بهتره بریم توی محضر

نیاسان با خنده دستش رو روی شونه ی شهروین زد و گفت:

-چه عجله ای هم داری

شهروین لبخندی زد و گفت:

-نذار بگم روز عقد که آرمیس دیر کرده بود زن

زده بودی و...

نیاسان دستش رو روی دهن شهروین گذاشت و تندی گفت:

-داداش من نوکرتم اصلا خوبه؟

با این حرکت نیاسان پقی زدم زیرخنده...

بلاخره بعد از کلی شوخی و خنده وارد محضر شدیم.

سر سفره ی عقد انقدر استرس داشتیم که می ترسیدم نتونم بگم بله...

با هر کلمه ای که عاقد می گفت استرسم دو چندان می شد.

با شنیدن جمله ی اخر عاقد به خودم اومدم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

به اجازه ی ماهرخ عزیزم بله

انقد توی افکارم غرق بودم که حتی وقتی دوقلوها برای بار اول و دوم گفتن عروس رفته گل بچینه

و این جور چیزا رو اصلا نفهمیدم.

هنوز گیج و منگ بودم که شهروین دستم رو گرفت و حلقه رو توی دستم کرد.

گونه هام گل انداختن... دست شهروین رو توی دستم گرفتم و حلقه رو توی انگشت های مردونش کردم.

بعد از روب.وسی با دوقلو ها و ماهرخ و هدیه هایی که دوقلوها بهمون دادن از محضر بیرون اومدیم.

دوقلوها دوتا پلاک ست خیلی قشنگ واسمون گرفتن که توی گردن من و شهروین انداختن.

ماهرخ با ماشین وهرام رفت تا ما راحت باشم هرچند به سختی توی ماشین نشستن چون نیسا هم باهاشون بود.

شهروین با سرعت می روند تا ماشین وهرام رو جا بذاره ولی وهرام بهمون می رسید.

بلند بلند می خندیدم.

با خنده گفتم:

-عمرا بتونی جاش بذاری

شهروین-خواهیم دید

این رو گفت و سرعتش رو بیشتر کرد.

سرچهار راه چراغ زرد بود که شهروین با سرعت رد شد، همون موقع چراغ قرمز شد و شهروین پشت چراغ موند.

برگشتم و واسشون شکلک در آوردم.

شهروین از شهر خارج شد و به سمت جنگل روند.

به جنگل که رسیدیم یه جای خلوت نگهداشت و به سمت من چرخید.

به چشمام زل زد.

-چی شده چرا اینجوری نگام می کنی؟

تا این رو گفتم محکم توی بغلش کشیدم.

ضربان قلبش رو می فهمیدم.

دروغ چرا منم دلم واسه ی آغوش مردونش و اون عطر فوق العادش تنگ شده بود.

دستم رو روی سینه مردونش کشیدم و گفتم:

-شهروین

شهروین-جونم

-حالا کجا میخوایم بریم؟ تهران یا شیراز؟

شهروین-هیچکدوم

سرم رو از رو سینش برداشتم و با تعجب بهش زل زدم که تک خنده ای کرد و گفت:

-همینجا میمونیم

-پس کارت چی میشه؟

شهروین-شرکت اصلیمون اینجاس یه نمایندگی فقط داریم شیراز

با تعجب بهش زل زدم.

-شرکت چی؟

شهروین-صادراتیه

-ولی تو که مدرک دانشگاهی نداری

شهروین-وهرام که داره...من ، نیاسان و شهروی باهم شریکیم.وهرام مدیرعامله. من چندبار هوایی اومدم.

با صدای گوشی شهروین به خودمون اومدیم.

شهروین خواست جواب بده که گوشی رو از دستش قاپیدم و گذاشتم رو بلندگو

-الو

-سلام کجایی شما

وهرام بود.

خندیدم و گفتم:

-یه جای خوب

وهرام-پاشین بیاین بابا از گرسنگی مردیم، مراسم ماچ و ب.و.سه ی عاشقانتونو بذارین برای بعد

بلند خندیدم و گفتم:

-خاک تو سر منحرفت...کجایی؟

وهرام-ما نزدیک جنگلیم دیگه

شهروین-برین اون رستوران که سه ماه پیش با نیاسان رفتیم، ما هم میایم اونجا

وهرام-باشه پس خودتونو زودتر برسونین

شهروین-باشه داداش

وهرام-قربانت خداحافظ

شهروین-خداحافظ



شهریون ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

یکم که جلو رفتیم تو یه جاده ی فرعی پیچید و یکم جلو تر یه رستوران بود که توی جنگل میز چیده بودن... واقعا خاص و آرامش بخش بود.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و به سمت جلوی رستوران رفتیم.

همه جا رو با دقت نگاه کردم و دنبال بقیه گشتم که آبدیس از بین درخت ها دست تکون داد.

به سمتشون رفتیم و کنار هم نشستیم.

هوا خیلی خوب بود و کم کم رو به سردی می رفت.

آرمیس-خیلی عجب اومدین

نیشمو براش باز کردم.

آبدیس برگه که توی دستش بود و باهاش بازی می کرد رو به سمتم پرت کرد و گفت:

-کوفت دختره ی چشم سفید سنگین باش

زبونمو واسش در آوردم.

شهریون-غذا سفارش دادین؟

نیاسان-نه هنوز

شهریون گارسون رو صدا زد و به انتخاب خودش واسه همه باقالی پلو با ماهیچه سفارش داد.

وهرام-اینجا باقالی پلوش حرف نداره

آبدیس چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-باز چشم ما رو دور میبینین و تنها تنها میاین خوش گذرونی

نیاسان-خوش گذرونی چی بابا...غذا نخوریم که از گرسنگی میمیریم

آرمیس-نمیدونم تو به کی رفتی انقد شیکمویی

نیسا-نخیرم داداشی من اصلا شکمو نیست

نیاسان خندید و گفت:

-بفرما حرف راست رو از بچه بشنو

نیسا-من بچه نیستم...اصلا حالا که اینجوری شد...لبخند موزیانه ای زد و روبه آرمیس کرد.

نیسا-آرمیس جون قرمه سبزی که درست کرده بودی داداشی ناخونک زده بود و خورده بود  
یواشکی واسه همین گوشتاش نبود.

هممون بلند زدیم زیر خنده و آرمیس به نیاسان چشم غره رفت و واسش خط و نشون کشید.

بعد از خوردن نهار همه به سمت ویلا راه افتادیم.

شهروین ماشینش رو به من داد و خودش با وهرام و نیاسان رفت. من و ماهرخ و دوقلوها هم  
باهم بودیم.

تا خود ویلا انقد مسخره بازی در آوردیم و کورس گذاشتیم که نفهمیدیم کی به ویلا رسیدیم.

نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت ۳ بعداز ظهر بود.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.

آرمیس با نیاسان رفتن تو یکی از اتاقا تا بخوابن، وهرام و آبدیس هم همینطور...

شهروین لبخندی زد، دستم رو گرفت و به سمت اتاقم کشید.

توی اتاق که رسیدیم در رو بست و من رو به در چسبوند.

توی چشمام زل زد که سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

با نوک انگشتاش صورتم رو نوازش کرد و آرام گفت:

-دیدی اخرش مال خودم شدی دختر سرکش؟

لبم رو گاز گرفتم. چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-نکن اینجوری

ولی من حرکتی نکردم و لبم رو هنوز به دندون گرفته بودم.

لبام گل انداخته بودن و از خجالت نمیدونستم چیکار کنم که دستم رو گرفت.

شهروین-بهتره بریم بخوابیم، از چشمت معلومه حسابی خسته ای

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-اوهوم

شهروین-برو لباسات رو عوض کن

آبرومو انداختم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند موزیانه ای زد و روی تخت نشست.

-برو بیرون تا لباسامو عوض کنم

شهروین-نچ من جام خوبه، راحتم.

با چهره ای پوکر مانند نگاش کردم که لبخند زد.

یهو فکر به سرم زد.

به سمت کمد رفتم و یه بلوز شلوار راحتی برداشتم.

رفتم توی حموم، در رو بستم و لباسام رو عوض کردم.

شهروین بلند زد زیرخنده...

وقتی بیرون رفتم بلند شد و محکم بغلم کرد.

شهروین- خجالتی خودمی خانومم

مشتی به سینش زدم و گفتم:

-کوفت، هیز...

گونم رو ب.و.سید و رفت تا لباساشو از توی اتاقش برداره.

رفتم توی تخت و پتو رو روی خودم کشیدم.

انقد خوابم می اومد که چشمام روی هم افتاد.

توی خواب و بیداری بودم که تخت بالا و پایین شدم و توی بغل شهروین فرو رفتمیک ماه بعد...

با لب و لوجه ی آویزون گوشه ای نشسته بودم و زانوهام رو بغل کرده بودم.

شهروین خندید و به سمتم اومد.

شهروین- خانوم خل داشتتم عالمیه ها

چپ چپ نگاهش کردم.

بلندتر خندید و گفت:

-غصه نخور فردا بازم میرم میگردیم.

-نمیخوام، اون لباسی که من میخوام هیچ جا نیست.

شهروین-اون با من...حالا بیا بریم بخوابیم که خیلی خستم.

با اکره بلند شدم و با شهروین رفتم توی اتاق...

اعصابم خورد بود، دو روز بود که کل شهر رو زیر پا گذاشته بودم ولی نتونسته بودم لباس عروس دلخواهم رو پیدا کنم.

حسابی خسته بودم. تا رفتم توی تخت فورا خوابم برد.

صبح زود با صدای شهروین از خواب بیدار شدم.

با چشم های نیمه باز نگاهش کردم.

لباس هاش رو پوشیده و آماده بود.

-کجا میری صبح به این زودی؟

شهروین-پاشو آماده شو خانومی دیر میشه

نیم نگاهی به ساعت کردم، ساعت هشت صبح رو نشون می داد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-هنوز که خیلی زوده...

لبخندی زد و گفت:

-میرم ماشین رو ببرم بیرون زود آماده شو پایین منتظرتم.

این رو گفت و بدون دادن جواب من رفت و در رو بست...

غرغر کنان بلند شدم و تند تند آماده شدم.

همون مانتو شلوار رو که وقتی عقد کردیم خریده بودم رو تنم کردم و یه ته آرایش کردم.

کیف دستیم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم.

حس صبحونه خوردن نداشتم. ماهرخ گفت شهروین هم هیچی نخورده... برای همین ماهرخ دوتا لقمه ی بزرگ واسمون گرفت و داد بهم که توی راه بخوریم.

تندی از خونه بیرون زدم.

شهروین دم در ویلا منتظرم بود.

از ویلا بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

شهروین ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

به سمت اتوبان می رفت.

با تعجب گفتم:

-کجا میریم؟

شهروین-تهران

چشمام برقی زد، خودم رو به سمتش کشیدم و گونش رو محکم ب.و.سیدم.

بلند زد زیرخنده...

-اگه هر روز اینجوری ب.و.سم کنی من هر روز میبرمت خرید.

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-دیوونه

تک خنده ای کرد و به روبه رو زل زد.

یکی از لقمه های توی دستم رو به سمتش گرفتم.

از دستم گرفت و پشت فرمون شروع کرد به خوردن.

کل راه صدای اهنگ زیاد بود و با شهروین مسخره بازی در می آوردیم.

نزدیک تهران که رسیدیم یاد گذشتم افتادم.

چقد خوب بود اون روزا که با دوقلوها تموم شهر رو زیر پا میداشتیم.

توی مرکزهای خرید با شهروین می چرخیدیم.

نزدیک ظهر بود و دیگه داشتم نا امید می شدم که شهروین دستم رو کشید و گفت:

-ملورین نظرت راجب اون چیه؟

نگاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم.

یه لباس عروس خیلی پف دار که پایینش پر بود از گل های رز صورتی کم حال پرنسسی بود،  
واقعا قشنگ بود.

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-خیلی قشنگه

با هم به سمت مزون رفتیم.

رو به زن فروشنده کردم و گفتم:

-سلام خسته نباشین اون لباس پشت وپترین رو میشه واسم بیارین

لبخندی زود و گفت:

رفتم توی اتاق پرو و مانتوم رو در آوردم.

زن که چهره ی مهربونی داشت و لباس رو واسم آورد و کمکم کرد تا بیوشمش...

توی تنم خیلی قشنگ بود، واقعا خاص بود.

پف زیادش خیلی قشنگش کرده بود و دنباله بلندش روی زمین کشیده می شد.

شهروین هم خیلی از لباسم خوشش اومده بود و بلاخره لباسی رو که دنبالش بودم پیدا کردم.

بعد از خریدن لباسم از مرکز خرید بیرون اومدیم و به پیشنهاد شهروین رفتیم رستوران نهار بخوریم.

لباس شهروین رو دو روز پیش خریده بودیم و فقط لباس عروس مونده بود که امروز خریدیم.

بعد از خوردن نهار داشتیم برمی گشتیم که چشمم خورد به اون پارک...

ناگهان گفتم:

-میشه یکم اینجا وایستی؟

شهروین با تعجب نگام کرد و یه جای خوب پارک کرد.

پیاده شدم و ب سمت همون نیمکتی رفتم که اون روز تا شب گریه کردم و عکس شهروین رو به سینم فشردم.

روی نیمکت نشستم.

شهروین کنارم نشست.

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.



شهروین با چشم های گشاد شده بهم زلزد و با ناراحتی شونه هام رو گرفت و تکونم داد.

شهروین - ملورین چت شده؟

خودم روی توی بغلش انداختم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

مشتی به سینش زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-دیگه هیچوقت تنهام نذار شهروین، هیچوقت...

من رو از خودش جدا کرد و با نگرانی به چشمام زل زد.

شهروین - بگو ببینم چی شده... تحمل گریه هاتو ندارم.

حق هق می کردم و صورتم خیس از اشک بود.

شهروین توی بغلش کشیدم و سرم رو به سینش چسبوند.

شهروین - هیس آروم باش ملورینم.

با حق هق گفتم:

-شهروین اگه تنهام بذاری میمیرم.

شهروین - چی شده ملورین چرا این حرفا رو میزنی؟

همونجوری با حق هق شروع کردم به توضیح دادن اون روز که چقد توی پارک گریه کردم و اخر گفتم:

-اگه یه روزی بتونی برگردی به زمان خودت و تنهام بذاری من چجوری زندگی کنم... من دیگه تحملش رو ندارم شهروین.

من رو از خودش جدا کرد و با چشم هایی که توشون اشک حلقه زده بود گفت:

-تو تموم زندگیمی ملورین، من بدون تو نمیتونم زندگی کنم...مطمعن باش تا ابد پیشتم.

-قول میدی؟

پیشونیم رو ب.و.سید و گفت:

-تا ابد باهمیم...

خیلی زود مقدمات جشن چیده شد و مثل برق و باد گذشت.

توی آرایشگاه انقد به آرایشگر بدبخت غر زدم که حسابی خسته شد. البته خودم هم دست کمی ازش نداشتم.

به خواسته ی خودم آرایشم زیاد شلوغ و پر زرق و برق نبود و شینیون موهام تقریبا باز بود. مجلس حسابی شلوغ شده بود.

تقریبا همه ی همکلاسی ها دعوت بودن.

دختر و پسر ها همش وسط بودن و در حال رقصیدن...

از دست فیلم بردار خسته شده بودم.

هرکاری میخواستم بکنم فوراً دوربین رو می آورد و گیر می داد به من و شهروین...

دیگه اخر شب بود و میخواستیم برای به قول معروف عروس کشون بریم.

شهروین یه خونه ی بزرگ ویلایی تقریبا اندازه همین ویلا خریده بود و کل جهیزیه ی من که به کمک ماهرخ و دوقلوها خریده بودم رو اونجا چیده بودیم.

لباسم رو به سختی جمع کردم و توی ماشین نشستم.

بعد از این که از ماهرخ خداحافظی کردیم راه افتادیم.

از بابت ماهرخ دیگه نگران نبودم.

تا یه هفته ی پیش نگران بودم که تنها میمونه ولی هفته ی پیش با دوست عمورضا که تازه از کانادا اومده بود، آشنا شده و عقد کرده بودن...

واقعا واسش خوشحال بودم.

ماهرخ کل زندگی و جوونیش رو وقف من کرده بود و همیشه ازش ممنون بودم. از مادر خیلی واسم بیشتر بود.

بلاخره با بوق بوق و دیوونه بازی دختر و پسرها به ویلای خودمون رسیدیم.

همه خداحافظی کردن و رفتن جز دوقلوها ، همسراشون و نیسا که همراهشون بود. اومدن توی ساختمون...

واسه ی همه شربت درست کردم و با همون لباس عروس کنار شهروی نشستم. نیاسان بلند شد و یه آهنگ آروم گذاشت.

با لبخند گفت:

-بلند شین عروس و دوماد برقصین میخوام فیلم بگیرم.

-وای نیاسان بخدا خستم...تا الان فیلمبردار بهم گیر داده بود الان تو؟ بیخیال...

آبدیس-بیخود کردی بلند شو...

با غرغر بلند شدم.

نیسا با لبخند نگاهمون می کرد. مثل فرشته ها شده بود...روز به روز خوشگل تر می شد.

آرمیس نور رو کم کرد و با شهروین شروع کردیم به رقصیدن.

دستش دور کمرم بود.

سرم رو روی سینش گذاشته بودم.

غرق رقص بودیم که یهو حس کردم خیلی گرم شده و نور اتاق قرمز شد.

با وحشت از شهروین جدا شدم...

نور قرمزی کل اتاق خونه رو گرفته بود.

صدای خنده های شیطانی کل خونه رو پرکرد.

نیسا به طرف نیاسان دوید و خودش رو توی بغلش انداخت.

یهو در ورودی باز شد و شایان اون سگ کثیف درحالی که آتیش از چشم هاش شعله می کشید و بین زمین و هوا معلق بود توی چهارچوب در ظاهر شد.

خنده ی وحشتناکی کرد و شروع کرد به دست زدن...

با صدای غرش مانندی گفت:

-مبارکه...

بلند بلند می خندید...کم کم خنده هاش تبدیل شد به غرش های عصبی...

خودم رو به شهروین چسبونده بودم و شهروین محکم بغلم کرده بود.

شایان با صدای خش دار عصبی بلند گفت:

-هیچکدومتون روز خوش توی زندگیتون نمی بینین...

نیاسان، نیسا رو از خودش جدا کرد و یک قدم جلو اومد.

نیاسان-گورتو از این جا گم کن شیطان...

نیسا ترسیده به گوشه بخ کرد و نشست.

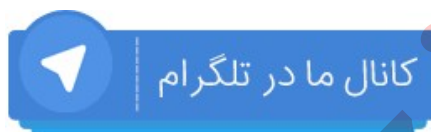
شایان بلند خندید و انگشت اشارهش رو به سمت من گرفت و به سمت بقیه کشید.

آخر از همه انگشتش رو روی نیسا نگهداشت و پوزخندی زد.

شایان-برمیگردم... خیلی زود.

این رو گفت و یهو ناپدید شد!

**Novelbaz.ir**



novelbaz.ir